نزدیک کردی ذوامرز گفت ای غلامان تکلیف‌هائی که یاد کردم مخالفت آن برای من کافیست القصه شهر را آئین بست
~~و چون امیرزاده [illegible] بجا آورد [illegible] الشهریار [illegible] امیرزاده~~
~~تمام [illegible] [illegible] گفت~~ نزدیک رسید ذوامرز با جمیع
سرداران خود باستقبال برآمد و امیرزاده را دریافت و بحرمت تمام بشهر درآورد و ابواب ضیافت بر روی
الشهریار برگشاد و مجلس را بوجه احسن بیاراست چهار روز چون بگذشت بخشی [illegible] بسوار شده بسیر در آمدند
و چوگان قایم کردند عقرشاه دست امیرزاده گرفته بسر دیوانگان آورد و عیق شاه پسر خود را نشان داد
و مدتیست برتبه که دل خاطران بسوخت اما خطلونوزین ذوامرز را جوانی دید در عنفوان شباب که آثار شجاعت
از پیشانی او ظاهر بود با خود گفت جوان معقولیست خدا دیوانگی او را دور کند اما ذوامرز دست در گردن
کرد و بعد از گریستن بسیار گفت ای فرزند ترا چه پری داشته که بدین درد در آئی و خود را بدین حالت رسانی آه حقیقت
این درد از تو مخفی بود چرا رحم بر جوانی خود و پیری من نکردی او خود با من بگو که چه دیدی که بدین روز رسیدی
نوزین ذوامرز گفت منوچهر بگوید امیرزاده گفت که بگوید گفت آنچه پرسد گفت که هر چه گفت آنکه
بگوید خطلونوزین عنفوان متفکر شد و حیران گردید با خود گفت این را چه توان گفت ابونعیم نیز حیران شد و گفت
ای امیرزاده عالیقدر ذوامرز عجب شکل بزرگی در سر راه ما افکند میخواهد ما را نیز دیوانه کند اما هیچ گدا نیست عاقل
کلمه مگر دوا داده آنست که او را تحقیق کنم و شهر را اسلام آباد کرده بکار خود بپردازیم خطلو گفت ای جوان مهربان
او محبت آورده از آئین مردمی بعید است که انکار را محمل گذاشته دست رد بر [illegible] دیگر آنکه این شکایت در سر راه
صحت نه [illegible] تنها تا که بوصل محبوبه خود ظاهر شده اید این هیچ که بغیر از محبوبه نمیرسید دو حال منحرف از گلستان وصال
او نچیده باین بلاها گرفتار شده‌ام در این نیز تا ما بین است که سلطان عشق مرا تا آن می‌راند اگر چه منون شکر خورستانی
جزء و در لباس من باقی نکند ~~گشته اما در مقدمه نکند گشته است~~ اما در مقدمه رواج دین اسلام تا چاره ابکار را
مقدم دارم چون من برای خدا باشم خدا نیز برای من باشد من گمان صدگمان اصله از بزرگان شنیده‌ام بیمه عالم
یاد آباد باین درد دورمی آیم به هیچ خدا چه میکند ابونعیم بر همت آن دل در آفرین گفت و او را دعا کرد و گفت
ای شهریار عالیمقدار هر کار را وقتی است باید امشب جمع عبادت بر پا کنی و در مناجات مشغول باشی تا که از
جناب الهی رهنمونی شود خطلو گفت این سخن معقول است من نیز این اراده داشتم ذوامرز تا خیمه مقرری برای عبادت
بر پا کرده‌اند غضنفر نوجوان و بدرنس ملک و وزرا و عسکرشاه بخشای دولتخواهی مانند سعدان ابونعیم با خفته همه شب
قرار نهادند خطلو بخیمه درآمد تمام شب جمع عبادت میکرد و خدا را بهزار دلها میخواند آخر شب او را آواز آمد از آن در
آواز هاتف بگوش او رسید که ای خطلو خوش باش و خاطر جمع دار که [illegible] بدعای تو خواهد شد [illegible] از ایشان
ذوامرز [illegible] کس [illegible] دیهداران کارخانه او ذکر شده بالفعل همراهند برای رفاقت خود برگزین ولیس طرح و کلمات [illegible]

رنگ و دوستی داد در تماشا نقش کس است یکی در مطبخ و یکی در سرا انجا نه و یکی در میوه خانه و یکی در آیینه خانه و یکی در شاطران و یکی در
زرباف خانه ذکر است آن نقش کس پیدا کرده بر خاقت خود برگزین و داخل در تماشا هر جهت برود خواهد شد اینکات نقدا ۳ زرنین
تو اسلام اباد خواهد شد معلوم چنین است در بیان حالت حنظله از خواجه هر چه شنیده بود در تحت خاطرش بود ابونعیم
را طلبید اشنه گفت ای استاد چنین آواز شنیده ام که بایکی ارشاد کرده منتقل کار تند رفتن که به خود معلوم کردم لیکن میخواهم
که ابونر دلم شسته دارد با جادوگری در انتقام گرفته میبردم بکشم چرا این مقدمات ابونعیم گفت ای شهریار من در این امر از
تو چرا ترحم منع مرا که قبول نداری و مصلحت رفتن که چگونه بدهم حنظله گفت هر چه بادا باد مرا باید رفت آمده در بارگاه
بر صندلی مرصع قرار گرفت خاشیه نا بخت ها کشیده بود و چند وزرا نزد و منصور جوان و امرای ایشان آمده مجال گردند
در مقامات خود بر کرسیها قرار گرفتند حنظله جوان به وزرا گفت که اینکات عیوق شاه چند کس از مردم خود برای رفاقت
من جهانگیر کنند که تنها در این بلا من مسلمان میشوم و خود تو بعضی میدیم او را ابسر خواهم داشت حنظله بر دل تنگ شد و گفت ۵ نتوان رفت زامر دردل حرف گفت بر سیدا که این سخن گفته گفت شهریار بخود رفت باید کرد
تو با این سخنان چکاره هر چه میگویم قبول کن وزرا گفتند شهریار ما هر دو مرد ما خواندگه رامیخواهی ببر وزرا و منصور و بعضی دیگر گفتند
ایشان پایه سپاه حاضرند حنظله گفت با شما کار ندارم مرد بیچاره خادم صفت طلبید مردم کارخانه جواب خود را طلب
کن همه چرا انتشد بعضی از منافقان او را سودالی تصور کردند با هم سخنان میگفتند اما وزرا چرا طاعت جاری دیدند ناچار
همه علیه خوانه کارخانه را حاضر کردند حنظله نام هر یک می پرسید تا از سرا انجا نه نیام او رهرو رسید گفت این یک را برای
رفاقت خود اختیار کردم او هم و گفت شهریار غلامان چیزی دارد میل دیوانگی ندارد امید دارم که دیگری را
برای رفتن همراهی داری حنظله زهره چشمی باد نمود و وزرا خواست او را ابکشاد قبول کرد بعد از آن از میوه خانه
و یکی را اختیار کرد و پس از پایان شد و گفت پس مرا اجازت دهند تا رفته از زنان و دزد خود وداعی حالکه حنظله او را
نیز نهیب داد او هم خاموش ماند قبول کرد از آیینه خانه خوررنگ را گرفت او هم سخنان عجز آمیز گفت آخر قبول کرد
~~آیینه خانه خوررنگ را گرفت او هم سخنان عجز آمیز گفت آخر~~ از مطبخ دیبی و از شاطران ارج و از زرباف خانه
ملکنات را اختیار کرد چون این نقش کس را بر گزیده پیاده عزم رفتن نمود تمام مردم زمین سپهر در کار حنظله
حیران بودند و او خود نیز از همه حیران تر چون بر سر در رسیدند آواز نای ساز و غیر مکرر و نغمات روح افزا از آن
در رو بگوش ایشان رسید اما حنظله بموجب ارشاد همه را آهسته اعراض خود از عقب بر رفت لقد رودتیر از ان
در رفتند تا کلانی بیداری وسیع الفضا رسیدند که از جوش گل و لاله و سبزه گلبای رنگ برنگ خلد برین بود
آبهای خوشگوار و شیرین در هر طرف جاری و درختان بود دار بر مود تمام الفرا را معطر داشت این نقش کس با رفقای
امیرزاده و منصور که دیده بودند که از هر سبب به وا مرد و دانا که دانسته و راز که دیدند آنچه بود از در حقیقت جدا شده هر
کلمه ایشان خود که حد معقول رسیده آخر بر زمین افتاده پاش پاش شده و دوست ایشان هیچ نیامد امیرزاده
از آن تماشا هم حیرت کرده هم حیران بسته لیکن میدانست که چگونه آخر رد زبود که بپای قصری رسیدند آن نقش کس با هم

قبول نکرده که مکلف در تمام عمر بمیان امیر زن من

تا دو سخنان را می گفتند کسی مکلف به جز من از آن وقت زاری کردم ... که من الحال عزادارم مرا بکش ...

... حامله شده بود و نگذاشتی که روی ... و زن را ببینم کسی مکلف ~~[illegible]~~ آه که ما لسان من نصیب که

خواهند دیگری مکلف شد که تا زن نگه داشته بودم نکرده جماع هم با زن و زن کرده بودم که ایوان مرا در بلا انداخت

و اینجا که آمده ایم از گرسنگی مردیم خواستیم که بگوریم بود با ما چنین سلوک کرد القصه کسی نمی‌زین میکرد کسی میگریست کسی خاموش بود امیرزاده سخنان ایشان را شنید هر چند میکرد چه

گفت که چرا خاموشی باشید چون شما از خوان ما سرخ ترتیب خاموش راه بروید و الا همه اگر دل میزنم ایشان ترسیدند

هر چند تا در روز نیمه ان شعری رسید خود سر افلاک کشیده در نهایت زینت و لطافت و بایین باغی در بستن القصه بود در دروازه

در انست در کمال ملوشان امیرزاده حلقه باران را بستن اندا خته توکل بر خدا داخل دروازه باغ شده و در دل

مناجات میکرد که خداوندا این مشکل بر من آسان کن که نمیدانم چکنم القصه آن باغ را سرکنان بپای دیوار قصر رسید چون نه

در آن دیوار دید که بر دو تا بر زر نقش هاشیه مرصع بستن بر باب آن در آن بود و دیوار قصر نیز از طلای احمر بود حلقه چران

دار نگاه بجانب قصر میکرد در آن نشستن پس نیز بجانب قصر دید بند و باهم گفتگو داشتند یکی میگفت آیا در این برود کسی تا با ما

یکی گفت پر گرسنه ایم طعامی طلب کنیم ناگه کسی مهربان شود میوه اگر چه در این باغ بسیار است اما می ترسیم که بر ما بخورد

و ما آن را بگوییم اما چون این غوغا بلند شد یکی از آن بردها بر داشتند و نازنین صحن مانند آفتاب از آن غرفه سر برآ

که گویا آفتاب از مشرق طلوع کرد مع امیرزاده نظر آن نازنین را دید حیران شد و زلیخه حسن او گردید امیرزاده دله ها

ایستاده بود ما آن نشستن نظر پیدا و داده و دیده او را دیند و اظهار عاشقی نموده آه زجگر برکشید آن نازنین تبسم کنان

بهر سو میدید آخر گفت یکی از میان شما بنشین می باید تا دو کلمه با او سخن بگویم اوز مرد نشین دید تو زنگ اسبان اوست اگر

لکلا میروی او محبوبه من است من میروم اوز مرد نشستن برادران او زود که ای کیدی چاپی که من عاشق باشم تو بکار داده بر من سبقت

جویی کلمات گفت شما بر دو که گوزر بود اوتعلق بمن دارد القصه هر دو بنشستن پس باهم جنگ کردند و للکوار دند چنانکه آن نازنین و امیرزاده

حلقه بر در خند میکردند آخر آن نازنین گفت جنگ چرا میکنید که برادر خود خواهید رسید آنکه اول می آمد بیاید اوزمرد برادر آن

طالب شده بود و بنشستن رفت بنیاد حیله قهر در یاران شروان کرد نازنین گفت اگر آن را است بگو چه مارت داری که آسید و مکنی

اوزمرد گفت ابجو به در خدمت چون تو دلداری دروغ نباید گفت بدانکه من مرد السنی بر سم و آتش را ام صبح و شام بکرد

میکنم نازنین گفت پس بالا بیا و جام شراب از دست من نوش کن که کار ترا بسازم اوزمرد گفت راه را نشان ده تا بالا

بیایم نازنین گفت در پای غرفه من دروازه هست از آنجا بالا بیا سابق دروازه حلقه مجلس بامه بود حالا بیداشده اوزمرد

بالا رفت دیگران ... امیرزاده میدیدند که اوزمرد در غرفه خواست که در پهلوی آن نازنین بنشیند او به تندی گفت رد برود

بنشین البیک و وای به بخت ملعون اوزمرد برونشست نازنین جام شراب پر کرده بدست اوزمرد داد او خورده

مست [illegible] امیرزاده از پایین میدیدند امیرزاده که حیران بود اما دیگران که حسرت میکشیدند و از رشک

آب در دهان ایشان میگشت آن نازنین از بالا فریاد زد که خاطر جمع دارید فردا نوبت دیگری از شما خواهد رسید طعام
آوردند آن مجلس را یکجا دادند و امیرزاده و خلیفه را بجز تمام جدا طعام دادند آنجا برسید مذهب حبیب که او را جدا نام
طعام میدهید آخر شاه ادهم همراه ما آمد کنیزی که طعام آورده گفت وضع او بوضع شما شبیه نبود اما امیرزاده و از آن کنیز
که برای او طعام آورده بود پرسید که ای جاریه آخر بگو که اینجه مقامست و کیستی خاتون تو چه نام دارد او گفت شلیز
میدانید که داخل اینمقام شده اید اگر از آن اگر خیره داخل اینمقام شده خوشا بحال تو و اگر بفضیحه آمده خوا بحال تو این را گفته
خوان را بر داشته بدر رفت و آن دیگران که غیر از این وادی کاری نداشتند القصه تمام شب بر ایشان چنین گذشت
اما وقت صبح امیرزاده دید که بگوشه رفته عبادت مشغول و یکتا بجا آورده باز بمقابل غرفه آمد که حال او را معلوم با آن نازنین
ملاحظه کند و این مجلس نیز بیدار شده بود و نداو را مرد نیز برخاست با آن نازنین گفت اینجا طلعت تمام شب مرا بیت
ولعل نگاه داشتی و بیهوش ندادی این را گفته قصد کرد که دست در گردن او در آورده بوسه که آن نازنین
عقب رفته گفت باش الحال امیرزاده کار دیگر آتش را هیچ سجده کرده داوری معبود داشته که اینکار پیش گرفته بودی این
را گفته از فرط طپانچه بر چهره او زد که جستی کرد و پایین افتاد اگر چه عرفی بود نرسید اما بیهوش شد چون بعد از لمحه بهوش آمد
گریبان پاک کرده و رخت را دریده و دیوانه شده از راهی که آمده بود بازگشت دیگر کسی او را ندید امیرزاده و همراهانش
که طرفه تماشاست دیگران تا حال ظاهر نمی شود و آن پرده انداخته شد این مجلس که بودند در پای غرفه آمده زیاد
نا کردند و اظهار تعلق میکردند امیرزاده و گاهی بفکر فرو میرفت و گاهی عبادت میکرد و از ایشان جدا بود نه ایشانرا
منع میکرد و نه با ایشان سخن میگفت برای اینکه نمیدانست چکند تا بشام شد ناگاه از غرفه دوم پرده برداشته شد
نازنین مه پیکری صد مرتبه از آن نازنین بهتری از آن غرفه عشوه کنان خندان سر بدر کرد و ادای در کار همه حرف کرد
بعد از آن یکی را طلب کرد خورد و نک برتبه غالب گشته روان شد آن نازنین از او پرسید که اول با من بگو که چه دین داری
و کرا سجده میکنی گفت ایها المنظر نشین من نیر اعظم عطیه بخش عالم یعنی آفتاب جهانتاب را سجده میکنم که پرورش عالم بدست او است
اگر او نتابد جهان منیر بنور از که یابد و ذره اعتنا چگونه بکند نشود من او را سجده میکنم نازنین گفت حقیقت مذهب تو نیز بر من روشن
شد بیا بیا خورد و نک بجان دستور بالا رفت و امیرزاده و خلیفه حیران وار از گوشه این تماشا میدیدند با خود میگفتند چون تو
باره که او نیم و بشنویم اما با خورد و نک نیز بدستور او زهر محبت گذرانید تا وقت صبح او نیز کار بجا آورده از زنو و طپانچه بر رخسار
خورده از غرفه بزیر افتاد و بیهوش شد چون بهوش آمد رخت را پاره پاره کرده بدستور دیگری دیوانه شده بدر رفت
امروز نیز گذشت وقت شام باز از غرفه نازنینی بهتر از هر دو سر بدر کرد و لیلی طلب او نیز داد و رفت اظهار ستاره پرستی
کرد نازنین او را بالا طلب کرد تمام شب شراب بخورد او میداد وقت صبح لب او کرد بسر خورده بزیر افتاد
بدستور دیگران دیوانه شده بدر رفت بهمین دستور روز چهارم رفت گفت من ماه پرستم او هم بدستور روز دیگر دیوانه شده

رفت

رفت و همی روز دیگر رفته اطوار بت پرستی کرده بالا رفته هیچ در حضور یاران بی اعتنائی کرد تا زمین برو پای بوسی زده
بزیر انداخت او هم دیوانه شده بدر رفت روز دیگر کفتا رفت اطوار در رفت بتی کرد و بسوی بت سر بر و
هیچ جوابی برنگشته عوز ده و هیچ بدر رفت ۴ در آن حاله یار بگوشش او آوازآمد که ای حنظله ولا در اکنون وقت
آن رسیده که حقیقت انتقام برتو روشن شود و این شخص کسی که برخلاف تو داده بود دیدم مطلع بیرون بود که تو بدانی که هر دینی غیر
از دین خدا پرستی که دین حق است تو داخل انتقام باطل است و صاحب آن دین بهره نیست چنانکه منقریب این پری را
برتو ظاهر شود اما آخر روز چون از غرفه نازنین سر بدر کرد تو ترا طلب کند دیوانه بجنبش رود چون از سوالی که از دیگران کرد بید
بگوش برسد که تو می پرستی و سجده میکنی منم می پرستم و سجده میکنم او ترا بمجلس دیگر خواهد برد و تو که از ذکر این سخن حیرت بود دل تو
روشن خواهد شد تو هم بعد از این ذکر را در دل خود خواهی کرد و در این اثنا پیران مجلس تو خواهد پرسید که تو از کسی یا سفیر دستاد و دید
بخود آمده و خواهی گفت که مرا سلطان ابن شاه فرستاده که قبراو در انتقام است مرا بر قبراو بسپرد تا زیارت کنم چون ترا
بقبر من ببرند برلوحی که بر سر قبر است نظر کن و هر چه نوشته باشند بعد از آن بعد از این مطلبی که داشته باشی از آن پیر بخواه که او ملاقات ترا حاصل
خواهد کرد چون این آواز منقطع شد حنظله بهوش آمده خوشوقت گردید و وقت عصر بود از غرفه هم بر داشته شد و نازنین که
گویا پادشاه همه بود از آن غرفه سر بدر کرد و نگاهش برابر زاده کرد ولا در حنظله تو جوان افتاد و بجنبش طلبید حنظله دیوانه بجنبش رفت
صلابت حنظله در دل آن نازنین چنان جا کرفت که تیرو در سیدن او در رو از غرفه بر نظارت و سلام کرد و گفت ای جوان بسبب صلابت
راست بگو چه ملت داری حنظله گفت ملت چه گفت که می پرستی و کرا سجده میکنی گفت کسی را که تو می پرستی و سجده میکنی منم
می پرستم پرسید من کرا می پرستم گفت آنکه آسمان و زمین و آفتاب و ماه و ستاره و باران و جانوران و آب را پیدا کرده و بجز او هیچ
بجانب خلایق فرستاده و تو هم او را سجده میکنی و منم هر که بدانست بوحده او را سجده میکنند نازنین از جای خود حرکت کرده
از راه دیگر بزیر آمده و دست حنظله را بوسه داد و گفت ای جوان صد هزار آفرین بر تو باد که سخن حق گفتی و دین حق داری جای
من است مهمان من باشی دز دا ترا بخدمت بزرگ انتقام ببرم و دست حنظله را گرفته از در در آورده غلامان مانا بی تو
بر صدر مجلس جای داده و خود بخدمت ولیست استاده حنظله را غرفه مجلس آراسته دید که زیب صد کنیز و جاریه و افتاده لباس
و زیور پوشیده بخدمت مشغولند آن نازنین اشاره بجانب کنیز کرد که خدمت کنید این دلاور را که در خدمت بگان دارد
انتقام شده که دین حق دارد و از قبیل دیگران نیست که آمده بان حال رفته سازند و رقصند حاضر شده مجلس آراسته کرده
شراب و طعام در میان آمده باهم صحبت میداشتند لیکن حنظله هرگز میلی بجانب آن نازنین نکرد اما از دو پرسید که ای نازنین
ممکن نیست که مرا بجا از تو بهتر بنشینی من بجان میکنی نازنین گفت هر چه معلوم است و الله میگویم حنظله پرسید که اول بمن بگو که این مقام
است و ترا چه نام است و باعث دیوانگی جمعی که در اینجا آمده چیست انتقام گفت انتقام را طلسم تر چنین سایه بی نام است
و نام من نوبهار است و سبب دیوانگی مردمان نیست که هر که بر خود را بر سند و اینجا بیاید شراب من دیوانه شود و بخوب طلبیده به

۴ بار ده حنظله تنها ماند و با کس روز سخن نگفت در فکر آنکه امروز نوبت تا چه خواهد شد بجواب
بنشیب

تا آنکه با کفش من او را از پیش خود میراند مظفر پرسید که یا خدا پرستان چه سلوک میکنی گفت سلوکی که با تو کردم دادم را
بگو مست بدر خود گلزار شادی برم چنانکه ترا نیز خواهم برد و باقی هر حقیقتی که تا آرزو خواهی پرسید باز مظفر پرسید که آن
نازنینان کی رفتند که از مردم خود رونق دیگر دارند اطبا بچه رنده دیوانه کرد گفت ای بابا در من بودم که هر روز بنوعی
بروی آمدم ما نیز دانیم قادریم بر آنکه بهر شکلی که خواهیم اختیار میکنیم چون شما مخت نمودید هر روز بیک شکلی خود را
مینمودیم و چونکه تو با قیافه‌ای بصورت اصلی خود بر تو ظاهر شدم مظفر پرسید که پس زمانی که این مرد نازنین خوار و زبون
از اینجا دیوانه شده رفته بود هر دو بچه صورت جلوه کردی تو خیال بری گفت چون او تنها آمده بود بصورت اصلی بود و
گرسنه بود چون او در مقام پرستی بود او را از جنس خود را ندیده اما چون خوشی بود از این سخن مظفر دانست که دل این
بری مایل بزین ذا مرزنشه و تا القصه تمام شب صحبت داشتند آخر شب مظفر بخواب رفت چون بیدار شد خود را در
محبت جالی و مکانی یافت که چهار طرف کوه و در میان میدان [illegible] بود درختان میوه دار و سایه دار چهار در میدان وسیع
بودند و در میان میدان حوضی بود که بقدر بیست ذرع مربع با آب و چهار طرف حوض عمارات رنگین منقش بود و یک طرف بشکل مسجد عمارتی
ساخته بودند و در تمام آن عمارات و زیر درختان فرشها بر بزرگان آن بود که بفلک میرسید و در میان اینها زنان و مردان
پیران و جوانان دیبر ان نشسته بودند و جمال بی کبیره داشتند و هر کدام تسبیح در دست داشتند و زیر لب چیزی میخواندند
مظفر حیران از تماشا و آن مجلس با احترام او دید با خود میگفت که عجب مجلسی و مکانی است تو خیال بری با جمعی کبیران از فرق
پیدا شد سلام بمظفر کرد و گفت خوش آمدی ای بابا در دعا آوردی هر جا که دلت میخواهد [illegible] تا مجلس منعقد شود
بعد از آن ترا بخدمت پدر خود گلزار شادی برم و احوال دیدن تو اظهار میکنم تا چه حکم کند مظفر گفت ای نازنین هم گفتی
خوش آمدی من که با نفعام [illegible] آمده‌ام چون بیدار شدم خود را با نفعام دیدم هیچ دانم مرا که آورده تو خیال بخندید
و رفت القصه آن روز جمعه بود چون دو پاس از روز گذشت پریزادان همه را بطرف عمارت مسجد نمانا دیدند
پریزادان همه رو بطرف بیت المقدس بودند جانکه بجانب زمین لطفی بود مظفر حیران شد که این چگونه مسجد است [illegible] و دیوار
عمارت همه از طلای ناب و سیم خام بود و مرصع بمینا و جواهر از اینها و [illegible] ازلیسم کافوری در آن مسجد بود که آب آن
مانند آینه میدرخشید و منبری در آن مسجد گذاشته بودند که هفت پایه داشت و هیچکس سخن نمیگفت بلکه همه آن پریزادان تسبیح
در دست داشتند مظفر نیز در آن وقت تصور خود را با پاکی و عظمت و جلال یاد میکرد والقصه همه جا دلی بجا آوردند بعد از آن
از میان ایشان پیری با شوکت تاج شاهی بسر و پنجه حمایل انداخته لباس مرصع پوشیده در و ریاحی جواهر [illegible] زده
بالای منبر برآمد و خطبه در زبان بلور که [illegible] بود مشتمل بر حمد الهی در کمال فصاحت ادا کرد بعد از آن بزبان عام
فهم گفت که ای جماعت الحمدلله برایند و آگاه باشید که چون اراده قادر بیچون و حاکم حکم کن فیکون جل جلاله تعلق بآن گرفت
که خود را آشنا سازد نور حبیب خود محمد مصطفی خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله وسلم پیدا شد و آن نور بود که بزرگی آن [illegible]

عمارت مسجد [illegible]
[illegible]

از خدا

از خدا کسی نیامد پس بنظر شفقت در وی نظر کرد و آنچه از آب شد دود از آن برخاست و کفی بر روی آب آمد از آن

دود آسمانها پدید آورد و از آن کف زمین را خلق کرد پس آفتاب و ماه و ستارگان را پدید آورد و اینها را در شش

روز پیدا کرد بعد از آن از آتش جنیان را خلق کرد و جانها را بادشاه کرد مدتی تمام روی زمین بنی الجان تنها داشتند بعد از آن

نافرمانی از ایشان سر زد حق تعالی ایشان را مستاصل کرد و ابلیس از آنقوم بود که حق تعالی طرف لعنت در کردن او [illegible]

حقیق آن بود که چون حق تعالی خلیفه بر روی زمین خلق کرد که عبارت از حضرت ابوالبشر آدم علیه السلام باشد همه ملایکه را بسجده

او مامور ساخت همه سجده کردند مگر ابلیس که سجده نکرد ملعون شد پس حق تعالی آدم علیه السلام را در بهشت برین ساکن

گردانید حضرت [illegible] حوا را برای موانست او خلق کرد و آخر ابلیس علیه اللعنه بمکر و تزویر مار و طاوس را با خود رفیق

کرده داخل بهشت شد و فریب داده آدم علیه السلام و حضرت حوا را فریب داد و تا از شجره ممنوعه که حق تعالی از خوردن آن ایشان

را منع کرده بود هر دو را خورانید حق تعالی همه را از آدم و حوا و مار و طاوس و ابلیس از بهشت اخراج کرده بزمین فرستاد

و حضرت آدم بسبب ترک اولی که نسبت ایشان ترک اولی که در دار الجزا

از وی واقع شده بود آنحضرت گویا گناهکار بود مدتها گریه میکرد و دشمنی درمیان مار و طاوس و ابلیس و آدم بعمل آمد

و حوا و آدم از هم جدا افتاده بودند مدتها بار دیگر بسبب لطف الهی بر در گلشن امید حضرت خلیفه الله آدم در زمین آمد و توبه

آنحضرت قبول شد و آدم و حوا در یکجا جمع شدند باهم ملاقات کردند کلماتیکه ذکر آن توبه آدم علیه السلام را پیغمبرت

برگزید و اولاد او را از جمیع مخلوقات خود افضل گردانید بعد از آن مدتی بوجود آمد و چندین پیغمبر از اولاد او مانند شیث

و ادریس بیرون آمدند مگر کفر و کافری در عالم شایع شد حق تعالی از اولاد خاتم خود حضرت نوح را بخلعت پیغمبری

برگزیده او را اولی العزم گردانید چندین پیغمبر دیگر مانند هود و صالح و ذوالقرنین اکبر و [illegible] از اولاد او

پیدا کرد بار کفر عالم را فروگرفت حضرت باری جل ذکره حضرت ابراهیم علیه السلام را پیغمبر کرد و او را دومی اولو العزم ساخت

حضرت اسمعیل و اسحق و یعقوب و یوسف و چند پیغمبران بسیار از اولاد او بوده بعد از زمانی [illegible] شیوع یافت

دیگر ولید نام فرعون لقب دعوی الوهیت کرد و رد آن برای حضرت کلیم الله موسی ابن عمران [illegible] پیغمبر

و اولو العزم سیوم گردانید و نبوت او رونق تمام داشت [illegible] طاعت او [illegible]

آنحضرت نسبت بدیگران زیاده بود و چندان انبیا بر شریعت او بودند حتی پیغمبرا حضرت سلیمان بن داود [illegible] بر شریعت

موسوی اگر چه حق تعالی کتاب زبور بحضرت داود فرستاد اما آن کتاب ذکر عبادت [illegible] احکام توریت

احکام آنحضرت بر طبق توریه موسوی بود اما حق تعالی نوع جنیان و [illegible] را مطیع و منقاد حضرت سلیمان گردانیده بود

از آن که حضرت سلیمان رحلت کرد نبوت بشعیا و زکریا و یحیی علیهم السلام

رسید بعد از ایشان حضرت باری جل ذکره حضرت روح الله مسیح ابن مریم علیه السلام را بالای بر آن زید واو را اولی العزم چهارم
گردانید و شریعت دیگر بآنحضرت عنایت کرد و در میان کلام آن پیر روشن ضمیر یکی از آن جوانان بر خاست و گفت ای پیر
هدایت گزین اصطلاح اولی العزم چیست آن پیر گفت از توریه و انجیل و زبور را گاه دلو گفت آنجوانان اولی العزم نزد بعضی
هادیست نبوت را گویند بنابرین قول حضرت آدم نیز داخل اولی العزم است و نزد دیگر اکثری ناسخ شریعت را گویند
و انقول بعض اقربست و بنابرین روایت حضرت نوح علیه السلام اولی العزم اول است و دوم ابراهیم علیه السلام سوم
موسی و چهارم عیسی علیه السلام اولی العزم پنجم محمد خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم است که عالم و آدم به طفیل او مخلوق
شده اند و اکنون عالمیان بتعظیم قدوم مبارک او بید چشم انتظار زو کرده اند که در زمرت او مبعوث شوند چنانکه حضرت عیسی
در آخر زمان مقتدی قایم آن عمر خواهد گردید بعد از آن آنقدر ستایش ذات فایض البرکات آنحضرت کرد که در حساب
نیاید همه در آن وقت صلوات بر محمد و آل محمد میفرستادند و دل حظ ... از آن کلمات روشن شد و حظ وافر اندوخت
باز گفت عجب شکر و ستایش در مقام کلام جانانه شیرین کرد و از مجاز بحقیقت رسید اما آن پیر روشن ضمیر که کارش و جن نام
و هدایت گزینی لقب دارد بعد از ثنا و ستایش حضرت خیر البریه در آن باب گفت ایها المخلوقات که شما میدانید بدانید
بعد از حضرت سلیمان از شاگردان آصف بن برخیا ماده ... در قاف زیسته که او را ابوهر شاه جن نام بود حکیم مشرب
و تقوی شعار بود و محبت مفرط بنام حضرت خاتم الانبیا و اولاد آن حضرت داشت پیوسته در دل و زبانش صلوات
بر آنحضرت بود و این طلسم را که نقش سلیمانی نام دارد او بسته و او ما خود را وصیت کرده که هر شب جمعه در زمان
از قاف آمده در اینجا جمع کنند و صلوات بر آنحضرت فرستند و صفات حمیده آن سید کاینات را بیان کنند و صلوات بر آن
محمود فرستاده باید تقسیم نمایند و ... هر دو ... این طلسم نیز بر ... باد شاهی که در این سرحد باشد به تصدق غلامان
آنحضرت بگو ... رسیده که من او از اول ... این طریقه ... را قایم میدارم و پدران من نیز تا حال باینکار اشتغال
داشتند حق تعالی ما را ... بر ... قایم دارد و ... از ما در وقتی که آنحضرت ... اسباب قوم گزارد و مبعوث شود
بخدمت آن سید برسانید ... بعد از آن آن پیر ... گرد آمده ... کرد و ... دست ... را گرفته
بر خاست و گفت ای پیر ... از این جوانان ... که ... مختلف داشتند قدم در این سرحد گذاشته
اما آنچه ... و مسلمان ... بموجب ... را همراه آورده ... و ... جلوه ارشاد و گفت
ای جوانان چرا قدم در این ... گذاشتنی ... اینجا ... در لغت ایشان جنیان در این سرحد ذامرز
شاه نام ... رحل بر سر ... ذامرز ... انتقام شده دیوانه گردید و من بتقریبی وارد اینملک
شده ... ذامرز ... و مسلمان ... شرح احوال این ... ذکر داید اکنون تمام
احوال خود را ... ابتدا تا انتها باز گفت ... که ... تو ... کسی که شما اکنون

بمقام مرو آمدند چون رفقای او همگی فرود
بدستور دیگران با ایشان سلوک کرده شد

شاه او را

نام او را بر ویدیع آبهی شاه هدایت کیش مرا در عالم واقعه ارشاد کرد بارشاد او آمده‌ام گلزار شاه گفت ای جوان
نجابت آثار خوش آمدی و صفا آوردی لیکن اینکه ملکولی شاهدی برین درکار است چرا که ما شنیده‌ایم که پیش از
شکستن این طلسم جوانی خداپرست بجز شناسی درینجا خواهد رسید و اسیران طلسم را نجات خواهد بخشید و او را ساکت
بعید بر طلسم کشا خواهد بود و اطلاع مشاهده خواهد چون بیار تا بر ما یقین شود حنظله حیران شد با خود گفت من چه دانم که طلسم کشا کیست
گمان بخود نمی‌بردم [illegible] غلط بر آمد و کدام نسبت بعید مرا با او خواهد بود آخر گفت ای شاه چنان شاهدی که
دارم همین است که حکم آبهی شاه قبر خود را بمن نشان داد و گفت بالای گور او برو در همین طلسمی است و نشان آن چنین
و جنازت دارای از سنگ زرد و خام دارد و مرا حکم شد که لوح را بخوانم و بر نوشته آن عمل نمایم گلزار شاه چون
این جمله ابیه سخن شنید بر خاست و حنظله را در بغل گرفت بیرون آمد و گفت ای جوان راست میگوئی حقا که
توئی آن آدمی موعود که احوال آمدن ترا شنیده بودیم اکنون مطلب ترا بر آوردیم مرفوع بزیارت قبر آبهی شاه
رویم بعاقبت روح او را شاد کنی و لوح را بخوانی و بر نوشته عمل کنی حنظله گفت ای شاه پریزادان مگر آن لوح را طلسم
نیست و کشاینده طلسم نیستم گلزار شاه گفت ای جوان اینهمه از لوح ظاهر خواهد شد لیکن ما شنیده‌ایم که طلسم
کشا یکی از اولاد سید کاینات افضل مخلوقات خاتم الانبیا محمد صلی الله علیه و آله و سلم خواهد بود حنظله آمد از فتح طلسم
بر بد بعد از آن انعام را وقت شب چراغان کردند و تمام مسجد و عمارت و دور دریاچه همه چراغان شد طرفه
شبی بر حنظله گذشت که هرگز در خیال حنظله هم نگذشته بود تا بدیدن و شنیدن چه رسد رقص پریزادان و آواز لغات
و کشش گوش فلک را کر داشت حنظله آنقدر نشاط اندوز گشت که در شرح راست نیاید چون شب گذشت روز
دیگر گلزار شاه حنظله را بر تخت سوار کرد و پریزادان متوجه مقام لاجورد گردیده قریب بظهر در انعام رسیدند حنظله
طرفه باغی دید که لاجورد را از موج طرفه نمودی داشت سبزه بسبزه گل و لاله و بنفشه یاسمن و نسترن همه جز ماهیهای
آب روان در آن نهر گود بود و گنبدی مرصع بنا در لاجورد و سر بفلک کشیده بود و گنبد باغی در کمال خوبی و لطافت با
سبزگان داخل گنبد شدند شان عظمت از آن گنبد در دلها جا گرفت قبری دیدند که بالای چند ملایمت استبرق
بود و لوحی از سنگ زرد و رنگ بر بالین آن نصب کرده بودند مرقوم خطی بود که اصل زبان حنظله بود و جای آن
دلاور با آسانی خواهد نوشته بود که آن کسی که از آدمی‌زادان خداپرست بجز شناسی باشی و با نعام برسی چنانکه
فاتح طلسم توئی جگر را مناسب [illegible] شهریار عالم مقدار خواهد بود که تو [illegible] صورت
کاسیران طلسم را نجات دهی و طریق نجات ایشان چنین است که حاکم طلسم را بگو که همه را طلب بعد از ان هر که
[illegible] کرده بود و را بگو که یکان یکان جامی از آن دریاچه بدست خود بدهد و از طلب بیرون کند بعد از آن
در هنر [illegible] خواهد شد چه هر که بعد ازین اراده ایمان کند انتقامات از ظلم او تا بد [illegible] در [illegible] سایه [illegible]

نو

عمل نما

نماید و صد مرتبه صلوات بر سید کاینات و شاه و ثواب آنرا باین بیچاره که درین قرائت بخشید والسلام خطیه صلوات
خواند و از آن گنبد بیرون آمد و یکشب نیز ملک جهان خطیه را در آن مقام ضیافت کرد روز دیگر از آنجا سوار شده
بمقام دریاچه آمدند کار شاه جهان را ختم کردند و دیوانگان را بر داشته بیاوردند اما دو کلمه از قرامرز شاه در حق [illegible]
شنوید که چون امیرزاده خطیه داخل در راه شد قرامرز شاه پیوسته در انتظار بود و در حق رفتن امیرزاده در میان دانست
مانعشفر و جوان دیرینش ملک خوزان که از شاه و خزر صحبت میداشت روز دیگر خبر آورد که این شهریار از رفقای آن جوان
غریب سلمان آذر مرد مثل دیگران دیوانه شده بیرون آمده و در میان دیوانگان نشست قرامرز حیران شد بعضی گفتند
شهریار آن جوان نیز مغرب دیوانه شده بیرون می آید قرامرز حوالی مدا داشت و گذشت روز دیگر خبر رسید که خورشید
آفتاب [illegible] نیز آمد روز دیگر دلپسر روز دیگر دوسی بهمین دستور هر شش کس در شش روز آمدند بعضی از مردم قرامرز
بر سبیل دلخواهی گفتند که ای پادشاه یقین بدان که خطیه نیز دیوانه شد البته که خواهر آمد شما فکر بسر و بدر رفیق خود را و جمع
مردود در دست شما آمد بعد ما بیدن ایشان را [illegible] قرامرز جوان مردشناس بود و از خطیه محبتی در دل او جا گرفته بود گفت
آه از جوانی آمدان و رکه من شاهی او در بالا انداختم مرا غم دیوانگی پسر خود آنقدر نیست که برای او [illegible] هم لیکن پسر خود
امید است چراکه او خود تا حال بیرون نیامده و خدا کرده است اگر او نیز مثل دیگران شود از گشتن خطیه مرا چه حاصل چراکه او رفت
رفت که نظر بغیر خود میخواسته او را بکشم معرض احوال کس نشوم هر که خواهد برادر خود ببرد اما ابونعیم و آن احوال آن شش
نفر را چنین احوال دید و برای امیرزاده و برایشان بود روز و شب در مناجات میکرد تا بعد روز ششم از رفتن امیرزاده
که ملک قرامرز با ابونعیم و وزرا و خطیه سوار شده بر سر دیوانگان آمد در راه با ابونعیم گفت که ابدال و رهبر آن
شما که در بالا گرفتار شد حیف از جوانی او اکنون شما بگوئید که در چه فکر میباید رفاقت مارا اختیار کنید متوجه
شما هم خواهید شد ما با دست دائم [illegible] ما او را میباشد ابونعیم گفت ای ملک قرامرز [illegible] بدون ما
امید قوی داریم که حق تعالی آن والا در را بصحت و سلامت باز رساند چراکه او بموجب [illegible] رفته است و اگر خدا نخواسته
مقدمه او عکس شود تو چه باشی که بعد این تکلیف کنی من پادشاهان عالم را بخاطر نمی آرم بدانکه دو سه روز دیگر انتظار
میکشیم اگر خطیه والا در پیدا شد فهوالمراد والا من نیز بدر رفته ام تا حق تعالی چه خواسته است لیکن پرسیدن آن بهادر
نیز خلاف قانون این در است چراکه خالط جنون بود که اینکس دیوانه شد از در در بر آید از کجا که درین سری نباشد
القصه ابونعیم این گفتگو با ملک [illegible] کرد که قرامرز ادب [illegible] نماند و تملق کردن گرفت می آمد تا بمقامی که آن دیوانگان نشسته
بودند رسیدند صد و چند دیوانه بودند که هر یک سر در [illegible] زیر درختان آتشی از دفته هم دیگر نشسته بودند و از تمام ایشان برای
ایشان طعام می بردند میخوردند و کاری بکار کسی نداشتند هر که از ایشان احوال میپرسیدند در دم برسید سخنانیکه بالا
مذکور شد در جواب او میگفتند اما قرامرز به پسر خود لور نو جوان آمد سینه گفت نعیمها [illegible] کرد چه فاید [illegible] که بود

[illegible]

جمعی در خدمت او پاسداری میکردند فرامرز بعد از آن بهمراه آن شخص فرو آمد از ایشان پرسید که ای نابکاران شما کجا
ان جوان رفته بودید بگوئید چه کرده اید و او را بکجا فرستادید احوال درون دره و جهت ایشان در جواب ملک فرخ لقا ان
دست بر دست زمان گفتند که می آید و میگوید هر چه پرسید همین را شنید جوان را از پیش خود را مدت گرفته با استاد
مکرها داشت ابونعیم دو روز راه و مغنی و امرا از چهار استاده بودند ناگاه تاریکی عظیم بر غارت و تا جزداری شد بر بالا
فرا گرفت چنانکه کسی کسی را نمیدید تا نیم ساعت ان تاریکی بود مردان جوان و نامردان به تفتان رسیده بودند
بعد از نیم ساعت روشن شد همه بحالی که بودند بودند الا اثری از دیوانگان نبود و اکنون بدانستان حکم داد در حق ملکه که بر
دریا طلسم نیرنجن بعزت مشغول بود یا گذارشت و جهت میدانست که جنیان بحکم گذارشاد اسیران طلسم آوردند همه را
تطارت شاید و در رسانیدن مراتب هر یک را مرعی داشت چنانکه وزیر فرامرز را که شاهزاده بود از اینان جدا
در مکان لایق نشاید بعد از آن نوبهال بری گفت که ایفرزند برخیز و این اسیرا را از قبه طلسم خلاص کن که خاطر جوانت
عزیز است و السلام طبعی نیز باین مشروط است حکم نیز چنین صادر شد نوبهال بری مکلف بلباس خاص شده و از
دریاچه جامی پر کرده بدست هر یک میداد او جام را خورده از هوش میرفت چون بهوش می آمد بحال خود میشد یاد نبا
در زندو خود میکرد و جهان او را بکام کلمه آزاد شده هر دو بهم در در میکده انشستند همین دستور تا تمام بر سه صد و چند کس که بودند
تشنه نیز جام را خورده بحال آمده راه در ره در پیش گرفتند در رفتند بجز از وزیر فرامرز کسی باقی ماند چون او شاهزاده
بود و از دیگران امتیازی داشت آخر به نوبت او رسید مهر شکی بود که نوزده جوان را آوردند و او را نیز بر لب دریاچه
ایستاده بودند و او هر ساعت نوبهال بر برادر دیده آهی میکشید خطلی میدانست که بسبب اثر طلسمی است تا اینکه
جام را پر کرده بدست او نیز داد تو آن جام را در کشید با ثر رفع طلسم گم هوش بود چون بهوش آمد بحال خود بر خاست
نگاهی بجانب نوبهال بری کرد و در حالت بوش و ثبات عقل بجز از اثر طلسم بترمش آن پری جان بر جگر خود زد که نزدیک
بود از پا در آید بهزار حیله ضبط خود کرد و از ترس بر برادران وشم امیرزاده که میدانست ایشان حرامزاده اند
در ظاهر هیچ نگفت اما رنگ او زرد گشت و لب او خشک گردید و اشک در چشم او گشت امیرزاده دریافت که حال و
اما گذارشاد با امیرزاده در حالیکه رخطلی بن عفران گفت ایشهریار بسبب دیگر مهمان ما باشی زود اتفاف برویم ایشان را
نیز رخصت میکنم در دنبر مسند فرود آمدند امیرزاده قبول کرده دیوان نیز باین اتفاق قبول کردند اما وزیر فرامرز از حد زیاد ملکه
دست امیرزاده بوسیده در حلقه غلامی او در گوش کشیده فکر که ایشهریار در حالیکه گریستی که ظرفه احسان در به ما نیاوردی
دمار از سر نوبهار بخشیدی امیرزاده از ابتدا تا انتها احوال خود را پیش او بیان کرد و وزیر از صدق مستدعی شد اما
گذارشاد بار دیگر مجلس بر روی امیرزاده و برادران آراست نوبهال بری که جای را خوب میدانست جای بدست گرفته
بخوانندگی مشغول شد بر برادران دیگر بسازندگی و خوانندگی در آمدند رفتم نیز در میان دو جنیان زنانه بی که برای شنیدن

رقوان

و مطرب آمده بودند رفته رفته صحبت گرم شد تا نصف شب بعد از آن طعام اقسام و میوه های گوناگون در میان آمد صرف
کردند نوربخش خان میرزا هر لحظه امیرزاده را دعا میکرد که بدولت شما این مجلس فراهم گشت اما در عشق نونهال بد حال بود
لیکن از ترس قدرت دم زدن نداشت امیرزاده هم از حال او آگاه میشد چون خود نیز عاشق بود بر حال
او ترحم میفرمود چون مجلس خلوت شد و آرامگاهی برای هر یک درست گشت امیرزاده شبانه نزد گلزار شاه رفت گلزار شاه
از خوابگاه برخاسته تعظیم امیرزاده بجا آورد هر دو با هم نشستند گلزار شاه گفت ابدالدهر در خدمت حاضرم که رنجه
قدم فرمودی امیرزاده گفت البته چنان حاجتی بتو آورده ام امید دارم که دست رد بر ملتمس من نگذاری
و آن اینست که نوربخش خان میرزا پادشاهزاده است و در نوع انسان نسب عالی دارد و آنچه من دریافته ام عاشق
و بیقرار دختر تو نونهال است مسلمان هم شده و در حسن و جمال و شایستگی نیز سرآمد اقران و امثال است باید که
این دختر با او دهی و یار جفت او کنی گلزار شاه گفت ای شهریار بخدا که اختیار نونهال در دست دیگری است ای عالیقدر
چرا که نونهال دختر صلبی من نیست بلکه دختر دایه دختر من چمن زیب دختر زن است و درین طلسم از طرف چمن
زیب باین خدمت مامور بود از طفلی مرا پدر میگوید چمن دختر من او را مثل چمن زیب فرزند خود میدانم و او را دختر قرار داده
که من در جواب شما خواهم رفت مرا گفته اند علیحده قبول نسبت اکنون اختیار او را دختر من دارد امیرزاده گفت او را
راضی باید کرد گلزار شاه گفت ای شهریار معاذ الله که او را راضی نمیشود اگر اعذرت که این سخن بر روی او بیاورد
و او نونهال را که از خود جدا میکند مادر ای او هر پریزادی که خواسته باشی از این بهتر آنکه خواهی برگزینی
بخشی امیرزاده گفت هرگاه محبوبه ادنشاه دیگری بچگاه را دمی آید امیرزاده چون دید که در تنگی دارد و پرسید که در ملک
قاف شهر شما چه نام دارد گفت شهر ما را اهالی قاف میگویند چون گل گلزار بسیار دارد باین نام مشهور است
قاف دست
در قلعه دوم امیرزاده دیگر سخن نگفت و برخاست وقت رفتن نیز منت بسیار کشید که چمن زیب را
که گلزار گفت برای خاطر شما یکمرتبه باو میگویم اگر قبول کرد هر جا که شما خواهید بدلخواه اطلاع خواهد رسید و الا امیرزاده فلان
بر تخت خواب داخل شد و با خود گفت که بعد از تنگی من محبوبه خود را بدست آرم تلاشی برای نوربخش خان میرزا نیز
خواهم کرد تا خدمت او چه باشد بعضی عزیمت خوانی را بیدار کرد و احضار گلزار شاه و دختر شیء خواهم بود اما چون شب گذشت
صبح شد امیرزاده بعد از نماز برای رخصت نزد گلزار شاه آمد ساعتی دیگر مجلس گرم شد و در آن مجلس باشاره امیرزاده دو نونهال
بر سر چند جام شراب بنوربخش خان میرزا داد وقت رخصت تحفهای بسیار آورده گلزار شاه بامیرزاده برگذار کرد و آن اسپ
که در دست قلم سپید شده بود و کتاب یکپارچه نامه او را آورده بودند او در امیر بامیرزاده داد که این اسپ مرقومه تست نوربخش
خان میرزا نیز اسپی دادند چنان سرافراز کردند که اسباب ایشان را بر داشته بهمراه در رسانیدند خواب آمد گلزار شاه
با مردم خود رخصت شده بدر رفت وقت رفتن گفت اکنون ای عالیقدر رسیده ام که کلمه حضرت عیسی علیه السلام معجزه انی کذا

هنوز عمر است اما باید که در دل کلمه لا اله الا الله محمد حبیب الله نیز میخوانند باستی حفظ گفت این عین مراد منست
القصه پر دو پر کیان سوار شده متوجه منزل پیش شدند جهان که تحفه و اسباب امیرزاده و اورده بودند از پایان در رو جفت
رفتند اما از یکجانب چون وزیرزاده از آن تاریکی برآمد دید که دیوانها همه غایب شده اند مگر آنکه که ایمنست برای بزرگ
برلیشانی تمام داشت با او امرا میگفت که هر چند پسرم بکمال رسیده بود لیکن باز خاطرم جمع بود که چشم بر پیرا را در روشن
میکردم اکنون آنچه رفت معلوم نیست چه بلا بر سرش رسیده و چه حال داشته تا شیر زنده و مرده او هر چه اصلا معلوم نیست
ابونعیم گفت ای وزیرزاده امید دارم که امیرزاده دلاور جمیع دیوانگان را از قید جنون نجات دهد چراکه دلشب
می خوابی دیده ام که از جمیع خبر میدهد درین سخن بودند که یکی از آن اسیران از در درآمد و پیش وزیرزاده آمد
بهیش للبد او بکمال خود بود ده چون نی نداشت وزیرزاده ازو پرسید که ای فلان چه خبر داری پسرم چه حال دارد و در کجا
چه گذشت چگونه رفتی و چون آمدی آنمرد گفت ای یار من هرگز از خود از وقتی که آن نازنین صنم در حضور من
جام داد خبر نداشتم تا وقتیکه باز همان نازنین بمن جام آب داد وقتی خبردار شدم که بر سر دره بودم مشغول داشتم
متوجه ایجانب شدم از پسر خود از من چرا می پرسید باید من از شما پرسم که شاهزاده چه حال دارد درین اثنا دیگری آمد
او نیز همین سخن گفت مردم از هم رسیدند همین سخن میگفتند تا آنکه بخشش نفر رسیدند مسعود شاه از ایشان پرسید که شما که
که همراه غضنفر نوجوان رفته بودید ایشان نیز گفتند که ما تا بجائی رسیدیم که در پای قصری واقع بود از خود خبر داشتیم
دیگر بیخبر بودیم تا خود را بر سر دره دیدیم از احوال امیرزاده دلاور و فرزند شما هم مطلع نیستیم اما گفت اینک وزیرزاده
مژده باد که همین پسر او با امیرزاده عالیقدر میرسد درین سخن بودند که سیاهی از دور پیدا شد کیفیت کرده سواری
بودند که گرد میشد شاهزاده و وزیرزاده را دیدند که با لباس مکلف بر اسبی زرین طلا طلائی مرصع لجام سوار در کمال
شوکت می آیند مردم دویدند و وزیرزاده و مسعود شاه گفتند او کیان تمام سوار شده باستقبال پسر رفت هر دو یکدیگر را در بغل گرفتند
وزیرزاده چون بیهوش شد چون بهوش آمد گفت جان پدر حالا پسرت که در فراق تو جگرم پرخون بود تو گفت
ای پدر رمز چه چیز ظاهر میشود با جوانی است باستقبال جهان پهلوان امیرزاده غضنفر شتاب و آنسم پایه العقده
را دریاب که از دولت او بخدمت تو رسیدم ابونعیم و وزیرزاده غضنفر نوجوان و شهزاده مسعود شاه و وزیرزاده عسکری
و همه باستقبال امیرزاده که جهان پهلوان لقب یافته روان شدند وزیرزاده فرمان داد که جمله اسباب زینت و شادی در معموره
دلاور بر سر راست با خود داشته بود که گردشش اول کسی که بملازمت آن نامدار رسید ابونعیم دانا بود دست بهای امیرزاده بود
امیرزاده کلمه گذاشت و او را در بغل کشید بعد از آن غضنفر نوجوان رسید او نیز قدمبوسی بجای آورده دعا و ثنای امیر بنمود
بر زبان جاری کرده امیرزاده او را در آغوش گرفت و مسعود شاه و عسکر شاه نیز ملازمت کردند و با عزاز تمام الغ لیغ م
در آوردند وزیرزاده نیز بکار دیگر آئین بست مجلس بر روی امیرزاده برآراست و در انجلس امیرزاده ...

خود را از ابتدای داخل شدن پدر و تا الیوم آنچه برسرش گذشته بود همه را بیان نمود و گفت با غیر نایلی بود و بدیموه بسیار
بعد از آن گفت با را القصه که دهر کس لایق مرتبه او چیزی داد و خزامرز شاه قبول کرد که دختر غضنفر تو به او جوان دهد القصه کتخدا
ایشان چنانکه باید بعمل آمد لیکن غضنفر بغیر از بوس و کنار از آن نار پستان ثمری نچشید بر سید تو گفت قبله و کعبه من چنان پهلوان
امیرزاده حقیقی نیز حالی ما شنفت و من بعشق او و وصال محبوبه خود رسیده ام و مرا شنیده می آید که او بوصال نرسیده و من کام
دل از محبوبه خود حاصل کنم همینقدر که او از من بشد مرا کامیابی بعد از نکاح او بمطلب خود فایز شود و منهم بمطلب خود
فایز خواهم شد هر چند امیرزاده او را درین امر منع نمود قبول نکرد بعد از عروسی غضنفر تو به خیمه خود شده بمیر بانو که
او را میمیر نرگس چشم لقب بود غضنفر او را از امیرزاده نپوشید که قبله و کعبه من ملک خزامرز و ملک خورزاد
نیز همراه شده اند از بیابانی اخشام حشم نشین برای امیرزاده و ابونعیم متفکر بود و بدوستش میگفت که آن جوانان تا حال
نرسیده اند معلوم نیست بر سر ایشان چه گذشت مرا محبت ایشان بقرار نمیدارد تا وقتیکه بگذرد چنین ایشان نرسیده بودم
عشق بجوانی که عبارت از قبیل شامی ورزیدم اکنون عاشق چنین بهادرانم درین بودند که دو شنا و دو امیرزاده رسیده خبر
آمدن امیرزاده و دلیران دیگر رسانید اخشام طبقهای زر و جواهر نثار سر امیرزاده کرد و ملک خزامرز و خورزاد
با اخشام شاه ملاقات کردند امیرزاده تمام احوال خود را که در زمین سیه مرز بر گذشته بود بیان نمود اخشام قوم شنید
مایه شیرین ادا برای ابونعیم و امیرزاده نزل بیان بود اوقات تلخی میکند را مید بوسته با دایه سخنان ابونعیم و ظرافت
او در میان داشت از شنیدن این خبر خوشوقت شده شکر الهی بجای آورد و در انتظار ملاقات یار نشست چه میدانست که
او را با ابونعیم خواهد داد که از عهد و شرط او و خواهرزاده دانشمند شیلی را بدر بیرون آمده اند او تنها قبل را از خواست این
تا در قبل را نیز آورده اند اما جدا از ادای مراسم ضیافت اخشام شاه بگفته امیرزاده در ساعات گذرانی مشغول شد الواب
غرابن بر گشاد و جمیع لشکر خورزاد و خزامرز طعام داد و عروسی را بوجه احسن بعمل آورد و میمیر نرگس چشم نیز همراه بود شیرین
ادا و مهر بلبه نگر را دریافتند هر دو همه را بستند بودند ابونعیم بوصال محبوبه خود فایز شده اما او نیز بطریق غضنفر جوان با محبوبه
بیان کرد شب شراب و صحبت بوس و کنار در میان بود و لیکن صحبت عدم اختلاط حقیقی را نیز محبوبه خود بیان کرد شیرین ادا
گفت ای دانای روزگار و ای دلاور نامدار اگر بغیر این سلوک دیگر میکردی ترا ابر و نبت میدانستم و تن با تو یکجا
در نمیدادم الحمد لله که بخاطر تو هم چنین گذشت ابونعیم گفت ایکلاه میگه نمک پرورده بد را این شیوه ما رام غضنفر که نامزد ملازم
شده و راه این رویه را بر آورده و آن شب غضنفر نیز با میمیر نرگس چشم بصحبت مشغول بود و امیرزاده آن شب در عبادت
و مناجات مشغول بود و وصال دلدار خود از حقتعالی مسئلت مینمود اما احوال توزین خزامرز چه گویم که آن شب
بر وی چه گذشت بوسته در غم مفارقت تو خیال پری میکرد لیکن از شرم تا حال بشرم بهیچکس نگفت که بر من چه میگذرد
خبر از امیرزاده که بقرینه و قیاس دریافته بود و کسی نمیدانست آن شب آن بیچاره دلبسار بد حال بود و این مضمون بوسته

بجا طرز او میگفت یکه شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمع آمده اند درست چهارم به تنهائی ما کن تا این خطاب بر زبان آ
میکرد و پروانه و بلبل غنغنو و ابو نغمه سرای گفت القصه تمام شب او را بانیحال گذشت آخر شب خواب او را در ربود
و در عالم واقعه باغی دید که هرگز در عمر خود چنان خوبی باغی ندیده بود سیرکنان برفت تا بایوانی رسید که نازنینان مهر
دران جوش میزدند و تختی در کمال خوبی دران ایوان برلب حوضی زرنگار دیده بودند و نازنین صنمی برای تخت
در کمال خوبی در عنائی تاج شاهی بر سر تمام زیور مروارید در بر قرار گرفته بود جلوه و داران یکی از دیگری بهتر که
او حلقه بسته بودند و امیرزاده خطلو در پهلوی او قرار گرفته بود در انحالت حیران شد که من کجا ام و اینجه حالت
امیرزاده اینجا چگونه رسید خواست بنشیند او رو نازنینانی که عصاهای مرصع بدست گرفته استاده بودند او را ادب
داده که با ادب باش کجا می آئی هیبت آن مجلس در دل نوزین جا گرفت استاده ماند از دور رنگ
آن مجلس را میدید و بعضی از اغاء و میان بطرزش اشنا می آمدند ناگاه ماه طلعتی از میان ایشان جدا شده بطرفی
که نوزنو جوان استاده بود روان شد و او معترب ترین نازنینان دیگر بود و جنس اغا که تخت نشین بود آن خبر
نزدیک رسید و نوزنو جوان یکنظر کرد محو به خوبی جمال بی پروا و بی اختیار آه سرد از جگر برکشید بی تابانه از پی او
روان شد تا او را حنا با مهنه خود را بر قدم او انداخت و حال خود را جان سوز او را در پای در جنت
حنا بخت بی تابانه دوید بسر در قدم او بود و اشک از دیده ریخت دید و بیارید و گفت ای جان جهان
وای آرام جان در فراق تو طرفه حالی دارم تا از روی مرحمت نظری کن بحال من لبس تلخ هنوز جدا بود ماه و
سال من تا آن نازنین خنا بر انکاری که لازمه طبع زنانست اول خود را دور گرفت و گفت ای جوان از خدا بترس
تو کجا و من کجا مرا با تو چه نسبت نوزنو جوان آغاز گریه و زاری کرد چون اضطراب و بیقراری او از حد گذشت نازنین
بسر رحم آمده سر او را بدست مرحمت برداشت دوراو خفت نیم گنان نگاهی بجانب او کرد که نزدیک بود قرار از خرمن شکیب بر باد دهد
نوزنو جوان از یک برادر جدا شده با برادر دیگر ملاقات نماید تو صحیح الکلام آنکه بود دای الیوم اح الموت
خوابرا برادر مرگ میگویند و نوزنو جوان در خواب بود لیعنی نزدیک بان شد که ملاک شود اما محبوبه را بر خود
مهربان دیده او را اشک در لعل گشته و لب او را بوسید هر دو باهم نشستند و خیال بریک گفت ایشان داد
تا در وقتیکه سپهر رسید که این صحبت که حالا دران ایوان دیدی برای العین در عالم بیداری مشاهده کن از دست
از رضاعت امیرزاده عالیقدر بر مدارکه آخر بدولت او بوصال خواهی رسید درین بین زنی و زنده ای نوبت
بانو ملکه شهارا ----- مطلبه و خیال بجلدی بر خاست نوزنو جوان بیتاب شده و ناله کنان از عقب او دوید زباد
کنان بر خیزد که ای نازنین بجا که مرا تشنه مهروی ادبرگشته تبسم کنان یک نگاه دیگر کرد که نوزنو جوان بطاقت
شده بیفتاد و در همان حیث از خواب جست بود برگشته که ما زمان اینجه نشسته ام برگشت رو دیدم بر جمله احوال برسیده

مگس نگفت کر به مکر و جز بهوش ز امیرزاده ... هر دو نوا دیر بر سر سیره آمد پرسید جان پدر این چه حالت است که مشاهده میکنیم
تو زمین خواست راز خود را آشکار نکند گفت بشنو یار چون از زبان امیرزاده نقل قیامت شنیده بودم در کنار آن بخواب رفتم
در عالم واقعه قیامت را قایم دیدم از هول آن بیدار شدم که به سکیم که تا اسرار انجام کار من چه خواهد شد پدر را دلتسلی داد
و گفت ای فرزند اکنون که هدایت یافته مسلمان شده دایم البته که حق تعالی ما را خواهد بخشید پدر پرسش رخت با خود میگفت
سرو قد قامت القیامت گفت جلوه‌ها کرد آن سهی بالا اما چون صبح طالع شد احوال نوز نوجوان با امیرزاده دلداده در بستر رسید چون
او السلام از وی پرسید که ای بهادر شنیده‌ام قیامت را در خواب دیدی نوزر با خود گفت اکنون از امیرزاده پنهان داشتن
لطف ندارد و در خلوت گفت بشنو پدر اگر چه قیامت را در خواب ندیده بودم اما قیامت قامت خود را در واقعه
دیده که در مفارقت آدم دمی‌شود قیامت ... سر من بیارت آنگاه احوال عاشقی خود را نقل کرد و خواب
را نیز بیان نمود امیرزاده گفت ای برادر من سابق نیز از عشق تو مطلع بودم اما کسی نیز بجا آورده‌ام لیکن چون تا حدی
نکرده تو نگفتی نوزر نوجوان گفت ای شهریار عالیمقدار میدانم خواب تعبیر راست دارد بالفعل صلاح من در این است
که در رکاب تو باشم امیرزاده گفت سر و چشم من (مصرع) امیرزاده عالیقدر حلقه نام ... روز دیگر در رخصت مهیه
بود و آخر سامان رفتن خورستان ساز کرد غضنفر نوجوان نیز رفاقت امیرزاده اختیار کرد عسکر شاد و مهتر شاد دو
بسر خود رفتند غضنفر نوجوان و ابوالنعیم از محبوبان خود وداع حاصل کردند امیرزاده راه خان بنگار رسید که بوضع نگار
روانه دیار محبوب شود چرا که پدر ملکه شکر خورستانی سوداگر بود اسبابی درست کرده اجناس تجارت بهم ساخته
از مبتغی بیکبنتی نشسته متوجه خورستان شده ... انگشتر اموش کن ز جاسوس داستان کوتاه کن ...
[illegible] لمعات [illegible] سلطان [illegible]
عاشق [illegible] ملک خالع عالی
در صحن آن لوامع سخنان مقالی خبر آورده‌اند که چون صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش در شهر سبا
میباشد در قصر ملکه بلقیس ثانی حوران ملکه‌ها بنا بر مصاحبت و تکلیف آمد و شد و حوران ملک اگرچه عاشق شاه
زاده اکلیل الملک است اما شاهزاده خورشید را جان دوست میدارد که بدن روح را خواهد برای اینکه سخنان
الصاحبقران عالمیان بهر نیه دلفریب که ما فوق آن متصور نباشد و ابتدای سابق نیز مذکور شده که هر زنی را که نگاه جمال
انقلاب ماه افتد خواه بجهت نفسانی و خواه روحانی البته او را دوست داشته باشد (مصرع) غیر از شاهزاده خورشید
طلوع بکس نمی‌کس از رفقا وعلاوه بر آن عالیجناب در قصر مذکور بابای خود محبت میدارد چنانکه اکلیل الملک ما و را نملک
در سینه دل ما یا آید الوسی در رایح السیر یافته ولیکن با عزت از روی محبت میدانستند و روزی در خانه که نسیم نیز برای
صاحبقران موزر کرده بود ... میبردند و چون صاحبقران آن شراکت میکرد بنا علیه صاحبقران خود به لطف ... در قصر

محبوبه محقه یاد داده آه جگر سوز میکشید
عیشش بر بیم تیغ میگذشت و درد زیر
با مصاحب قرار

ملک

ملک تشریف می برد و چون دو روز متواتر نیرفت محبت ایشان بی ماهقران از مقامی افتاد و در آن ملک حریم
بر مرتبه نوشتند آن شهریار را طلب نمود است و ماه اندوشه ایشان مذکور شد چون مدتی برین برآمد خبر آمدن ملک
سبا ملک عنبر بشهر رسید چون آن ملک با ماهقران گفت که ای عالیقدر حالا پدرم می آید در موضعی که ماهقدر
کرده ایم البته خلل می افتد چه جای که یککس نگهبان بوده که کس خواهند شد و همین قیاس مقامات دیگر نیز خلل
شود در صورت این کنیز تابع مرضی مقدس است اگر اراده عالی باشد که ازین شهر برآیند کنیز نیز ترک مادر و پدر
و دولت دنیا کرده همراه خواهد بود حالا ملکه ناهید حال من باشد بهر صورت من از شما جدایی نشوم فسر و دل و اکلیل الملک
گفتند البته پدر چون ملک عنبر بیاید بیارگاه او میرویم و بعوض شهریار دختر او کنیزیم داد و را تابع خود می سازیم ماهقران
و خود حکیم بزرگ بعضی سخنان بگفتند که موافق آن هنوز وقت آن امور نرسیده و وقتی که آن میرسد انگار ها
کرده خواهد شد اکنون باید ازین شهر برآمده متوجه جای دیگر شد تا حق تعالی چه خواسته است اما ای ور انگار
تدبیر برآمدن شما چیست چون آن ملک عرضکرد که البته بار من بچهار ترسی این شهر باغی دارم که منتهی بر لب دریا
نوراست خود در آن باغ برسانم دیگر از آنجا بدر بردن باختیار شماست ماهقران فرمود آسان است ما در
لباس سوداگران درآمده و در کشتی می نشینیم و جای دیوار بر سر شما انتظار نکشید که خود را بر سر دیوار باغ برطرف کنید
و اینجا رسانید ما شما را بدر می بریم ملکه گفت الفتنه ما درت را چون می بینی رفاقت ما می کند یا نه فتنه گفت
ای ملکه زنهار زنهار الف زنهار که او را درین مشورت شریک نکنی که هرگز همداستان نشود و حیله کار شما را برهم زند دل
انست که ذوات شب ماهقران در حضور ما درم دیگر ان دیگر رخصت شود و شما از ره که شان اکلیل الملک را عرض
کنید تا خاطر همه جمع شود که ماهقران با اکلیل الملک تشریف برد و این دغدغه از دل همه بیرون رود بعد از آن
شما از بهر ماهی اراده باغ کنید و چنانکه در میان شما و ماهقران وعده شود آن شب در فلان ایوان که در پائین باغ
و نهری بجانب سیر دریا شبیری مجاورت داخل شود یعنی بهانه کنید که من امشب عبادت الهی میکنم و فلان اسم را میخوانم
که حق جمیع مرادات مرا بر آورد و اینقدر عود و عنبر و امثال آن در تبسم بپرورید و بگوئید که در پاسی از چهار پاس شب
یکی از خواهران بر در حجره حاضر باشد باقی همه بروند تا آنجا زنند که دعوت مستجاب نشود از آنجمله پاس دوم حواله می کنیم بهانه وقت
ماهقران زیر دیوار نشیب باور دماید ما میرویم تا بجلی اصلاح خود از کوه اندیشه کشتی نیز بها وقت روانه شود ماهقران که
این تدبیر از فتنه شنید صد هزار آفرین بر حسن شعور او کرد و حیرتم به یع الکبیر الکفیت البدیع طالع مجوبه یافته باید که ز بیان او
شورش داد و را باستادی قبول کنند سریع بر خاست در حضور ملکه ماهقران فتنه را در بغل گرفت و خواست
روی او ببوسد فتنه مانند ماهی خود را خلاص داده جستن کرد و لکدی بر صفیه ارزد که نزدیک بود بیهوش شود
ملکه ماهقران و اکلیل وحسر ولیسیم دناهید همه خندیده افتادند فتنه گفت ای بیحیا تا اینجا بمیدان سریع خجالت کشید

[illegible]

وگفت امشب تدبیری برانگیخته که بوسیله‌ای که با من کنی قبول دارم و آن شب که این سخنان در میان آمد وقتی بود که فراز
نام بردنا دیگری در آن وقت نبود مگر چند کنیزکی خورد سال که اینجا دور هم ایستاده بودند و شوهر خنیده‌ای نیز بود اشستند
العصر آن شب همه رفتند بعد از شب همه بار دیگر جمع شدند ماهرخ‌زاده در روحتی که ما در رفتند و کنیزان دیگر همه حاضر بودند
چند جام شراب خوردند و سرگذشت را باز گرد و اول باد محبوبه خود کرد و آه و ناله از جگر بر دو برکشید بعد از آن گفت
اینکه خوران ملک خدا حافظ تو باد که با هر دو ما را گذاشته اند چه برای خاطر تو ایست چنین سلوک نمودند
فرو ارادید دو رفتن حضور کرده ایم امشب آمده ایم که تو را اکلیل الملک و درمانده حامل کنم اکلیل الملک گفت ایشان با هر
عالیمقدار حضرت عالی مرا از بشر در یک جا بداشت که باز بخدمت تو رسیده من از شما کی جدا شوم حضرت و قدم
تو ماهرخ‌زاده وجود و ای برادر را اکلیل الملک تو محبوبه خود را گذاشته کجا خواهی آمد علی الخصوص چنین محبوبه که
مجلس را سیب نشاط شنیدم برادر ما آمد چه خواهی کرد خدا داند ما کی بسر کرده آن شویم وجه پرسیم ما باید تو جواب بعضی خود را
تلخ نمی اکلیل بگریست و گفت ای خواهر باز حضرت جدائی ملکه نیز بر من نه گوار تر از مرگ است لیکن ترک ملازمت شما
از آن ناگوار تر چرا که بعض ملازمت حضرت عالی ترک پدر و مادر و من همه چیز کرده ام اگر در قسمت باشد بار بخدمت
ملکه خواهیم رسید معقول داریم ما هم بعد از آن محبوبه شما است چون حضرت عالی شما را برادر رسانید ما را برادر نیز خواهد رسید
و من امشب الله همراه تمامی آنچه ما که همه را اسباب گریه عملی کرد و گفت ای خواهر یار هر چند فکر میکنم هیچ جانب اکلیل الملک
می باید و منهم با جاه ام در آنجا او را با شما و شما نیز اسباب ره اگر در قسمت ما شتری نوشته آمد بار دیگر همه ما را خواهم دید
و الا زهر خورده خود را هلاک خواهم ساخت و حکیم منهم مثل تو باید اندیشی همراه شما اختیار میکردم لیکن همه تمام اخبار
از هزار مصیبت هنوز بسته شما نیز مرا چه اسباب باید گریه کنان از این قبیل سخنان گفته شب را بآخر رسانیدند چون آخر شب شد
ماهرخ‌زاده عزم رفتن کرد اکلیل الملک نیز همراه شد ملکه چه جواهر و یار و تحفه‌ها باو داد گریه کنان از هم جدا شدند نسیم
گفت اینجاست آن وزن تو هم همراه ما بیا حرکت ار راز واقف بود گفت همراه ملکه می آیم لکن گفت مرا بر سر تو اعتماد نیست
العصر للعالم از ملکه رخصت شدند و ملکه گریه کنان از ایشان جدا شد اینجا بنشستی در آمدند و بخانه که داشتند رسیدند
و ملکه رفته للعالم اظهار حالات بسیار کردند و دایه ملکه را دلداری کرد اما ماهرخ‌زاده از آنخانه برآمده در کاروان سرای
که الظرف شهر بر لب دریا بود منزل کردند و در لباس تجار خود را برابر است رفقا نیز بوضع سوداگران برآمدند و بار داخل
نیز خریده کرده بودند و کشتی را کفیل بودند و آذوقه و ذخیره و بار ان باغ کشتی بستند چون سوداگر نیز بودند که عزم طرفی داشتند خرد
شیر دل در میان دعوی خیال وای و نجوم کرده ساعت روانه شدن در روحتی که ایشان خود را هلاک را بدست آورده فوت کرد
و چون شب موعود آمد خود را هلاک ودران شب بدستور پیکه گذشت چهره در ایوان مذکور برای خود اختیار کرده پاسداری
کنیزان نیز بدستور معین ساخت دایه و کنیزان دانستند که برای ملاقات اکلیل الملک چنین میکند همه دست بدعا بودند

دایه خود را

و آخر هر کدام چون فراغت داشتند رفته در مکان خود بخواب رفتند چون پاس سوم آمد فتنه رسید و همه را مرخص کرده خود
مایل شد و آخر خانه یافته از در دیگر بدر رفتند پاره جواهر و زر سرخ همراه ایشان بود و در دست لباس مردانه نیز داشتند
و بجانب ماهوان و چتر سریع و اکلیل الملک بجائی که ایشان را نشان داده بود آمده داستان و دسته خود این چیزها
باغ برآمده گفتند اما فتنه ایشان را با این کنیزان ... متحیر بود که چرا نسیم باستقبال ما نیامده باز با خود گفت چون کار
بد کرده داعیه خواهید می آمد تا داخل شهر شده گفت من برگزار او را دیده ام و اکنون اصلاح چه ... ام متحیر
شد با خود گفت چون ملکه رنجیده کار نیست هرگز این آمدن خود را ظاهر ساخته باشد و باید بطریق مخفی داخل حرم کرده تا مبادا
بملک اندلس خبر برسد از این خوب که همه کارهای او قابل انتها است ... در دیوان نشسته داخل حرم شد ماه رو را
زنان دیگر همه رسیده سلام کردند ملک متحیر فی الحال ملاحظه از زن خود داشت که مبادا از آمدن او آزرده شده ...
ن دیده که اندرون ملاحظه از زنان ... اصلا ظاهر نشد و شوخت دوم است ... گفت خاتونان بزرگ ... جلوس ...
زین هر لحظه که از آمدن او رنجیده که خواهد شد ملکیا از این حسن سلوک که امروز از تو دیده زیاده خواهد شد که با صلاحیت توقع
نل آمد زنان چرا ... که چه میگوید که چرا از حال من نپرسید ملک امروز ... میگوید که آمده که از آمدن او قدر
... ملک ... گفت ... زنان ... او را آورده ... گفت ... در اصلاح ... که هر کلمه ...
... ملک ... خشک ... با هم ... داشت آخر ... باین ... که ... فتنه ... همراه ... خود ...
... بعد از ساعتی گفت چرا او را ... نیامد ... امروز ... باغ رفته ملک ... گفت ...
... که ... چشم ... که ما آمدیم خود نیامد ... که ... تا ...
... کشیدند چون ملکه برنیامد گفتند چه معنی دارد که تا حال ... خواب ... و فتنه چه ... گفتند ... میخواهد
... تا حال بیرون نیامده آخر آوازها برکشیدند چون فایده نبخشید در را شکسته اندرون رفتند و در دیگر را کشاده باغ
... کردند و پریشان شدند دایه ملکه تا ... نام داشت بعضی از جادوها را زری داده و ... و جواب ...
... در دل داشته در باغ بود ... جادوها ... بودند آخر ... مفقود ... خود ...
... گفتند که ما اثری از ملکه نیافتیم ناچار دایه ... شهر ... حال ... در ... ان ...
... برید و ... داخل قصر سلطانی شدند ملک ... احوال ... پرسید که دایه ... حال ...
... برزمین افتاد کنیزان ... احوال را باین نوع تقریر کردند که ملکه گفت ...
... ازان غایب شده فتنه نیز ... او ... غایب شد ... گفت ...
... ~~فتنه نیز در خدمت او بود و او هم غایب شد ...~~ چون بهوش آمد پرسید که کی رفت گفتند امروز
... گفت شما چرا امروز ... گفت من ... و جواب ... میکردم

وقت ورود شهر ... شده ... نگذشته بود که ملک غضنفر ... اندلس رسید اما ...

... که ملک ... رسید ... چند روز ... داخل شهر شد

چون ما پریس طلوع شده اینجا آمدیم ملک عنبر در عقب رفته دایه را با چند کنیز گرفت و خود هم بیرون آمد و دیوان گرد و خزینه
عنبر الملک و دارالانس همه حاضر شده ندیم الملک او را دید و باغ دید و احوال پرسید ملک گفت ای وزیر مثل
مشهور است بچاره فرار زدن و هر کدام یافته و هر دو کوش کرده این مثل و رفیق ما راست آمد که دختر
ملک اندلس را خواستیم که بدست آریم و او بخرابی او را بدست آوردیم اینجا که رسیده ایم او را نیامیم لیکن هم نظر نمی آید
معلوم نیست که حال چیست علاوه بر این انکیو را ملک با این قسم از باغ غایب شده زنان برین متفق شده اند که موکلان
دعوت او را بر ندیم الملک گفت گمان من اینست که طریقی بر خلاف مرضی او را برای پادشاه با انکیو تن فقیر لاحق
فقد وقع فیه چنانکه ملک اندلس را بدانع فرزند مبتلا ساخت خدا تعالی ترا هم مبتلا ساخت ملک عنبر گفت ای وزیر راست
میگوئی لیکن اکنون تدبیری باید کرد وزیر گفت بگمان من چنین بهتر است که آنکس که او را برده و از راه دریا برده باشند
بحکام بنادر بجلدی باید نوشت که هر کار و ان که از سیاره رفته باشد اهل آن کار و ان را نگاه دارند و هر دختری که در میان
ایشان باشد او را بر گرفته بحبس ارسال دارند که یکی از کنیزان خاص که باین سن و سال بود گم شده جا سنا بد باین تقرب
بدست آریم ملک این را معقول آمد و بجلدی تمام احکام نوشته ارسال داشت یکی از آن احکام به بندر رمضان رسید
شاه بندر حاکم آن جا نامه داشت اما چون قضا کار ما را در باره شاهزاده خورشید و رفقای او مد نظر داشت
کشتیهای سوداگران که کشتی شاهزاده نیز همراه آن بود به بندر رمضان رسیده با نظر آنکه دو روز باد مخالف وزید
کشتیها تباه شده بود در روز سوم باد موافق ایشان را تا آن بندر رسانید مجموع کشتیها را تا چون دیدند تا از سوداگران
دیگر و یک کشتی از ماهیگیران بود و آن اهل چون کشتیها بجای بندر رسیدند و شاه بندر قریب هزار تفنگچی را موکل ساخته
بود و مکری نیز بایشان تعلیم کرده بود و آن مکر این بود که چون کشتیها نزدیک رسیدند بعضی از جاها از بلندی که
مقام ایشان بود پائین آمده پیش رفته و گفتند مردم دانای این سفاین بیش ما آیند که حکم حاکم با ایشان برسانیم
بعضی از سوداگران و شاهزاده خورشید و مهر سرایح و مهر نسیم پیش رفتند گفتند چه حکم است بیاد و هاکم کرده داشتند
که در مکر و فن شاکر دشیطان بوده است که اگر زنها از ایشان طلب کنیم بلا مضایقه تسلیم نکنند بکنایت سخن آغاز گفت
السوداگران شما سالی هم ازین بندر گذشته اید گفتند این راه ما نیست اتفاقی در اینجا رسیدیم و سالی نیز نگذشته
ایم آن پیاده تا کسی گفت پس هیچ بیخبری از رسم این جزیره واقف نیستید اکنون بدانید که اگر زن در کشتی شما
بنوع خاطر بلند زیبد و اگر زنی در کشتی شما باشد باید که آن زن جدا در کشتی در آید و بلند رد و پنهان نشود که مرد و زن در یک کشتی
بلند رسند اگر همه باهم برادر و خواهر یا مادر و دختر باشند چرا که اگر چنین نکنند جانش در معرض خطر است و این رسم از دو صد
سال درین جزیره است اگر مرضی باشد باین طریق درآئید والا از راهی که آمده اید باز گردید سوداگران گفتند مضایقه چیست
ما حالی گذشته ایم و در هر ملکی رسمی علاحده دیده ایم رسم اینجا چنین خواهد بود چه نقصان دارد شاهزاده نیز راضی شد

وزرا لسر

مستر ربیع السیر گفت اینها را ... در من میل نبود با ما و اکاری باشد و اگر آن گفته هرگز کاری نیست و چه بازجه با صاحبقران گفت
بیا زنیم که نمی‌توان گشت توکل بر خدا چنین باید کرد و در کشتی که بودند شش کشتی مال و کشتی آدم و یک کشتی از آن صاحبقران بود
نامیده و ... دعوت از خود و دیگران و زنان سوار آن سه در یک کشتی جمع شدند آنجا گفتند که اول کشتی مردان
دیگر که نشستند اما چون کشتی زنان رسید هزار کس در کشتی رفته در میان گذشته یکی یک از آن زنها هم نیز ... بودند
بزودی داخل شد ... کنیز و خاتون ... زنان بود ... ملک ... دعوت نیز در میان ایشان
و چون کشتی آنجا را بعد از دیری که ... مرد ... زنان را در ... افکار ... آن
و اکلیل الملک ... پریشان شده بود و اگر آن گفته ... سر ربیع السیر گفت یا صاحبقران من ... بودم
که دل من ... آن ظاهر شد ... اکلیل الملک ... از جا در آمد و ... را ...
صاحبقران مانع شده ... حقیقت را معلوم کنم که چه جهت ... را ... ان ... آن ... و ... ان
... لیکن ... عادة الله جاری نیست که یکی ... هزار کس را ... سلامت ماند و بعد از ...
... زخمی ... جنگ ... آمده ... اینجا ... من است که ... آمده ... باز
از ... رفتن چرا که من میدانم که ... آن ... که من ... خود را ... شما چون ... رفاقت من
درآمده ... لازم باید ... بیرون ... و ... گفت یا صاحبقران ... شما را ... باید
چه ... که ما را ... آمد این ... حال البتان نیز ... آن ... باد ... را ... ها
کرد و گفتند ای ... سلطان ... چه بود که با ما ... کردی و ما را ... آن ... گفت ای ... آن
... بود که یکی از خواص مخصوص ملکه سبا که ... بالشته ... که هر زنی که در قافله باشد ... آنرا در
... بخاطر جمع در کاروانسرا ... آید ملکه سبا ... چون خواص خود را ... زنان ...
... از ... من کل الوجوه ... خاطر جمع ... دیگر چون ... بودند ... در ... ان
... آمدند و این ... نیز ... اسباب خود در کاروانسرای ... آمدند اما ... بودند صاحبقران گفت
یاران ... چرا که ملکه سبا دختر خود ... ملک ... را ... لازم ... نگاه دارد ... تدبیر ... اکلیل گفت
... این ... گفت ... رای من رای صاحبقران است اگرچه ... با اکلیل الملک
... است چرا که ... او ... است ... بد ... و ... دارد که ... او باید
اما ... در ... غلط است چرا که ... در ... این ... صاحبقران گفت
... ربیع ... که ... این زنان ... مراجعت کنند بعد از ... مملکت ... بعض ...
... با ما یاری ... اکلیل گفت ... صاحبقران ... این ... العهد

از این قبیل سخنان در میان داشتند اما در کاروانسرای که ایشان فرود آمده بودند زن آن سرادار در حرم حاکم
متعالی آمد و شد میکرد خانه سرادار نیز نزدیک بخانه ایشان بود شبی میرزا سریع الشیراز با نواب برخاسته در زیر دیوار حرم
نشسته گوش بود شنیدند که دو کس با هم حرف میزنند گوش دادند شنیدند که سرادار با زن خود میگوید که زنکه تا آمدی خوابیدی
هر چیز که بپرسیم که مرا جواب نمی‌دهی نقل کن که شاه بندر و پسرش در کجا رفته‌اند زن گفت هر دو در کمال خوشوقتی
و خرمی چو آنکه در این ایام هر کدام نو محبوبه بهم رسانیده‌اند شب و روز در کار مواصلت ایشانند و آن نازنینان بیچاره گریه
و زاری که آن دختران سرادار پرسید که گریه ایشان از چه جهت است و این محبوبها از کجا بدست ایشان افتاده‌اند
گفت از زنان این شهر اگر این چهار زن را نگاه داشته‌اند بکر و از قوم یکی شبیه است وجهت ماندن آن دو دختران
و بیچاره است که پدر و پسر هر دو عاشق شده‌اند آن دختران گفتند که هرگاه ما را نگاه [illegible] این دو زن و بیچاره که
گرفتاران باهم هستند نیز نگاه دارید حاکم و پسرش حکم قبول کرده‌اند و چهل و شش تن را که جهت کس در میان ایشان دختران
دو شبیه و دو مذهب بسیار [illegible] زن سرادار بشنود گفت ایشان آن دختران حبشی دارند که [illegible] زنان
نیز [illegible] لیکن کار ایشان پیوسته گریه و زاری است حاکم و محکوم هر چند تسلی میکنند و محبت می‌ورزند ایشان [illegible]
نکنند فایده نمیدهد ایشان میگویند تا آخر [illegible] نخواهند لیکن ایشان بغیر گریه و زاری کاری ندارند سریع تمام گفتگوی ایشانرا
شنید و با خود گفت ای سریع خدا کند که این چهار نازنین [illegible] خواهند بود [illegible] نزد یاران
آمد همه را از این خبر بیدار بود [illegible] نشستند سریع گفت ایشانرا [illegible] سریع مطلوب یافته‌ام اغلب اینکه در این بندر است
انگاه آنچه شنیده بود باز گفت ماهجران اعظم [illegible] دل من گواهی میدهد لیکن چگونه یقین توان کرد [illegible] معلوم
شود که تدبیر ایشانرا بدست آریم سریع گفت با ماهجران من بصورت پیرزالی خود را برمی‌آرم و با سرادار طرح
آشنائی می‌اندازم و با او بحرم شاه بندر رفته تحقیق میکنم بعد از آن تدبیر بدست آورده [illegible] مشغول شویم [illegible] گفت منهم با تو
رفاقت کنم میرزا سریع گفت کار تو نیست تو در خدمت ماهجران باش به بینم چه میشود القصه سریع از ایشان
جدا شده و دو سه روز [illegible] دیگر چین [illegible] روی او پدید آمد مانند چهره پیرزالان شد بعد از آن پیراهن پوشید و موزه‌ها
کهنه [illegible] چادر بالای آن پوشید چنان پیرزالی شد که اگر مادرش می‌دید او را نمی‌شناخت بعد از دو روز [illegible] عصا
بدست گرفته [illegible] خوانان داخل [illegible] شد و از هر کس چیزی [illegible] برابر یاران آمد او را نیز دعای کرد و گفت
شما [illegible] رسانند [illegible] که ده صد ساله است بگذرانید چیزی با این پیرزال گوشه‌نشین بدهید
جهان شده بود که هیچکس او را نشناخت [illegible] برخاسته [illegible] دست او داد [illegible]
میکرد و میگفت القصه [illegible] دو سه روز با آن اوقات [illegible] از ماهجران [illegible]
خندیدند [illegible] گفت [illegible] داخل شد [illegible]

عیاری کرد مطلوب [illegible] بر چهره خود [illegible] شد [illegible]
میگرفت

او دعا کرد

بدعا کرد و چنانکه ننگ را خوش آمد گفت اما در شب میرزا زال نشست آبی طلبید خورد و همه این بجا آورد زن سردار
ماحضر کلی داشت حاضر کرد و دست تقریر وزد و گفت ای فرزند جانم چیزی که من دارم خواهم آن هم نیست ناچار بکدای
اوقات میکذرانم زن سردار او را پرسید که چه هنر داری گفت شخصی که زن او را قبول نکند اگر چه دل او از آهن باشد
برای [illegible] دل او را نرم کنم و دعوی این کار همه کس دارد لیکن وقوف این عمل بسیار مشکل است چرا که انکس تا از
علم نجوم و سعادت و نحوست ساعات خبر نداشته باشد درین کار ریلی و وقوف محض است آن سردار گفت ای مادر
اگر جائی من ترا ببرم می‌آئی گفت اگر مرده اهل باشند می‌آیم و الا اکثر مرا دیده ام که بعد از حصول مطلب از وعده خود
برگشته اند زن سردار گفت اما در بند آنکه درین ایام شاد بنشیند و لباس نو بپوشد و زنان تو تعفه شده اند و آن
نامه بنیان مردان بدست ایشان می‌آید و مردم قصد هلاک خود می‌نمایند آنجا هر چند زنیه را در میان انداخته اند
ایشان مرا راحی [illegible] سودی نداد و من بیزار و دلبسته تو بلقیس میرزا زال گفت اول من هر دو را از محبت و مجمع
حسن جنم و طالع هر دو را معلوم کنم آنوقت کار بدست تو است زن سردار با شوهر خود مشورت بجا آورد و بخانه حاکم
رفت و بواسطه مرتبه خود که در حرم داشت احوال میرزا زال را بحاکم رسانید حاکم و محکوم هر دو خوشنود شدند و در دیگر
میرزا زال را طلبیده نشستند چون نظر ایشان بر جمال میرزا زال افتاد طرفه زنی جهاندیده بنظر در آورد و معذرت داشتند
و از هر جا احوال پرسیدند گفت من در اصل از ساکنان دمشقم بحسب قسمت وارد این شهر شده ام مدتی است که زن
سردار نقل کرد حاکم گفت ای مادر میدانی اگر کار ما سر انجام دهی هر چه خواهی بتو ارزانی دارم و دنیا بتو بدهم
که بخواهی نومان مداخل آن گاه میرزا زال گفت اول از در شما ایشانرا حاضر نمائید بعد از آن دانم که چه باید کرد حاکم گفت
در خلوت مقام نشسته اند برو و ببین میرزا زال آمد و بنظر اول شناخت که چه کسانند برگشته بپیش حاکم آمد و گفت من از
قیافه ایشان دریافته ام که طالع ایشان کدام کواکب و طالع شما در این کدام محکوم است کار شما مطلب نیست چرا که برج
او خاکی و برج محبوبه او آتشی است خاک آتش اگر چه با هم دوستی ندارند اما دشمنی هم ندارند اما طالع شما برج آتشی
دارد و برج محبوبه شما آبی و اینها با هم دشمنی دارند در صورت چند روز محنت کرده عمل طلسمی است که آنوقت دل او
بسوی شما توجه میکند حاکم گفت ای مادر من ترا بجای مادر میدانم بهر قسم که توانی این کار را سرانجام ده میرزا زال گفت
امروز میروم و بارود اسباب که درین کار ضرور است می‌آرم و مشغول می‌شوم حاکم چیزی باو داد و مرخص کرد
زن سردار را نیز انعامی داد اما میرزا زال سریع در خلوت با محبوبان ملاقات کرد و احوال را گفت و گفت
انشاء الله تعالی بدست می‌آرم اما شما کاری کنید که در یک کشتی سوار شده شبانه بطرفی ببرید در پا در آئید و در قلعه
بکرو بیک در دروازه که از آن بدریا نزدیک است فلانطرف است پیشتر بانطرف بیائید من از حیات
دروازه ایشانرا بیرون می‌کنم و کشتی شما باید متصل بهمان دروازه باشد القصه اینها را تعلیم کرده روز دیگر باز بهمراه آن

سرا دار بار دیگر بازات گرفته بحرم رفت با حاکم ملاقات کرد حاکم او را عزت داشت میرزا الهی که عبارت از مهتر سربیع
باشد گفت از ملوک شما مقامی خواهم که بنای آن لطالع بیج دلخواه باشد در آن مقام دو سه روز می خواهد انسی مشغول
میشوم حاکم گفت من چه میدانم که کدام موضع چنین باشد سربیع حاکم را همراه گرفته در هر موضع و مقام میگردید و هر جا که میرسید مکرر
قرعه می انداخت ۳ گفت این موضع است که من می جستم و آنجا را برای خروج تعیین کرده بیرون آمد و گفت حالا دو کلمه با آن

۳ و می گفت این مقام نیست تا رسید با این موضع که آن دروازه بسته بود تا رسید قرعه انداخت ۳ حاکم نیز

نازنینان عرض بکنم آنکه همراه بود میرزا الهی علی نزدیک تا بید آمد و گفت اما که حیف نباشد که مانند شوهر و دانائی مثل حاکم
کسی را که شاه بندر صفاهان است و صاحب ده دوازده هزار سوار است قبول نکنی اگر دختر شود اگر تو نیش پیشتر
نزد او عاری می آید که زن شاه صفاهان بشوی از سبب محبت که تو دامن میشوی و در پیش کشیدنها چه زشت یا کسی از خویشان زشت
بازو میرکون او را همه راه می پکیم و اگر نامردی داشته باشی محبت او را از دل بدر کن و بهمین دستور با حور انلکات کن
گفت هر دو زبان بدشنام گشادند میرزا الهی علی مکاتبه بجانب فتنه کرد و گفت ای کنیز نا پاک تو صاحب شوهر میدانی چرا
خاتون خود را رام نمیکنی با عزت بنزد چنین گفت ما چه عیر ومی را بجانب او انداخت هنوز درلر نا مید و حور انلکات
گفتند هر دو ای قحبه عذار دمثل تو هزار مکاره را ما فکر بخوریم بدانکه نه ما بدر داریم نه شوهر مادر و پدر ما حاکم است
یا غیر بعین که ببینیم کسی قصد ما دارد و هر دو غیلکیر باشند با خود را هلاک کنیم سربیع با حاکم گفت البته اینها خیال خود را دور میکنید ما
خواهی دید که چگونه رام میشوند القصه بجائی که داشت بخلوت نشست و آخر در خفیه با آنها ملاقات کرد و احوال خود را
باز گفت و پاره دستخوان بایشان تعلیم کرد که چیز و چنان باید کرد هر روز در حضور حاکم مرغی گوسفندی می کشت
علما بجا می آورد و آمده با ایشان سخن میگفت روز سیوم قدری رام شدند و همراه آمدند و چیزی خوردند حاکم
میرزا الهی را انواع پرسش کرد و صاحبقران نیز بدستوریکه مهتر سربیع تعلیم کرده بود در کشتی نشسته بسیر اطراف قلعه میکردند رفته رفته
مهتر ها بجائی رسانید که اینها همه در ظاهر رام شدند و معروف شد که فلان شب عقد ایشان خوانده شود اما مهتر بجا که بیسر
محکوم گفت که موافق طالع ایشان در عقد ۳ دو هم شما هیزدن خواهید کرد والا در کار سهم میبینیم حاکم گفت هر کاه در کار زینت

۳ با نیز با حاکم خسرو و نام محکوم اکلیل باشد و یک عقد من و اکلیل شده مینمایم بعد از آن عقد

چه عذر دارد اما چون شب عقد در آمد مهتر در همان مقام که برای خود خلوت کرده بود مجلس کرد و زبانی در هر دو خواص دیگری
را نگه داشت و همان شب لشکر را هرا ده دیار ان پیغام کرد که امشب چنین ارادهٔ داریم ایشان نیز بر کشتی نشسته حاضر شدند
بود منتظر اما مهتر عقد چنین خواند که عقد نامید با فسر و عقد حور انلکات با اکلیل میخوانم و بهوشی تندی در شربت چنان ریخت
که کسی خبر دار نشد و در شراب نیز ریخت بخورد هر دو بدر آن دو خواص داد بعد از آن بشراب خوری نشستند مهتر ال
گفت ای ملک حاکم و ای ملک زاده حکم خود را بدهید که من خواندن را نیز نیکو میدانم اندک اندک بیهوشی در آن اثر کرد و
بود گفتند و آه چه مهتر نزدیک میرزا الهی چهار تار را از میان پیراهن خود بر آورد و بهم وصل کرد چهار تاری معقولی شد آغاز خواندن
کرد و سه هر کس از عاشق و معشوق را از هم جدا شده در بلائی بد شوند تا روز محشر مبتلا شده در آن وقت گشتی با یاران نیز بالشع

مقام رسیده آواز خواندن سریع را شنیدند و این نشانی بود که سریع بعاشقان داده بود و مهر کنیز را در آن وقت
بدیوار قلعه در پای دروازه خاموش کرد اما چون سریع آنقدر ایشان را در آن خواندن پیدا نمود که بیهوشی اثر کرده در آن حالت
هر کدام هر چه بود خود دیدند و را انگشت طلائی که بر جعبهٔ محکوم زده بود ناهید اندلیسی یعنی پسر حاکم یافت چنانکه افتاده بودند
بیهوش شدند و آن هر دو خواهر نیز بیهوش شدند چون بعد از آن محکوم را که امروز در لباس ناهید در بر کرده او را بصورت
جمیله بیارایند و در بغل پدر خوابانیده در حجره را بسته کرده در را از بیرون محکم بست و آن دروازه را که بستند
نگشتی باز آمدند ناهید و دختر و نور را انگشت و عرف نیز در آمدند دو در را از بیرون میخ کردند که هر کس دانستند و بار را
و سوختن و شستند [illegible] اسباب خود را از انگشت به آن شب در کشتی در آوردند و بود مشورت ایشان بر همین مقرر
شد که کشتی را توکل بر خدا در آن دریا سر دهند هر جا که خدا ببرد برسند چنان کردند باد بادبان برافراشته کشتی
را باختیار دریا سپردند و آب از قضا نیز بر داشته بود که کشتی ایشان بعد از سه روز داخل دریای شور رسیده
و هر طرف بادگشتی را می برد می رفت اما از این جانب بعد از شش پاس بیهوشی حاکم و محکوم بر طرف شد حاکم بهوش آمد بر خود را
خیال محبوب کرد تنگ در بغل کشید و شروع بوسه بازی کرد و میگفت ای جانم بانو چهای زیر دست دلاله
خاتون ترا باین رام کرده است و مرا بمرا درسانید و دیگر نیز از کمال لذت چنان گزید که رخسار محکوم مجروح شد
نیز بهوش آمد پیش از آنکه چشم باز کند پدر را معشوقه دانسته گفت ای قحبه پرشهوت با آن دوری بااین همه سر [illegible]
اختلاطی که رخسار را زخمی کردی حاکم متعجب ماند که این چه کلام است و محکوم نیز چشم باز کرده پدر را دید گفت ای نابکار
اینچه حال است که با من پیش گرفته حاکم نیز پسر خود را شناخت هر دو از هم جدا شدند و حاکم از شرمندگی نزدیک
بود که [illegible] گفت جان پدر اینچه ماجراست و آن دلاله خاتون کجاست خواستند در حجره را بگشایند بسته بود
بدر حیران
زمانی با که در ماندند آن دو خواهر که بر در حجره بیهوش افتاده بودند بهوش آمدند مردم بیرون نیز حیران بودند که بقدر
مدت چه شکلی القصه دروازه را از بیرون بسته دیدند و دانستند که حریفی آمده این بلا بر سر ایشان آورده و نازنینان
را برده ربود و تلاش مشغول شدند کسی نمی شود اگر آن دستار و انبان را طلبیده است بر هر تو هیچ احوال پرسید گفته چند
از شهر سبا بار رخون شده بود و بعد از آنکه آن زنان را از شهر سبا دستار و انبان را چند روز در این شهر دیده هم
دو سه روز است که بنظر نمی آیند همراه ما همه رفته و نیامده بودند که از احوال ایشان مطلع شوند هم خبر نداریم که
دچون نرفتند
رفتند حاکم دانست که ایشان راست میگویند که انست اما با خود حیران بود که آیا این مردم چه کسان باشند در این کنیز
رقعه آورده که از میان حجره یافته مطالعه کرده نوشته بود که ای سگ حاکم بدان و آگاه باش که چون دعوی اسلام را
ترا نکشتم و الا از حلقه ات کشیدیم ندانستی که این نازنینان ناموس شهر مردان بودند و مجبوب های ایشان برای آن
[illegible] تاج و تخت و پدر و مادر ترک کرده همراه ایشان [illegible] باین کربت و غربت افتاده بودند

بخواستن که ایشان را از هم جدا کنی اقامت ایشان اینجا بزرگ مانع شد و الا ملکی از آن دو شهر مرد اگر ستمگر ملکت حالیه
را نقل بر سانند من کنیسه خیا ایشان بودم که با تو این دستور بودم و بنا بر مسلمانی بر احوال تو ترحم زود و نگذشته حالیه
ازین سخنان بر خود بلرزید و مجکوم گفت ای پدر اگر سابق احوال ایشان بر من معلوم میشد هرگز کرد انکار ملکت نشسته بلکه
تا ممکن امداد ایشان مینمودم اما اکنون چه فایده که سه و بغایت کار هوز گذشته در رفته شیاطین خویش را بردند و رفتند
درین
اما [illegible] را دیگو ید که ملک اسپانیا را پسری نیز بود و بجا در دولا
در کمال بتو رخی [illegible] اما حسن صنعت جمع داشت و او قبل از جنگ ملک اسپانیا با ندلس رود بهمین رفته بود و آنهم را بر انجام
داده و درین ایام که پدر لشکر از اندلس آمده ام رسید و نام این شاهزاده فقطور مرمع بوش است و او را با خواهر خود
و را املاک محبت زیاده بود و چون بعد از ملازمت پدر باز در وطن رفت مادر را دید احوال خواهر پرسید مادر سخن
چه بگوید آخر گفت بسیر باغ رفته گفت چه معنی دارد دیگر چرا در آمدن من با و نرسیده آخر گفتند بسیر طالمان جزیره رفته بعد چهار
روز دیگر پرسید گفت یعنی چه مشاوره را چرا گذاشته‌اند که بسیر بیاور دختر بیرون و چنین دختری واجب القتل است
گفتند بیمار شده بود و حکما آب و هوای آن جزیره را برای او مناسب دانسته بودند شاهزاده گفت پس او را رفع
طلب کنید و الا من خواهم رفت درین اثنا و لیفه هاله خانی رسید مشتمل بر مضمون که قریب چهل و شش زن از کار رفتنی
که همراه آن بیچاره نیز گرفته بود و گرفته بکنیزی درستاد و دستیمی از میان دوشیزگان نیز هستند بلکه مطلوب ملک
در میان ایشان باشند ملک نیز خوشوقت شده با مین الملک گفت خدا کند ان کسی بر بیدد در میان این زنان ما شد
تامین از خولات این لیسه بوا یم و الا از خوبی شد او خوف ناکه و چون ان زنیان رسید مز مجلس از ان سه زن
گرفته و همراه آن ملک و عزت باشد در میان ایشان بود و ما یوس شد ان زنان را با زد رستاد که بوارثان تسلیم کنند و ناچار شدند
وارث را پیچ شاهزاده باز گفت شاهزاده فقطور نصیب ما ورگرد و جمع از کنیزان مخصوص خواهر را هلاک ساخت مردم
در میان آمده مادر بیش را از چنگ او رهانیدند و هم پسر پدر آمده دشنام داد و گفت ای خدا ناترس ظالم
چنانکه تو دختر ملک اندلس آورده‌ای که دختر من را بدزدی خدا بر تو آورده و ترا نیز بداغ فرزند مبتلا ساخت
چند روزی در کمال ملال بود و را خوی تاب غم مهاجرت خواهر نیاورده و جهان از بد رفقیر شده و سر در عالم نهاد
تا بد استان بر سیم ایشان [illegible] شاهزاده [illegible] عاشق [illegible] خواهشند [illegible] جستجوی [illegible] که چون شاهزاده خسرو دل در شاهزاده
کلیل الملک دختر نسیم و دختر سریع بعد از بدست آوردن نامید و همراه ان ملک و عزت ازو زدند توکل
بر خدا نمود با شاهزاده کشتی خود در دریای سنو را انداختند چهار روز کشتی ایشان می‌آمد و نمیدانستند که کجا
می‌روند روز پنجم کشتی ایشان بجای جزیره رسید حاصل آن بر سر آن جزیره لنگر انداخته در وی آمدند و داخل
جزیره شدند تفصا را در ان جزیره الغوص نام خواهر بود که از قلعه در این جزیره داشت و طریق آن هر امرادد

و خواهرزادهٔ آنها بود که هر چند مردانی که ازین جزیره میگذشتند اگر معلوم است که زور من با ایشان میرسد
علانیه جنگ کرده اسباب ایشان را غارت میکرد و اگر مردم قافله را بسیار میدید و معلوم است که زورش نخواهد رسید
بطور حیله و مکر پیش می آمد و آن این بود که چند توپ را از بالا خالی میکرد و کشتی ها را درهم می شکست مالها در دریا
افتاده بالفعل خواهرزاده که همه غواص زبردست بودند غوطه خورده آن مالها را می آوردند و خواهرزادگان در فن
غوطه زبردست بودند ما هم از این جزیره و حقیقت او اصلا خبر نداشت ملاحان کشتی اغلب نیز واقف
نبودند اما چون ایشان داخل جزیره شدند بعضی از خواهرزادگان ایشان را دیده به دارو خبر کردند القوم مسلح
شده بمقابله ایشان آمد با بانگ بر زد که ای برگشته بختان خدا و مذهب بزرگ من شما را الطالع ما دستاورده بروید
مالی که همراه دارید با کنیزان جمیله بما بدهید و خود جان سلامت ببرید که این ترحم است که من بر شما میکنم حسب دستور
او را دشنام داد و شمشیر خواهر خود را ... او را ... چنان بر کمرش نواخت که مانند خیار تر قلم کرد
خواهرزادگان دیگر که ایشان هیبت مجروحی نعشها در دست گرفته در میان ایشان افتادند و در اندک زمانی نزدیک
صد نفر را بخاک هلاک انداختند ملعون حرامی برادر الوطی دید که یک از ایشان از دهان و ما بالای است و شمشیر
بیابان بجنس ایشان مانند کرده است نرسید و یکی گفت بالعجب داخل قلعه شده در را بست هر سریع لعنت اینجا
اکنون ما را باید که برای کوتاه کردن چند نفر این قلعه کینه مرد آلی ازین جزیره دست بر داشت و بابد بی کار خود رفت
[illegible] لعنت معقول میگوئی اگر چه ایشان کرده بود و آب شیرین برگرفته داخل کشتی شدند و روان گشتند و از بر قضا
فلک شعبده باز آن بیچاره غافل بودند و نمیدانستند که ... مخفی فلک ... چه میبازد ... من البلیات ... در اکمینه
معارف القصه الحرامزاده های بد دار یعنی بلوطی و نابکاران آن نابکار چون دیدند کشتی ایشان بمقابله بادبان
رسید بضرب توپ را خالی کردند و هر پنج گلوله بر کشتی ایشان خوردند و مانند کشتی حباب درهم شکست و تخته تخته
را از هم جدا ساخت لیکن چون حیات هر یک ازین چهار زن و پنج مرد باقی بود آسیبی بهیچکس نرسید از شاهزاده
و خواهر الکلیل و سریع و نسیم و نامید و دوران و دختر و دورت نرسید لیکن چون مدت تفرقه ایشان تمام نشده بود بار دیگر
تفرقه در میان ایشان افتاد و هر یک ازین نه کس جدا جدا بر تخته پاره ها ماندند و همچنان موج دریا روان شدند
هر یک از ایشان حالتی داشت که زبان تقریر و قلم تحریر از ابراز آن عاجز است علی الخصوص خواهر الکلیل و محبوبان
ایشان که بچشم خود میدیدند که باز بطرفی دیگر میرود و خود بطرف دیگر و اصلا اختیار نداشتند گریه و زاری آغاز کردند
چون چون که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر احوال ایشان رقت میرسید خصوصا به شاهزاده که محبوبه خود نظر کرده مضمون
این کلام گویا گشت ... از این آتش فتنه که بار دیگر تیغ محنت داده مرا تنها بگذاشت شاهزاده در جوابش زود دانست که
این وصله بود دیگر چه حیلتی بود که ما را با هم دیگر ... باید دید که مآل کار ما بکجا انجامد آب کو آتش سوداست این ... دوزخ

ناگاه نهنگ دریا است این قصه از ان اکلیل حالت و راخلک برانگونه مشاهده کرده خود را از و بیزار مرحله دوری
جهان نگریست که نزدیک بود در مابه طوفان برد و زبان حالش باین مقال مترنم بود که فریدی زخم گردش دوران
مارا ز دیده کم گفت بیداد طوفان مارا صاحبقران در جواب او فرمود ای برادر راست میگوئی من چشم تر گریانی
که سرشک دارند سیل آب سبزه است موج تیغ بی آب است مصرع سبزه از آب چشم خود دریای دیگر
جاری ساخته ظلمات شب زاده عالم را خورشید تاج بخش کرده گفت ای یار عالم بیداری که من از برای خود
میگریم کس واقف حیرانی در برهنه ام کاینجا که توئی دیده بیگذران نیست نسیم نظر شاهزاده دیده بانیم
مترنم گشت در انجام از تو که امید وصل نیست باد ترا مگر برساند خدا ایم بعد از ان ملکه ناهید از لب شیرین
بجانب شاهزاده دیده گفت ای آه دریغ صد هزار دریغ بادام رشک حوادث برخنه در میان در گلید ل جدا
ملکه و رانی شاهزاده جگر سوز از دل برکشید و زار زار میگریست و باین مضمون مترنم بود و جمله اشک از بهار
خون طغیان کرده است راز های سینه را فاش طوفان کرده است غرت از خود نیز بجانب فلک دیده
بار بار میگفت افلاک بامن عجب نقشها غریب باختی با مراد خویش بودم نامراد ساختی با مراد خویش بودم
داشتم عیش تمام دست و پایم بسته در بحر غم انداختی راوی گوید که اگر حالت ایشان که در آن وقت داشتند
به تفصیل نقل کرده شود کتاب تفرقه علیحده جمع کرده تا این سخنها در میان ایشان گذشت دریای الجلیل سالکی بود
و تختهای ایشان حباب صفت دست پنج کرده گردید که ناگاه موجی عظیم برخاست که هر تخته
را از تخته دیگر صد مرحله دور انداخت صاحبقران در آن وقت آهی کشید و این مضمون را ادا کرد دریای
که از موج نسیم مضطرب گردد کشیدم از جگر آهی که ترسم خود را اول بعد از ان از هم جدا شدند و بیان داستان
هر یک از ایشان بر سبیل اجمال یا تفصیل مرد به راوی رنگین خیال که در زبانش پرورش این بیت است
دل از که شنید معلوم آن نکته که من ز دل شنیدم واجب الاداست دل از سیاحت ما
سر گرد نغمات شور دیده حالی صاحب بلند آب میشد بار قد خورشید تاج بخش
العاشقین بطول بیان سازد اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین که سرشته صد جا گسسته سخن تیار بود فکر
هم بر بادبانه اند چنین آورده اند که چون تخته پاره آن گوهر دریای حسن و شجاعت از تختهای رفیقان جدا شد سلطان
موج دریا تا دو روز میرفت در آن حال در زبان شاهزاده این بیت ابو طالب کلیم بود یعنی
تلاطم زنجیر زنجیر دست و پایم بسته در دریا اند روز سیوم مشیت الهی تخته پاره او از ان بحر
بلند رسید بسبب تراکم تلاطمات دریای الجلیل ضعیف بیدن مبارک شاهزاده راه یافته بود باین سبب در موضعی قرار
گرفت که بحال آمده برادر اختر قضا را بعد از لمحه پایین دام در دست گرفته لعقد ماهی آمد نظر بر جوانی آفتاب

طلعت اختاد و پیش آمد سلام کرد احوال پرسید الشهریار گفت مرد سپاهی زاده ام پدرم در سفر غرق شده روز کار بود اورا
مهمی پیش آمد که عبور رود در کشتی نشست مرا نیز همراه برداشت قضا چنین خواست که طوفان شد و کشتی ما درهم شکسته
چون هنوز حیات من باقی بود بر تخته پاره بسلامت ماندم و ازین ساحل برآمدم ماهی گیر بر احوال شاهزاده
ترحم فرمود و گفت ایشهریار در احوال ضعیفی تو شاید مسکین بیا همراه من درین ده که خانه دارم ترا خدمت کنم تا بحال
آئی بعد از آن بهر طرف که آرزو کنی بشتابی گفت صاحبقران قبول فرمود همراه ماهی گیر بخانه او رفت و او چند روز بخدمت مشغول
بود هرچه از اغذیه او را میسر حاضر میکرد چون ده بود جوجهای مرغ ارزان بود الحاصل صاحبقران در چند روز
بکمال آمد غسلی بجا آورد از ماهی گیر پرسید که تو اینجا بودی برای من بهر طلب گفت ای جوان عالیقدر این کوه در
اینقدر آبادی ندارد که اسب داشته در آن بخرد شنیدم از اینجا دوازده منزل راه شهر آبو از است آنجا همه چیز
میرسد صاحبقران سلاح پوشید و انگشتری که نگینش لعل بی بها بود با چند دینار سرخ بماهی گیر بخشید و قدم در راه
گذاشت ماهی گیر تا دور زمینی مشایعت کرد و گفت ایشهریار اگر از راه دست راست که این جاده باریک مینماید
بروی در هشت روز میرسی لیکن همه جا صحراست آبادی که است اما آب که نیست و اگر از دست چپ خواهی رفت
بدوازده روز خواهی رسید و این راه منزل بمنزل آبادانست دیگر اختیار بشهریار است صاحبقران راه دست
راست اختیار کرد با خود گفت پروای شهر بانک ندارم و آب خود بدست آبادی که باشد چند روز نان
همراه خود برداشته بیک روز از آن تشنگی ترک زیست بر در منزل تحقیق بچشمه بر خاری رسید که آن خار او را باز
بگذر ملاحظه کنم اگرچه در خواب تا لیکن اکنون رسید آنچه معلوم شد تصدیع بسیار خواهم کشید انشاء الله ممکن است که
بوصال او برسم سه درمی شد رنجها که المجد و البقا الفقد الشهریار با نجابت و ملالت که لقب چی کاز زمان بود
روان شد لیکن بسبب فقدان آن الواح درمیدم دل و دماغ او ضعف پیدا میکرد و هر قدم قوت او کم میشد و
دماغ او خلل پذیر می گشت رفته رفته بعد از دو سه روز بجائی رسید که طاقت حرف زدن با آن عالیقدر نماند
~~در آن حالت در پای درختی افتاد و دید که بیچاره چون او هم ترزمندی افتاده او را برداشته~~
~~دگرهای محبت داد اول او در محبت او~~ ... شهر آبو از رسید در پای درختی بیفتاد در آن
والی بود مردم آن ده بهر شاهزاده جمع شدند هر که نظر بر جمال آن جناب انداخت بی اختیار ترحم نموده چنین
احوال می پرسیدند والی الشهریار هیچ نمی شنیدند اگرچه نگاه بجانب مردم میکرد اما طاقت حرف نداشت در
ادراک کمال ضعف اضطراب بهم رسانیده بود گویا از خود بیخبر بود مردم متردد درین عجیب بر دو زانو داشتند اما در آن
شهر بادشاهی است مملکت رحیم قدری جلیل و شأنی عظیم دارد نام او حارث نامدار است دو پسر دارد
یکی بیست ساله که نام او شاهزاده عمر بن الحارث و پسر دیگر پانزده ساله نام او شاهزاده بشیر ابن الحارث

رست برود در حسن و جمال آفتاب مثال آمد خصوصاً شاهزاده لیسبرین حارث که در آن سن و سال آثار شجاعت
و شوکت از ناصیه بلندش روشن و مبرهن است در این ایام حارث تاجدار برای شکار با پسر بزرگ بیرون آمده
شنیده بود که در این بیشه شیری است شاهزاده دلاف زد که او را جای شیر از پا در می‌آرم چون در آن بیشه رسیدند
ناگاه شیر از طرفی پیدا شد مرکب شاهزاده عمر بن الحارث که از بوی شیر جنبش نموده بود از مرکب زد جسته
با شیر روبرو شد و شیر نیز پنجه بر داشته خواست که بر سر شاهزاده آمد از طرف شاهزاده عم شمشیر انداخت و او را
شیر بجا افکند شمشیر شاهزاده بر شکم شیر خورد اما هنوز پنجه او بر سر شاهزاده [illegible] از خود جسته بر سر گردن آمد
شاهزاده را دریده بر دوش آمد او را کشید و شانه جدا گشت از طرف شاهزاده افتاد و رو بدار البقا شتافت و
او را شیر نیز هلاک شد اما حارث تاجدار از مشاهده این احوال گریبان را چاک کرد و بر خاک غلطید مردم
او هر چه او را برمیدند دگر جان ها را دریدند [illegible] شورش در لشکر او پدید آمد که قیامت آشکار شد و
امرا همه گریستند حارث در خیمه با حال تباه داخل شد هر چند با و گفتند که داخل شهر شود قبول نکرد و گفت تا بدو
روی با مادر شاهزاده ملاقات کنم روز دیگر آن روز شاهزاده والاقدر صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش
سرحد او رسید و لطیف الطبع مذکور شد در پای آخر رخت با حالت گدائی وارد شد و آن مکان از لشکر حارث
بیگانه در سنح جنبش بود و بدین سبب اکثری از لشکرش بآن طرف متوجه گردید هجوم بر سر شاهزاده کرده بودند ناگاه
یکی از ملازمان خاص او به سر کنان پیدا شد و صاحبقران با حالت افتاده بود و شاهزاده را دیده داد نیز
هر چند احوال پرسید بکائی پرسید مردم و مردی را شنود با گفته هر در دل الشریار رکنه بود و هر کس در باز
او سخنی میگفت و هیچکس نمیدانست که آنچه آثار است آن شخص باز در لشکر خود رفته در خدمت شاه حاضر شد و وقتی
حارث در خیمه زیر گریبان و پهلو بر بستر داشت که آن ملازم از نیت خطاب با یکی از رفقای خود سخن شاد را
در میان آورد و گفت ای برادر امروز تو نیز آیا [illegible] حالی دیده‌ام که هم مردن شاهزاده را از دلم
فراموش شد گفت چگونه است گفت هر من پرسی آفتابی است بر روی زمین افتاده و بکسوف مرض گرفتار است ص
ای برادر در عالم هیچ پادشاهزاده نخواهد بود که [illegible] او داشته تا صانع حقیقی گویا او را پدید قدرت خود
از پده نموده که در اینجا چگونه رسید و چه افتاد بر سر او آمد چون زرد شده با چنین زاری دلش را بر درد شد
او را استفاده [illegible] واجب العیب است هر که بنظر او را ببیند بر حال او بی اختیار رقت کند پادشاه او از این سخنان
را تمام شنید بر شنیدن [illegible] عجایبانه در دل از صاحبقران پیدا شد آن ملازم را پیش طلبید احوال به تفصیل پرسید او
آنچه دیده بود بیان کرد پادشاه سواری را طلبید و جانب سوار شد ساعتی از روز باقی بود که بر سر شاهزاده
رسید چون نظرش بر حال صاحبقران افتاد از آنچه شنیده بود دو چند دید زبان حالش با مضمون گویا گشت بیت

که هرگز معلوم نمیشود که آن چه [illegible] مرض [illegible]

تا شنوم

می‌شنیدم که جان جانانی :: چون ندیدم هزار چندانی :: بی اختیار از تخت روان فرود آمد و شاهزاده را در کنار
گرفت و چون احوال می‌پرسید که ای عزیز من ترا قسم میدهم بخدائی که این حسن و جمال و قد و شمایل بزرگ زادگی داشته
است بگو که کیستی و چه نام داری و این چه حالتست که در تو مشاهده میکنم صاحبقران از کمال خود شاد او را جواب
گو چه بیان کالت رسیده بود که بعد از خواب سوم در شهر خود رسیده بود از حکیم اسقلیوس در آن وقت نمی‌رسید
و آن الواح در کار دل او می‌انداخت و در باره وی او نمی‌بست البته که بجز جنون ساز میشد این الواح
گویا ارواح ثلثه او بود و مذکر عبارت از روح طبیعی و حیوانی و نفسانی باشد طرفه حالی داشت الفاظ عوام آن
گویا اصلا بجمشن منصب جانان گرچه ناظر بود چشم روشنی نه لیکن حس اصلا نبود و از وی رسیدن :: اما حارث نام جوان
جهان زلیخه جمالی با کمال التفات القدر شد که غم فرزند بالکل او را فراموش شده در غم احوال شاهزاده و اخلاق
و محبت او را چنین نهاد و بسیاری صحبت بما الساعت بر تخت روان خود انداخته متوجه شهر گردید فی الواقع نظر به
بر جمال صاحبقران می‌افتاد خدا را جای یاد میکرد و میگفت بیت :: چون آدم زاده‌گان کل بشر است
[illegible] ز بالا آمد و قدسی فرشته است :: اما بر حالت سرا پا ملالت او کف افسوس میسود و زاری میکرد و
الغرض راز در عام خلایق برای تماشای آن شهریار رو داد که در حساب نیاید طرفه غلغله در شهر افتاد
افتاد زن پادشاه که در غم فرزند سیه پوش شده بود شنید که پادشاه تا حال از شرم شمایل شهر نمی‌آید الحال
می‌آید عجب تقریبی که نوجوانی با آن حالت در پای درخت افتاده دیده بجز دیدن او غم فرزند فراموش کرده
او را بر داشته می‌آورد و دل بمحبت بهجت داده او بسته در محبت او سخنها میگوید ما در عمر کی این شنو
و گفت ای ابر دختر شعله کارهای دیوانگان هستی که فقط مثل مشهور است که جگر جگر است دگر دگر آن پسر چه چیز خواهد بود که
بیکبارگی از دیدن او غم فرزند چنین فراموش شده دریغ یکطرف فرزند من مرده و یکطرف شوهرم سودائی
شد اما چون پادشاه شاهزاده را گرفته به ایوان خاص رسید زنان تخت بر دار را طلبیده گفت که این
این تخت را بحرم برید چرا که من این نوجوان را بجای فرزند خود عزیز میدانم در حرم میکنیت که او را در رو نگیرد
خبر بملکه رسید در حیرت ماند با خود گفت ببینم که آن چه صورت دارد خالی از سری نباشد که تمام عالم
تعریف او میکنند القصه چون نظر آن زن که گلزار خاتون نام داشت بر جمال شاهزاده افتاد هم به دستور شوهر محبت
صاحبقران را بجان و دل خرید با خود گفت حق بجانب پادشاه است حق تعالی این پسر را شفا دهد پادشاه
یکروز و شب او را در حرم خود داشت بغیر از دختر حارث که گوهر مروارید پوش نام داشت همه کس از مردم
محل صاحبقران را دیده بود دایه گوهر را فی الفور که ادهم رفته شاهزاده را به چند روز دیدم حارث شاهزاده
را آورده در خلوتخانه خاص خود مکانی برای او مقرر کرده و در مدت [illegible] آن شهریار مشغول شد وزیری داشت

والانظرت نام با دگفت ای وزیر نیکو خصال اطبا را حاضر کن و بگو فن خود بنمایند تا اگر مرض جسمانی باشد
و اگر روحانی یعنی جن زده است بر نقد بر هر که این نونهال گلستان حسن و جمال را به کند هرچه خواهد با او بدهیم و این
صلای عام در میان شهر در داد و اول اطبا هر قدر که در آن شهر بودند هر یک شاهزاده را جمع شدند و نبض شاهزاده را
را حاضر کرده سخنها گفتند و هر کس موافق رای خود دو روز و سه روز دوای لطیف مقرر داد و لیکن فایده
نبخشید طبیبی که سرکرده همه بود گفت شهریارا بر جهان معلوم می‌شود که این جوان بر کسی عاشق است و عشق او
باز اطبا رسیده او را به این حالت رسیده حارث تاجدار گفت ما چه میدانیم معشوق او کیست طبیب باشی گفت
در این مقدمه چه میدانیم تا کسی را نداند چگونه بگوییم بادشاه [illegible] خوانان را طلب داشتند ایشان نیز برای گرمی روزگار
خود هر روز سخنها می‌گفتند و کارها می‌کردند آخر یکی از ایشان گفت معلوم جهان می‌شود که این نوجوان پریزادی
را جایی دیده عاشق شده و جوان عشق پری خالی از سر نمی‌باشد باین حال رسیده این بادشاه یعنی حارث تاجدار
را وزیری بود کاردان که او را والانظرت نام بود او نیز تا صاحبقران را دید و بر دلی اختیار رحمت و ملاطفت
در داد و درگاه شهنشاه حقیقی مسألت می‌نمود چرا که ایزد تعالی آن شهریار را جان محبوب القلوب آفریده بود که هر که
یکبار او را دیده محبت او را در دل جای دادی خواه و ناخواه زیاده کار بعضی چنانکه آن [illegible] و سلاح والواح آن
شهریار را در دیده او به این مثال ساخت ای اصل وزیر صایب تدبیر والانظرت چون بادشاه خود را درباره
صاحبقران در کمال اضطراب و اضطرار یافت عرض کرد که ای شهریار از زبان طبیب باشی معلوم شد که این درمان
حسن و جمال عاشق است و از زبان [illegible] خوانان ظاهر شد که هر قوم پریزادان عاشق است اگر حضرت بادشاه کسی را
میدانم که او تسخیر پریزادان چنانکه باید کرده هرگاه خواهد بجنس پریزادان ببرد و هرجا خواهد القوم را طلب [illegible]
مردم البته مرا برای العین مشاهده نمایند و ارضای حاجات است [illegible] او در [illegible] دواست گوید [illegible]
شاگرد آصف بن برخیاست و از اولاد [illegible] شاگرد [illegible] صاحب کمال دقت است علی الخصوص در
تسخیر جنیان و پریزاد دست تمام دارد و لیکن گوشه انزوا اختیار کرده و دامن صحبت از اختلاط خاص و عام برچیده در
کوه مذکور به تنهایی بسر می‌برد و کسی هم از احوال او واقف نیست چند قبل از این درویشی که با من آشنا بود و رسیده احوال
او را به من نقل کرده بود به این سبب میدانم باید بجز زبانی از طرف بادشاه پیش او برود و او را
به هر قسم که داند و تواند برداشته بیاورد احتمال کلی دارد که این جوان از فیض مقدم او صحت یابد بادشاه گفت
ای وزیر نیکو تدبیر از تو کسی را در این امر نمیدانم باید برجناح سرعت و استعجال بروی و او را برداشته بیاوری
والانظرت قبول کرده روان گردید اما صاحبقران اعظم او [illegible] با این نوع بسر می‌برد که شور با طور بزرگ در حلق
او می‌کشند که فی الجمله جان با تحلیل می‌شد و محافظت حیات آن مجمع الحسنات میشود و [illegible] هوش میباخت که برای بول

معتمد

دنطاسی

و تقضای حاجت خلوت میکرد و شور و عجز و نماز و مناجات بیشتر داشت و گاهی که لب بسخن میگشود آهی میکشید
و لیس آنچه مردم سخن میگفتند همه را میفهمید لیکن اصلا دماغ حرف زدن نداشت رسیدن وزیر بخلوت رفتن
ارضای عابد و گفتن احوال مهجوران اعظم در خدمت او آمدن ارضای بهشت در ... و اقتدار بر عزاداری
معبد بزرگ و دعائی شدن در نشستن جبین بسبب و رطلعت پری بر صفحات ... اخبار عشق انگیز و تاملات
آثار محبت بخوبی روایت کرده اند که چون والا فطرت از خدمت حارث تا جوار مرغزار گذرد رتبه وزیر
بتعجیل تمام قطع مسافت میکرد و گاه و بیگاه زمانی جز در تجرد رسانید بالای کوه تلاش کنان بمقامیکه
آن درویش نشان داده بود رسید عابد را مشغول عبادت دید صبر کرد تا او از عبادت فارغ شد و الا فطرت
پیش آمد با ادب تمام سلام کرد ارضای عابد مرد پیر را دید که افتاده بوش و بزرگی از او ظاهر بود بجهت خلقی که داشت
او اعزت داشت و نشانید پرسید ای مرد عالیقدر از بزرگان مثل شما که چگونه دارد بمقام ما شدی و الا فطرت
سر فشاند و گفت ای پیر ما را محض مطلبی که رفت عالی آمده ام و احتیاج این حاجت البته مخفی از توجه جانب است اکنون
تمام قصه رسیدن شاهزاده در این ملک و کشته شدن عمر بن حارث از دست شیر و شنیدن حارث ناچار
احوال شاهزاده را از رفتن بپرسش و دیدن حال او را و سعی کردن در صحبت او و کیفیت حال شاهزاده و مجبور القلوب
ان شهریار و گفتن ... سرزمین خوبان که او هم بر بزرگان عاشق باشد همه را بیان کرد و گفت ای
... سر کرده اهل عبادت در زمره از روی یقین بمن رسیده که خالی نیست بر بزرگان ... اهل ارادت
امید که توجه از خود دریغ نداشته احوال او را ملاحظه فرمایند و بر بزرگان ... از نظر او بگذرانید که باین معالجه ... حاصل خود
که سبب اجر عظیم خواهد بود و حضرت نیز چون او را به بیند بیقین میدانم که پیش از بادشاه و غلام هم شفقت نماید
و توجه فرمایند عابد گفت ای وزیر الملک اینقدر که بر من معلوم شد که خالی از سری نیست چرا که من در عمر خود
از چنین کوه فرود نیامده ام و خود را از نظر خلایق بیشتر مخفی میدارم و هرگز اراده روز و آمدن از اینجا که
نخواسته ام لیکن چونکه احوال آن نوجوان را بدین منوال شنیدم بی اختیار رگ طرح رسید که البته همراه تو بر سر او
بروم و او را بنگرم ملاحظه کنم اگر از دست من کار او برآید سعادت خود دانم معلوم نیست که این فقیر
حسن تقریر تو در خاطرم خطور کرده یا فی الواقع آن نوجوان صاحب این رتبه علیه است و الا فطرت گفت
حضرت ایشان ... بعد از دیدن آن خورشید اوج رفعت ظاهر شود القصه ارضای عابد همراه والا فطرت
روانه شد می آمد تا هر دو یک جا رسیدند بعضی از ملازمان وزیر بیشتر رفته خبر بپادشاه بردند که وزیر والا فطرت
با ارضای عابد میرسد پادشاه خرم شده روز دیگر تا در بارگاه استقبال کرده عابد را آورده همدیگر را دریافتند
پادشاه ... دست عابد بر دست خود گرفته بر سر شاهزاده عالیقدر خورشید تاج کجکلاه آورد همینکه
نظر ارضا بر جمال خورشید مثال شاهزاده فلک قدر افتاد بی تکلف اضطراب محبت او گردید و بر تو ...

مطلع از اسرار حقیقت در پرده این مجاز دیده خدا را بجای آورد و بر بالین عاشقان نشست و نگاه بجمال او میکرد
و در پی زاری کرد و گفت ای والا فطرت حقا که اینک تو اثر تألیف این جا و داغ قولی بخشی من کردی من او را از یاد
بردن نا ممکن است عجب مه پاره عابد فریبی . ملاک سری خورشید زبین که بعد از دیدنش صورت نه بندد
وجود بار سایه انداختن از دست من آنچه درمان او نتوانند شد کو تا من نکنم و سعادت خود دانم هر چند آنچه شما
فهمیده اید هرگز یقین نشد که چنین خواهد بود ولیکن آنچه شما خود دیده البته بعمل می آرم جای وسیعی برای این امر تعیین کنند
که در صحرا باشد ایشان صید گاهی داشتند که آن را صید بزرگ نام بود و منابعی داشت نیم فرسخ مربع و عمارت نیز داشت
پادشاه در پای آن صیدگاه خیمه و خرگاه کرده فرود آمد اما ارضای عابد را در قاف آشنائی بود که او در خدمت
عابد مذکور بندگی قدیم داشت ولی احضار از خانه زاد او یاد فرش کاهی بدیدن آن [illegible] در دنیا می آمد
پادشاه قلعه سوم قاف بود که او ملکه نام نور طلعت پری بود و دختری داشت در سن دوازده که طعنه
حسن بر خورشید و ماه میزد و گوی سبقت از جمیع پریزادان قاف می برد و صاحب شصت هزار دیو و شصت
هزار جن و پری بود و سه هزار نازنین دختر پریزادان او بود و هنوز کسی از ایشان صاحب جمال بود و هنوز
بخاطر ارضا رسید که اول احضار نور طلعت نماید احتمال دارد که مقصود از پریزادان او بر آید چرا که ممکن است
که پریزادان او بدیدن می آمده باشند و یکی از ایشان دل این نوجوان را صید کرده باشد و اگر در میان اینها نباشد هم پاسخ آن
او نکر دیگر کنم با این نیت آن اسما را خواند چنانکه دل نور طلعت مضطرب شد با اضطرابی که معلوم کرد که بر دهنده مرا
طلبیده اند بهمان وقت سواری را طلبید متوجه و باشد چنان که تعیین ارضا بود نزد ملکه نور طلعت بصید بزرگ آورده اند
نور طلعت بر ارضا ظاهر شد دختر تابنده اخترش ملکه روشن جبین نیز همراه مادر آمده بود هر دو سلام کردند عابد روشن
جبین را دعا می گفت و از پیش خود نور طلعت پری را بعرض رسانید که ای تقوی بنیاد و ورع دستگاه امروز چه کار لازم
مبارک رسید که کنیز را بکاه باید خواند و دیدن اینچه مقام است بچه جهت درین مقام تشریف آورده اند ارضای عابد
گفت ای ملکه خوبان قاف طرفه ماجرائی [illegible] حادث شده که عقل در تحقیق آن عاجز است اکنون تمام قصه شاهزاده
والا قدر از ابتدا تا انتها آنچه شنیده بود همه را در خدمت ملکه نور طلعت پری بیان نمود و تألیف عاشقان القدر
کرد که نور طلعت پریزاد بر درهم آمد و پرسید اصل و نسب آن نوجوان هم بر شما صحیح معلوم شد گفت نسب [illegible] ساعد
ارضا گفت ای ملکه پریزادان او اگر با کسی حرف زند حال او معلوم شود و قریب چهار روز می شود که دارد [illegible]
شده اصلا با کسی سخن نگفته نظر بای طور بر زور و ترقی او هر روز هنوز از غایت لاغری پوست و استخوان باقی مانده
اگر دیگر نا امید شود باین نوع زندگانی بر او دشوار می شود خدا داند که با کدام دلربا او را از خود [illegible] داماد رسید
نشانیست که البته او عاشق است شما را برای همین تصدیع دادم که ملکه از نوع پریزادان کسی دل او صید کرده

باشد

باشد. حور طلعت گفت بالفعل او کجاست گفت در همین مقام موجود است حور طلعت گفت ای شاهزاده برخیز
بام این عمارت بگذار چند من هم بروم خود را حکم کنم تا جبه های خود را بلباس خاص خود و صورت بها از نظرها پنهان سازند
دیگران درمیان او جلوه کنند البته که حیا او مرکه خواهد بود در وقت که نشستن او از نظرش نقاب دلی در احوال این
نوجوان ظاهر خواهد شد اما من و دخترم در نظر او نخواهیم آمد چرا که من اراده مرگ او اصلا واقف نباشم چه لازم
که صورت خود را با محرم نمائیم ارجا قبول کرد و آخر چنان کردند که تخت شاهزاده و خادمان را بالای پشت بام
که منزلت هر چوای وسیع بود گذاشتند و ملکات ابواز عمارت دلپرستش شاهزاده و بستر این عمارت و در زیرش دالان
نظرت دار خانی خاید هم در تخت شاهزاده بودند ملکه حور طلعت و دخترش ملکه روشن جبین و بعضی از
خواص مخصوص ایشان نیز بر سر شاهزاده بودند و اینها قصد ظاهر شدن خود نکردند چرا که پریزادان قدرت
دارند که هرگاه خود را اراده کنند بنظر آدمی در آیند و اگر اراده ایشان نباشد آدمی ایشان را نتوانند دید مگر وقتی
که بجسم اصلی خود مجسم شوند آن وقت هرگز قسم پنهان از نظر آدمی. مخفی نماند که الحاصل درین وقت قصد
حور طلعت این بود که بنی آدم خود را نبیند لیکن پریزاد را همه ببیند که او هم در عالم خود ایشان را در هر صورت می‌شناخت
از عمارت دلبشر و غیره دیگری ایشان را میشنیدید اما راوی این حکایت عجیب و غریب گوید که چون نظر حور
طلعت بر جمال شاهزاده افتاد از حیرت نزدیک بود که مبهوت شود با خود گفت سبحان الله الذی لن المعهر له الا
الصنعی درین نوع انسان هم چنین حسن می آفریند در تمام قاف گمان نمی برم که بحسن او پریزاده . از ذکر روانات — سه حال
پیدا می شود ای حور طلعت اگر از جنس بنی آدم پریزادی بکس دختر و بدیدی که چنین جان مجسم و بهر این خود
دل حور طلعت که گذشت اما آنچه بر دل دخترش روشن جبین از دیدن شاهزاده گذشت بر دل هیچ کافری نگذرد
چه بمجرد دیدن جمال با کمال آتش بار فلک جلال تیری بر جگر خورد که نایره شد نزدیک بآن رسید که از
سینه تابی عشق ناله جانسوز او بر فلک رسد لیکن از ترس و شرم مادر ضبط خود کرد و از آنجا دور رفته و بگوشه نشسته
شروع بگریه کرد زرین تاج پری که دختر مادرش بود بر احوال گریه او مطلع شد از او پرسید که ای جان خوبان تراچه
می شود که باین سوز گریه می کنی روشن جبین که در سال سیزدهم دوازده هزار ساله داشت گفت ای زرین
تاج بخاطرت هست که در ایامی که من بیمار بودم مادرم چه حال داشت. اکنون مرا ازین نوجوان احوال مادر شبیه
بخاطر رسید که در فراق چنین فرزندی چه حال داشته باشد علی الخصوص اگر او را باین حالت که دیدی ببیند چه حالت
بهم رساند زرین تاج نیز ازین سخن بگریه در آمد و گفت ای ملکه خوبان راست میگوئی درین شکایت القصه روشن
جبین باین سخن احوال خود را مخفی کرد لیکن در دل مناجات میکرد که خداوندا بحق حضرت سلیمان بن داود علیه السلام

که مرا بوصل این نوجوان بجان و او را بزوج حلال من گردان و بیماری او در الصحت مبدل سازد اما چون پریزادان
محکم با دختر مشکل بصورت حسینه اعلیه خود شده یکان یکان از نظر شاهزاده می‌گذشتند و هر کدام ادای معشوقانه نیز خرج میکرد
لیکن اصلا شاهزاده را حالتی که داشت تغیری پدید نیامد و با وجود آنکه همه را میدید لیکن هیچ یک التفاتی نمیکرد
و زبان حالش باین مقال سخن میگفت که آنکه از من برد دل عالیجناب دیگر است ﴿ و آنکه آتش زد بجانم
احتساب دیگر است ﴿ همه جنیان پر جمال خود نقاب افکن شوند … که همه عالم زند در نقاب دیگر است
القصه تاچهار روز متواتر هر صاحب جمالی که در پریزادان ملکه نورطلعت بود از نظر الوز شاهزاده
گذشت و شاهزاده شور در یافتن حسن و جمال همه را داشت لیکن بسبب فقدان الواح وعالیجناب
هرگز دل نگرد که سخنی بر زبان آرد حالتی که داشت اصلا تغیری دران ظاهر نشد آه از نهاد ارضیا و حارث تاجدار
دغیرد برآمد و نورطلعت نیز در مقدمه شاهزاده حیران مطلع بود با خود گفت اگر این خورشید اوج هرکسی عاشق
باشد طرفه محبوبه خواهد بود که دل چنین شاهبازی را صید خود نمود خوشا که من دختر خود را از و مخفی داشته‌ام
در پریزادان حقیقی هم می رسید روز پنجم گفت ای ارضیای عالیقدر بدانید که این مرض الحوال شما بلکه مرض صحبت
جسمانی می‌بود تا حال یافتی لیکن او را امان نمیداد و نورطلعت گفت ای ویل پریزادان ما که حالت او اصلا تغیر
از آنجا مرض دماغی خواهد بود ارضیا گفت البته که عشق است چه اگر مرض
نیافت علاج چیست روشن جبین گفت ای والده مهربان اگر مناسب باشد این نوجوان را بر داشته بقاف بریم ازانکه
مابین یک مرتبه روز زیارت می‌شود که تمام پریزادان قاف بحرم سلیمانی برای زیارت می‌آیند مشهور چنین بود که
حضرت در ان منزل در خور گرد … القصه چون روشن جبین بواسطه زرین تاج این مشورت داد و نورطلعت گفت
جان مادر علاج آدمی را آدمیان بهتر می‌توانند شنید مع هذا اگر حارث تاجدار و ارضیا راضی باشند ما در بردن
او مضایقه نکنم حارث شنیده گفت بر من جدائی او باین حالت ناگوار است مگر اینکه منهم بقاف روم اما سلطان
زنب در عالم واقعه بر ارضیا چنان معلوم شد که این شاهزاده عالیقدر در همین مکان شفا خواهد یافت ارضیا دست
بجواب رای حارث شاه گفت نورطلعت و روشن جبین مرخص شده رفتند حارث تاجدار گفت اگر نشد
کامل شما این خواب را دیده باشید فکری درین باب بکنید که این غم از دل اینها بدر رود و این نوجوان زود …
شفا یابد والا در غم او مرد نیست که من بهلاک شوم ارضیا گفت ای پادشاه بدانکه الکنون من در صحیفه … از تو
بعد ترجمه و تدبیری که نزد خود قرار داده‌ام آنست که خود را بجریده الحکما در خدمت حکیم بزرگ حکیم اسقلیوس الهی
رسانم و چاره این کار را ازان دانای روزگار جویم که هرچه هست ازو مخفی نخواهد بود چرا که امروز در عالم او سر کرده
حکمای دهر و سرحلقه دانایان عصر است من بخدمت او میروم و شما این نوجوان را که … شاهزاده معظم البنیان است

حکما

چراکه در واقعهٔ شفقت شاهزاده احوال او را گفته محافظت نگاه دارید و اطبا را گفت شما تدبیر بدن او را نیز
بر دعاهای مقویه میکرده باشید اطبا گفتند ما نیز که درین فکر بوده‌ایم و دعاها را تیار کرده‌ایم القصه از خانهٔ عابد بجانب
مدینة الحکما بدر رفت اما ملک ابو از جعفر نیکنام صاحبقران از برگشت روان سوار کرده در معبد بزرگ می‌آورد
مردم را ندا میکرد که ایها الناس هر که این نونهال خوبی را علاجی بکند هر ملکی و شهری که از ممالکت من خواهد باو وال
تملکا کرده بدهم و دیگر از خزانه و حشم هرچه خواهد از او دریغ ندارم و این کلمات بنوعی می‌گفت که مردم زار زار میگریستند
باز بشهر مراجعت میکرد و چون از زبان از خانهٔ عابد نشنیده بود که در خواب او را مقام محبت همین مقام گفته بودند
این محل بجا می‌آورد و آن شب [illegible] و شاه [illegible] از خانهٔ عابد [illegible] مدینه [illegible]
[illegible] از جملهٔ [illegible] دلاور [illegible] صاحبقران [illegible] دل [illegible]
اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون خسرو دولت کشور [illegible] در آن دریا [illegible] از صاحبقران جدا شد تخته پاره‌ای
بر روی تلاطم امواج میرفت تا بعد از سه روز بپای کوهی که در آن دریا واقع بود رسید درختی در کمر آن کوه رسته بود
که شاخهای او تا به زیر آن بود و خسرو [illegible] دل یکی از آن شاخها را برگرفته باوجود آن توکل بر خدا قوت کرده خود را بالا کشید
آنجا متوجه صعود گشته به هزار مشقت خود را بکوه رسانید چون [illegible] ضعف بر وی غالب گردید و او را بیهوشی [illegible]
و دو سه ساعت بیهوش گردید آخر بوزیدن بادهای معتدل بهوش آمد چشمه‌ای دید که درخت سیبی بالای آن رسته بار
آورده و دیگر درختان میوه دار در اطراف جوانب بسیار بود خسرو خود را تا آن چشمه رسانید آبی خورده
سیب را تناول نموده بحال آمد و خوش ساعت عبادت الهی بجا آورده در آن کوه [illegible] ناگاه بجایی رسید که
درخت اناری بالای آن سبز شده و [illegible] چنین حسنی که تمام آن مقام از شعاع رخسار [illegible] منور گشته در آن مقام بعبادت
ملک علام مشغول است خسرو از مشاهدهٔ جمال او حیران شده [illegible] گفت ای خسرو درین مقام
که در میان دریا واقع است آدمیزاد چه میکند مانا این نازنین پری خواهد بود و خاطرنشین اینکه مسلمان است [illegible]
از نماز فارغ شد خسرو پیش رفته سلام کرد و بحسن کلام جواب شنید خسرو پیش رفته احوال پرسید که ای نازنین سبب چیست که درین
مقام تنها داری [illegible] از جنس بشری یا از نوع پری زودتر مرا از احوال خود مطلع گردان و ازین [illegible]
[illegible] دریا چگونه داری [illegible] آن صنم که این دلجویی از خسرو دید آه سرد از جگر برکشید و مضمون این کلام منظوم
[illegible] دل [illegible] انگشت بر لب [illegible] که چون گل [illegible] چشم [illegible]
[illegible] غلطیده [illegible]
گفتگوی عشق [illegible] صاحبقران [illegible]



دریافته‌ام که زمانه غدّار ترا نیز مثل من بجرم عشق در عالم هجران گرفتار داشته تو که از عشق داری سرگذشتی
بمن همچون تو رفته سرگذشتی؛ تو حال خود بیان کن تا که چون است؛ دل من هم ز دردی پر ز خون است؛
الجمله چون از زبان هرمز و لعل خواهر شنید مانند غنچه شکفته از دل تنگی برآمد و مانند گل خندان شکفته گفت
ای برادر مهربان اول تو سرگذشت خود را پیش من بیان کن تا من نیز قصه جانسوز خود را عرض کنم هرمز
گفت ای خواهر اگر اینقدر هرچند که من و تو درین مقام برادر و خواهریم لیکن تو پیش از من رسیده و من رسیده
توام اولی آنکه تو اول قصه خود پیش من نقل کن بعد از آن من بگویم که خاطر جانان است که مقیم رضای سازد
بگو بدان مهپور گفت چون حجت آوردی چه مضایقه من میگویم ای برادر سرگذشت حال من چه می‌پرسی غریبی
بیکسم زارم؛ بیکس غم نه کجنه بین غم بحال خود گرفتارم؛ بسان حال عاشق در جهانم در همه هر دم؛ چو چشم نرگس
معشوق در هر لحظه بیمارم؛ ای برادر عزیز القدر بدانکه من دختر دارم نامیکه پدر و مادرم بر من گذاشته‌اند
حجته خاوران است و باقی که زمانه بر من چه از آن مقرر کرده و حسرت افزا است آنکه قصه خود را از ابتدا تا
انتها تا جایی که بسمع عالی ناظران این کتاب رسیده بیان نمود و آن قصه محتاج تکرار نیست اما بعد ازین واجب البیانست
که حسرت افزا گفت ای برادر چون من از جزیره دور رفته با کمال خراب و چشم پرآب بیرون آمدم بطرف خورجائی
ملکه خطا زهره جبین خطائی آتش در جگرم کرده و بطرف در سودای محبت سعد نوجوان دمار از روزگارم بر
آورده طرفه حالتی داشتم که شرح آن نمیتوانم داد تا چه شده حال بدتر از آن دارم لیکن بدیدن تو مرا تسلی تمام
بهم رسید چنانکه برادر حقیقی خود را دیدم ای برادر چون از ملکه زهره جبین جدا شدم دیگر از حال او آگاهی ندارم
اما من بلباس مردانه در کشتی نشسته همراه سوداگری چند که عزم جایی داشتند روانه شدم سوداگران بعد از چندروز
به بندر کنک در رسیده من بکاروانسرای حجره گرفته بطور خود فرود آمدم روز دوم تپ کردم مدتی تپ شدید
داشتم بمعالجه خود مشغول بودم و نمیدانستم که کسی نزدیک من آید و از احوال زن بودن من اطلاع یابد اتفاق تعالی
فضل کرد و مرا از مرض جسمانی نجات بخشید اما مرض روحانی من بحال خود بود اما سوداگری در همسایگی من بود همشیره
داشت جوان او مرا بلباس مردانه دیده خیال مرد کرد و بر من عاشق شده بوسیله پیغام ملاقات میکرد من بلیت و
لعل و لطایف الحیل بیگذرانیدم شبی برادر او جایی مهمان شده و او تا بو یافته لعفونت خود را به سر من رسانید
طالب وصال گردید من دیدم که بهیچ وجه دست بر نمیدارد بالضروره احوال خود را ظاهر کردم گفتم ای خواهر من تا
بو نخواهم شوهر من در دریا تباهی شده بجسته در تلاش او میگردم القصه چون بران زن حقیقت من چنانکه باید
محقق شد تعجب کرد و گفت اکنون خواهم بدانکه من ترا دوست میدارم و تو مرا بجای همشیره باش طریق ... تنها و دل

تو فرصت

تو خودت احوال مرا به برادر خود نیز بگو که او هم درویش و ولیست و خود مرد صالح چون احوال ترا شنود بر تو رحم کند و هر
قسم که باشد شوهر ترا تلاش کرده پیدا کند از تلاش تو که ضعیفه بیکس بیچیزی تا غایتی ادلقا و شب یا را راست بود بایں سلوک
کرد که رفاقت او اختیار کردم روز دیگر که برادرش آمد احوال مرا با او باز گفت فی الواقع او مرد صالح بود مرا
همشیره خواند بر من ترحم نمود و گفت ای خواهر آنچه مقدور من باشد در تلاش شوهر تو کوتاهی نکنم نام و نشان سعد نوجوان
از من تحقیق کرد و بعد از چند روز از منزل رنگ در کشتی نشسته متوجه ولایت روم شد و در اثنای راه بپای
کوه سیر تیم آب شیرین در کشتیها ملاحان تعریف این کوه کردند و گفتند که این کوه را نام دارد و آب شیرین و فواکه
خوش مزه بالای آنکوه بسیار است سوداگران همه جمع شده بالای کوه برآمده سیر کردند آب شیرین بر داشته میوه
نیز برگرفته به کشتی باز آمدند و تعریف کوه پیش زنهای خود کردند زن تاجری پیش من گفت یکروز برای خاطر من اینکوه را
زنانه باید نمود هر قدر زن که در کشتیها باشند نقاب انداخته بالای اینکوه رو نموده سیر کنند تا ما هم محروم نمانیم قافله باشی
قبول کرد دیگر در لنگرها انداخته در پای کوه مقام کرد روز دیگر همه زنها که مذکور شد زنها بالا رفتند من و آن عورت
که صاحبه خاتون نام داشت نیز رفتیم هر طرف که میخواست سیر میکرد اما من از صاحبه جدا شده به پای این درخت
رسیدم و آب این چشمه خوردم خواهم ربود ولی اختیار رانده چشم گرم کردم در عالم واقعه دیدم که مردی بزرگ
محاسن سفید بر سر من استاده میگوید ای مجبوره خاتون ای عشرت افزا از بس که حفظ عصمت و وفا داری تو باد
اما خاطر جمع دار که انشاء الله تعالی بمطلب خواهی رسید اما از این کوه ما بین مرد و برخیز و در درختان گوشه پنهان
شو تا هر کسی وقت رفتن نه بیند و در آنجا ساکن باش بعد از چندی جوانی خواهد رسید که بوساطت او
بمطلب خواهی رسید یعنی همراه او باش تا بمطلب برسی ای برادر در عالم رمز چنین کردم چونکه در دل
من ها بخاطر من رسید که بعد خوابی چگونه نه دیده و دانسته خود را در مهلکه اندازم و این رفقا را گذاشته تنها
درین کوه که در عین دریای شور واقع است بمانم لیکن باز توکل بر خدا کرده در ان گوشه پنهان شده خود را از
تلاش کردند رفتند و من از آن وقت تا حال درینجا بسر می برم غیر از تو که امروز رسیدی کسی را ندیدم اکنون تو بگو
که چه سرگذشت داری خسرو دل نیز از ابتدا تا انتها احوال خود را با احوال شاهزاده و خسرو در مفصل در خدمت
ملکه عشرت افزا بیان کرده شرح او گفت ای برادر حال تو هم سرگذشتی عجیب و غریب داری و طرفه اینکه چنانکه
بادشاهزاده تو خورشید تاجبخش مجوبه را بخواب دیده عاشق شده و بتلاش او برآمده دست شهزاده مانکه هم چنین
خطائی کسی را بخواب دیده عاشق شده به تلاشش او ترک تاج و تخت و ملک و دولت کرده و بیچاره آواره در
عالم گذاشته چنانکه اکنون او را در قلعه مسرو گذاشته به چاره چه اسم نمیدانم که چه حال داشته باشد خسرو
از احوال نه هر و چنین تعجب کرد و گفت اگر چه احوال شاهزاده ما با احوال این ملکه بسیار میماند لیکن رتبه عشق او بتو

است و در طریق معرفت حق تعالی او را راهبر او رسانند القصه بعد از روزی چند که در آن کوه بودند و هر دو هر روز بکنار کوه آمده حلقه
دریا میکردند تا که کشتی بنظر درآید و الیشان از نجات حاصل شود بقدرت قادر لم یزل و سبحان لا یزال روز هشتم از دور
کشتی چند نمودار شدند و بحکم الهی از بادی که وزیدن گرفت خسرو ملکه را بگوشه پنهان کرده فریاد برآورد که ای اهل کشتی
ما را مدد برادر رسید و اگر نه در دریا بودیم کشتی ما شکست تخته پاره‌ها تا بکوه رسیدیم بالا آمدیم همه جا گل پر یاد خدا میکنیم
اکنون برادرم لباس ندارد یکدست لباس بدهید تا او را بپوشانند هر دو در کشتی درآمیم قافله باشی مرد عزیز بود
و عزیز خواجه نیز نام داشت همان ساعت یکدست لباس خود برای خسرو فرستاد خسرو آنرا گرفته ملکه بپوشانید آنگاه
هر دو بسیار چابک در آمدند و با خواجه عزیز ملاقات کردند عزیز در جمال ایشان حیران ماند بعد از چند روز بساحل
رسیدند خواجه عزیز هر کدام اسبی که از جانب داد می آمدند تا هر دو در راه رسیدند راهی بجانب بصره شدند خسرو
را دل بجانب بصره کشید از خواجه عزیز عرض کرد دید هر چند خواجه مذکور گفت ای فرزند اگر رفاقت مرا اختیار کنی ما یه
دهم برای خود تجارت کن خسرو گفت ای خواجه نیکنام حق تعالی مال و دولت و عمر تو زیاد کند انا و اما میخواهم
چندی در بصره باشم که بعد از آن هر چه الطاف شود بعمل آرم اگر حیات باشد باز ملاقات خواهد شد خواجه عزیز
کیسه او را هر چه که داشت خسرو لعل گرانبهای در بازو داشت نزد خواجه آورد خواجه قبول نکرد ملکه آزرده شد
و گفت ای جوان مرا چه تقصیر کرده که چنین سلوک میکنی چکنم ترک رفاقت من کردی و الا خدمت ترا سعادت میدانستم
القصه خسرو او را دعا کرد و رو براه نهاد و بعد از چند روز بشهر بصره رسیدند خسرو داخل شهر شد در منزلی گرفت و رو
آمد لیکن عشرت افزا از خانه کم بر می آمد خسرو به سیر مشغول بود هر روز بطرفی میرفت و سیر بازارها و محلات آن شهر
معمور مینمود روزی وقت چاشت سیرکنان بمحله آبادی رسید خانه عظیم الشان بر سر بازار دید دروازه کلانی دارد
و کرسیهای بسیار بتکلف چین و لب را آن گذاشته اند و پیر مردی محاسن سفید لباس سیاه در بر کرده بر کرسی آبنوس قرار
گرفته غلامان سیاه پوش مکلف در خدمت او استاده اند و جمعی از پیران و جوانان بر کرسیهای دیگر قرار گرفته اند
و قهوه در دست دارند آن پیر سیاه پوش رو بروی خسرو آهی از جگر برکشید ... بجز آه ... او تو ان گفت که بر فلک
رسید چنانکه در دل خسرو تاثیر عظیم بخشید اگر گوشه استاده شد آن مرد پیر بعد از آن بگریست چنانکه تمام محاسن او تر شد و گفت
خداوندا روزی باشد که منهم برادر خود برسم دیگران او را تسلی میدادند میگفتند خدای که یوسف را بار دیگر بجای رحمت
یعقوب علیهما السلام رسانیده قادر است برادر شما را نیز برادر رسانند خسرو متحیر شد و در ابتدا گمان کرد که شاید
عزیز اینجا نه مرده چون این سخنها شنید دانست که کسی را ... که از دی ظاهر مجهولی خواهد بود بخاطرش رسید که این امر را
تحقیق کند در کار بود که غلامی از بازار آمده باز متوجه بازار شد خسرو پیش آمد و از وی پرسید که آی بنده خدا این شخص کیست
و چه مصیبت دارد که آه جگرسوز او در دل دیگران اثر میکند آن غلام نیز بگریست گفت ای جوان عالیقدر چه می پرسی ایلاف

میرفت و راه بجانب روم و خواجه عزیز قصد روم داشت و بعضی دیگر از اهل قافله بودند که عازم بصره

اختیار

جفاکار عجب ستمی بر این پیر بیچاره کرده بدانکه نام این مرد خواجه سعید است و او را عهد داشت تا شنیده سخن پیرانست زمانه
طرفه فتنه برانگیخت و عجب شربت ناگوار مصیبت در کام او ریخته مجمل این سخن داشت پیدا در نوجوان که هنوز از سبزه خط
لاله عذار عارضش را احاطه نکرده بود که یک ناگاه از [illegible] سعد نوجوان نام داشت اگر تا او را می‌دیدی
میگفتی قدرت خداست عجب صورت و سیرت ثانی نداشت خود پرسید که چگونه گم شده گفت اینا در پدر خواجه نظام
جوانمرد و نام‌آور داشت که عهد عاشق شد و بالکل موافق رسم ایشان بشبانی آورد که از وقت حضرت شعیب علیه السلام
این رسم در قبایل خواجه نظام بود بعد از آن که خواجه مذکور دختر خود را نکاح کرد خواجه را ملازم داد و در کشتی نشست
خواجه سعید نیز همراه بود و در آن هر دو محب و محبوب بکام دل هنوز نرسیده بودند که طوفان عظیم برخاست جهان تاریک
گردید کشتیها از هم متفرق شده هرکسی بطرفی رفت بعد از سه روز که تاریکی برطرف شد کشتی عروس و داماد از میان
ناپدید بود خواجه سعید بهزار خرابی بساحل رسید هرچند تلاش کرد اثری از آثار این کشتی نیافت معلوم نشد که قضا او را بکدام
جانب انداخت خواجه سعید بعد از جزع و فزع بسیار قصد هلاک خود کرد منجمان [illegible] فرمودند که باز او پیدا خواهد شد او ازان
دیگر نیز ازان اراده منحرف گردید که جستن خدا محمود گشت بهر حال این لباس را اختیار کرده و قسم خورده که تا [illegible] پیدا نشود
ترک [illegible] نکنم و بعد ازان خود دیگر با [illegible] نخورم [illegible] دل ازین سخنان معلوم کرد که این پدر شوهر [illegible] است از ذات
[illegible] تا آن غلام گفت خدا [illegible] که بسبب تو مجهولی بر من معلوم شد خدا [illegible] ترا مراد خود رساند که احوال
او مرا ملال بخاطر بخشید این را گفته روان شد بخانه آمد بعشرت از گفت [illegible] چیزی از قوت [illegible] او در دام [illegible]
از گفت ای برادر [illegible] من بجز سعد نوجوان بمجلس کار ندارم و با [illegible] [illegible] گفت ای برادر [illegible]
سعد نوجوان در میان [illegible] و دوزخ یکسان است نه خانه پدر خوشی دارم نه خانه سعید [illegible] بودن همراه
ترا دوست [illegible] بشارت یافته‌ام که مطلوب من بوسالمت تو حاصل خواهد شد در فراق سعد [illegible] خوش می‌آید
دختر [illegible] بر دلم [illegible] پس از در جدائی [illegible] ایام [illegible] هیچ [illegible]
عالیقدر تو خواهر الطاف کن که مرا در خانه سعید چقدر رتبه خواهد بود بلکه باعث [illegible] پدر و مادر خواهد شد که مرا
به بندد او را نه بند بستم همراه تو تا خدا چه خواسته است القصه هرچند [illegible] دل [illegible] آن ماه [illegible] قبول نمود
خود بر صداقت [illegible] کرد اما روزی خود نشسته بود [illegible] در را از خانه [illegible] که [illegible] را در حضور او در
نقل کردند یکی گفت ای برادر ۲ کجا رفته بودی گفت ای برادر [illegible] رفته بودم [illegible] در آن شهر
ماندم [illegible] اتفاق روزگار [illegible] چرا که پادشاه [illegible] در این ایام بطرفه شغلی گرفتار است و امری عجیب حادث شده
که نقل [illegible] دار [illegible] دختر [illegible] گوش داده [illegible] بپرسید ای جنید کدام امر حادث شده که تو [illegible]
غرایب نقل میکنی گفت طولی دارد بیا بخانه بنشینیم [illegible] نقل کنم [illegible] گفت ای برادران اینهم جای است خوش

خواجه [illegible] مرا

جنید ۲

ما هم از این نقل بیرحم شنوم الیشان حمزه را دیده و سلام کرده و آمده پیش در دروازه بنشستند حمزه پرسید ای جیبو بگو در
آن حوالی کدام امر حادث شده گفت ای جوانمرد عالیقدر اصل این مقدمه آنست که روزی ملک اهواز بشکار شیر بر آمد پسرش
عمرو بن حارث چابکی کرده شیر را کشت اما شیرزاده را کشت در ماتم پسر گرفتار بود که خبر شنید که نوجوانی آفتاب طلعت
ماه جمالت از هوا آمده در پای فلان درخت دراز کشیده با کسی سخن نگوید حارث تاجدار سوار شده با پسران نوجوان
که همشیک شاهزاده است رفته محبت او را زیاده بر محبت فرزند در دل جا داده و او را برداشته بخانه آمد و کمر بعلاج
او بست حیله‌ها برانگیخت و کارها کرد تا اینکه گویند هر چند او را نیز با استواب جابری طلب داشته در نظر او جلوه داد
لیکن آن شاهزاده تا حال بحال نیامده اطبا می‌گویند مرض عشق دارد و عزیمت خوانان میگویند او عاشق پریزادی شده بهیچ
حال حقیقت او بر کسی معلوم نشده که چه مرض دارد و وجه سبب این حالت او را در و دا دو انگار تعریف شاهزاده زیاده از حد
کرده و را ... که احتمال کلی دارد که آن شاهزاده صاحبقران خورشید تاج بخش باشد پرسید ای جیبو تو آن نوجوان
را دیده گفت دو سه مرتبه او را دیده‌ام و دیدار او دیده را روشنی بخشیده‌ام حمزه گفت ای برادر بمقتضای
شعور خود قدری از قیافه آن شهریار برای من نقل کن جیبو گفت ای شهریار مرا چه مقدور که از الصورت چون آفتاب
گیسوان چون مشکناب و قامت چون شمشاد و چشم چون نرگس شهلا و لب چون لعل لب بها توانم کرد لیکن چنین بجا است
خسرو دلیعه علامات جمال صاحبقران را در ... یافت که با این حالت رسیده باشند همه حال ما را بر صباح سرعت و استعجال
بجانب اهواز باید رفت آخر روز درام هشتیه زری داده رخصت کرد خود بخانه آمده با عمر گفت ای خوام ۳ خرد گفت
خبرداری که سراغ آن شاهزاده عالیقدر که پیوسته عشق لو دم از غلامی او می‌زدم و احوال او را برای تو نقل کرده‌ام
در اهواز یافته‌ام اکنون مرا رفتن ضرور شده سپاه من گوش کن و بخانه ملک سعید برو ان شاء الله تعالی باز ترا خواهم دید
و سعد نوجوان را نیز تا ممکن تلاش خواهم کرد عمر گفت ای برادر بخدا که سرشت و قدم تو در تکاپوی ملا...
اولی من کنیز ادیم من هم مشتاق جمال ادیم هرگاه از تو جدا نشوم خسرو گفت هرگاه با هم نیز بچه بی سر و چشم من بعد از آن روز
دیگر هر دو مرکب را زین بسته عشرت از البلباس مردانه پوشیدند ... طاقت مسلح و مکمل ساخته بجانب اهواز روان شدند
از اتفاقات روزی وارد اهواز شدند که حارث تاجدار صاحبقران عالیقدار را بر تخت روان سوار کرده متوجه سبد
بزرگ شده بود و بدست تیره داشت و در آن مقام تخت آن رخ بخت را گذاشته صلای عام در داده که ایها الناس کسی
هست از شما که بدعای باید دادی یا ... بانو لی این شاهزاده عالیقدر را بحال آرد هر چه خواهد از و دریغ ندارم خسرو
شبیه پیاده شده عمر از رکاب اسپ خود بدست داده بگوشه ایستاده کرده ... خود داخل مجمع شده
نزدیک صاحبقران آمد یک نظر کرد آن گوهر دریای صاحبقرانی را بنظر اول بشناخت آهی از جگر کشید که آواز او در آن
صحرا پیچید ولی نامانده دوید و سر خود بر پای شاهزاده سود و دعا و ثنای صاحبقران بجا آورد و شروع بگریه کرده گفت ای شهریار

عالیجناب

عالیجناب والاقدر این چه حالت است که من در تو مشاهده میکنم صاحبقران او را نیز شناخت باشاره گفت که ارواح را
از من برده‌اند و اکنون طاقت سخن اصلا ندارم زبانم مطلقا در حکم من نیست اما حارث تاجدار چون این تماشا را دید
دانست که این جوان جادو را از سوختن این شاهزاده دانسته‌اند و پرسید که ابدال و مقبول و الجوان معقول تو با الجوان
مگر قرابتی داری خسرو گفت جز من غلام او هیچ و او آقای منست حارث پرسید که آقای تو چه نسبت دارد گفت پادشاه اعظم
جلیل القدر عظیم الشأن پرسید پادشاهزاده کدام مملکت است خسرو گفت وقتی که او بحال آید اگر مصلحت داند حقیقت خود
بزبان مبارک ارشاد خواهد کرد مرا حکم نیست که من بگویم حارث تاجدار گفت بهر حال هر که هست تاج سر ما و نور چشم ماست
لیکن اکنون باینحال رسیده مرض او اصلا معلوم نمیشود ما از طرف خود سعی بسیار بجا آورده لیکن فایده نکرد قریب دو ماه
میشود که شاهزاده باین حالت مارا بحالت میوار ه بادو دانکیلیس کلان نوجوان من در همین ایام از جنگ شیرین بدار
العدم پیوسته لیکن ماتم او را باین حالت این جوان مبدل ساخته‌ام و اکنون غم دیگر ندارم بجز آنکه حق تعالی او را بزودی
شفا بخشد اکنون نقل طلبیدن ارضای عابد و احضار بریزاد و رفتن ارضا بجانب مدینة الحکما همه را برای خسرو
بیان کرد اما صاحبقران بخسرو باشاره فهمانیده بود که این مرد ارواح را از من برده‌اند که من بی طاقت گردیده‌ام خسرو به حارث
تاجدار گفت ای ملک احوال بدانکه این شاهزاده عالیقدر را در سال سیزدهم از عمر مبارک مرض روحانی حادث شده که
زوال آن موقوف بر تقدیر حی قدیر است تا هرگاه اتفاقا که بالفعل استاد عالیجناب که حکیمی بود بهترین حکمای لوح نقوش
تکثیر اسم اعظم برای او ساخته بر بازو بسته و در گردن او انداخته بود که بسبب فقدان الواح این حالت بر شاهزاده طاری شده والا
نمیشد و آن اسم اعظم که یا حافظ این شهریار بود در ماه او در کشتی نشسته بودیم بتقاضای ربانی کشتی شکست و در تقاضای شاهزاده
از همه جدا شده معلوم شد این شهریار از مملکت شما سر برآورده بمقام استراحت نزول و در زوال این سر صلاح والواح
را از این شهریار دزدیده که او باین حالت رسیده شما تحقیق کرده آن را پیدا کنید این شاهزاده بحال می آید و در غیر این صورت
مشکل است مگر آنکه ارضای عابد حکیم بزرگ اسقلیوس را بیاورد حارث چون این سخن شنید همان ساعت کسان
خود را فرستاده زمینداران اطراف که شاه فلک احتشام را دوران یافته بودند طلب داشت و در پیدا کردن الواح
سعی بلیغ نمود و گفت هر که هر چه از من بخواهد در قیمت آن بدهم زمینداران همه قسم یاد کردند که ما هرگز لوحی و سلاحی
همراه این جوان عالیقدر ندیده‌ایم خانهای ما حاضر است همین ساعت کس فرستاده تحقیق کنید اگر پیدا شود هر عقوبتی
که از آن بدتر نباشد ما را بکشید ای شهریار کدام سنگدل را دل دهد که این نونهال باغ خوبی را باین حالت ببیند ما نیز از طرف
خود در تلاش کردن کوتاهی نخواهیم کرد خدا نخواسته اگر کسی از ملازمان طمع حرام برده باشد تا جاریم والا هر قسم باشد از دیات
تلاش کرده بهم میرسانیم حارث زمینداران را امیدوار انعام کرده مرخص کرد اینها وقت شام از معبد بزرگ شاهزاده را بر
داشته متوجه شهر شده خسرو و عشرت آزاد نیز همراه بودند پادشاه بجای مکانی در قلعه برای خسرو معین کرد خسرو حضرت
آزاد را فرود آورده خود بخدمت شاهزاده پیوست اما عشرت آزاد قتیل شاهزاده را باینحالت دیده زار زار میگریه

خسرو قاهر یگانه شاهد و تحفه جنس عشرت افزای گشته احوال شاهزاده را نقل کرده باز در خدمت

وصیت آن عالی منزلت از درگاه مجیب الدعوات بوسته طلب میدارد صاحبقران می برند و ما شاهزاده خورشید تاج
جنش اگرچه دماغ حرف زدن تا حال نداشت و مانند دیدن خسرو که ملازم صادق العقیده او بود فی الجمله قوتی در اعضاء
جوارح بهم رسانیده بود که اندک اندک غذا هم تناول میفرمود و با خود کلمات اگر ادا میکند در حضرت حکیم الشیخ [?]
تبریزی من البته میرفته اکنون در خدمت شاهزاده بوده‌اند بهتر است اما روز دیگر باد شاه اهواز بعادت معهود
بر سر شاهزاده آمد بد ماغ تراز روز دیگر بود خسرو دریافت که امروز حارث بسیار بد ماغست بر سبیل الشبهه پرسید امروز
شما را بسیار بد ماغ می بینیم ما ورای آن بد ماغی که هر روز برای شاهزاده ما داشتند حارث ناچار گفت اکوان
ولا در درین ایام فلک بر دم تازه داغی بر دل میگذارد و بجنون غم و فکر مبتلا شده ام یکطرف غم جدا در رفتن آن
گل گلشن جوانی یعنی بهرام عم ابن حارث و یکطرف ملالت حالت این شاهزاده عالیقدر که مدد حزن غمهای ماست
درین ایام فکر دیگر این هم رسید که طلحه شیرعز در نام ملازمی داشتم که سرکرده دلاوران من بود و بدان حرام
نمک استظهار تمام داشتیم قلعه در حوالی اهواز بود موسوم بحصن الحدید القلعه نیز در بازوی آن نمک بحرام مفوض
شد ما آن قلعه را باو سپرده بودیم و آن بدبخت شوکتی و حشمتی بهم رسانیده و ما از استقلال زود سودای خام در سر پیدا کرده
نام ما را از سکه افکنده و بر سته بقطع طریق نیز اشتغال دارد و ترتیب دو هزار سوار جرار بهم رسانیده خزائنی که ما در القلعه
داشتیم همه را بتصرف در آورده و قوافل بسیار را غارت نموده در فکر فروجست و کاش آن لعین تنها القلعه حصن الحدید
و توابع آن راضی شده و دست از ایذای بندگان خدا بر دارد ما هم با او کاری نداریم لیکن از آنکه هر روز قافله را میزند
و ایذای بالبسیار میرسد چنانکه درین ایام خواجه شمس نام سوداگری که آشنای قدیم ما بود از دریا بر آمده عبورش از سر حد
آن مرز شده آن خدا ناترس از قلعه بر آمده بر القافله ریخت خواجه شمس پسری داشت جوان و بهادر در معرکه قتال با طلحه
برابر است و چند کس از ملازمان حرام خور او بقتل رسانید طلحه شمشیر زد در رو دمیدان آمد و بر پسر خواجه شمس زخم زد
او را درمانده ساخت لشکر خواجه مذکور را در هم شکسته اموال او را غارت کرده اجناس که بکار می آید با خود برداشته داخل
قلعه شد خواجه شمس با آن حالت خراب بقیة السیف را برداشته پیش من آمد و از دست طلحه خون گریست و چون پسر خود را
بسیار دوست میداشت شب و روز در فراق او گریه میکرد ما چون این احوال خواجه شمس را بدینگونه مشاهده کردم
بملاطفت داد دل تا بان حرام نمک بمروت نوشتم که ای طلحه چرا کردی بیا از خدا بترس و از جزای روز قیامت
براندیش بهمین قدر که نام من در سکه کرده شود از تو راضی میشوم حاصل حصن الحدید با توابع آن بتو ارزانی
داشتم دست از ایذای بندگان خدا بر دار و پسر خواجه شمس را بفرست که پدرش در فراق او از بس گریه میکند
چشم او کم نور شده جهان را بر او روز روشن تاریک می بیند بر حالت آن پیر ضعیف رحم کن و او را باو واگذار آن
لعین مغرور و آن صد مرحله از رحمت الهی دور در جواب نامه ما نوشت که ای شاه اهواز بدانکه من صاحب عزم
و اکنون سودای سلطنت در سر میپرورم [?] اخذ و تهیه سامان آن نیز از قطع طریق و دزدی مناسب دیدم با من [?]

امر نموده

امر تا اکنون دوازده هزار سلاح و توپخانه بهم رسانده‌ام و در فکر رسانیدن اسباب دیگر مشغولم بعد از آن فروغ کرده شنیعم
بر تخت ابو از می نشینم و تو اگر ملازمت مرا اختیار خواهی کرد ترا وزیر خود خواهم کرد اما آنچه نوشته که بسر خواهم شمس را
نجات دهم ممکن نیست چرا که او را جوان بیادر یافته‌ام اکنون او زخمدار است زخم او را بستر کرده با استمالت او را
ملازم خود میسازم بلکه منصب سپه سالاری باو میدهم به پدرش نیز اگر خواسته باشی همین می باید و الا بعد
از آنکه من بر تخت ابو از نشستم ملاقات بدر و لب را به خواهد شد من از این جواب چون مار بر خود بپیچید و عزم رفتن
بجانب ابو از مصمم کرده دلاوری دیگر داشت ضیغم شیر شکار نام بن کفت الشهر برو ز السوای … خیال و ترحم
نسبت که بادشاه در سر او خود بنفس نفیس تعقیب بر دمن میبرد تا سرای او در کنار رسید ضیغم با هفت هزار سوار متوجه
حصن الحدید شد یکبار شد که او را دستگیر نموده بود هم امروز خبر رسید که چون ضیغم بپای قلعه رسید طلحه را هزار … در سه روز
تغافل کرد در قلعه بر نیامد آخر شبی او را غافل کرده از قلعه برآمد و بر لشکر ضیغم شبخون زد . ضیغم احوال را معلوم کرده
سوار شد ضیغم و طلحه هر دو بهم رسیده آغاز حرب کردند آخر چون در این ایام ستاره دولت ما در گردش بود ضیغم از دست
طلحه زخم منکر خورد و هواخواهان طلحه لشکر ضیغم را شکست داده بنه و بارگاه و خزانه و اسباب او غارت کردند مدار زمان ضیغم
بار ما ابیغور آورده که ضیغم زخمدار را از میان زنده و سلامت برآورد و نیز جانکه در دو سه روز داخل خواهد شد اکنون
مرا طرفه ترددی پیش آمده نا چار رم که خود بروم لیکن دل من در این خواست که حق تعالی نزد وی او را استغاده … نیز
متألم شد و گفت الشهریار خواهد که شاهزاده در نزد وی کمال آید من رفته انجم را الغایت کنم شما را فرج کشیدن و در کارزار شاه
یکی از حضار مجلس که همراه عارث آمده بود و از این سخن بخندید و خسرو را بخاطر خیال در و بدیگری رو کرده گفت بترکی زبان
معذب نیست که سخن در آن خواهد افتاده اما از عقل بعید است که حرف را نفهمید کو بنیاد انجم و طلحه را اندید و چنین میگوید و در جواب
این آهسته گفت که حرف بسر و پا … کسی نخواهد دانست و مرهم خواست گفت خسرو نیز و … اگر چه به او
مشغول سخن بود اما سخنهای این هر دو را بگوش او رسید آزرده شده رنگش از غیرت متغیر گردید و با دلبستگی شاهزاده … صاحبقران
گرد و گفت ای مایه اقبال عالم وای تاجدار نسل آدم اگر چه جدائی من در بوقت از حضرت خداوندی متعالی مستلزم فنای حضرت لیکن
بقا از اقبال بر دولت عارث گرفته ترا با حافظ حقیقی بسپرده می روم تا حق تعالی چه خواسته است امید دارم که بفضل الهی
و همین اتحاد انجم را سرانجام دهم شاهزاده نیز ملکفتگوی [illegible] بر ده بود با شاه رد فرموده ترا بخدا سپردم بعد از آن رو شا … ق
بجانب عارث تاجدار کرده گفت ای ملک آب و از خواهد منسوب دارم کجا است میخواهم او را ملاقات کنم که نام پدر م
نیز شمس الدین بود و باین سبب مرا باین نام محبت تمام زیاده است ملک ابو از گفت ای جوان نامدار لقوربت روز
شد که او بطرف بصره بر رفته تا از حکیمی که در آن شهر است علاج چشم خود کند عنقریب که … باز اید … دیگر
آن هوام ملک است میخواست که بترتیب او … دولتخواهان او مشورت نماید که بر قول هواخواهان اعتماد نیست مباد
ترا ضایع کنند خسرو گفت ای ملک اکنون بدان که من بر سر طلحه میروم برادری نیز دارم بسیار محبوب است از خانه بر …

نکرده در بدل او را نیز زخم نمایان زد مردم طلحه بر او ریختند او را بدر بردند آخر چون خبر [illegible] بطرف مردم آ
بادشاهی بود مردم طلحه شکست خورده و طلحه را داخل قلعه کردند باره غنیمت بسیار بدست مردم خسرو افتاد
بفتح و فیروزی بازگشتند اما مردم طلحه داخل قلعه شده بمحافظه او مشغول شدند قلعه را بتوپ و تفنگ برآراسته
بودند خسرو فرمود تا از روی خندق برداشتند حصاری شدند خسرو نیز در مقابل فرود آمده بتهیه آلات قلعه‌گیری اشتغال
نمود اما قلعه حصن الجیه بد قلعه بود که از کمال بلندی ذکر تسبیح ساکنان ملاء اعلی بگوش اهل قلعه میرسید و از کمال متانت
و استحکام بابن نام مسمی بود و بدست آمدن آن قلعه اشکال تمام داشت خسرو بعد از بستن زخم دو سه مرتبه
یورش انداخت کاری از پیش نرفت خسرو بد دماغ شد باجو گفت خدا شرم مرا نگهدارد این قلعه مشکل است که بکایک
مفتوح شود و اگر بجنگ برآئیم باید بجنگ قلعه را میتوان گرفت کاش آخر در طلحه بجنگ من گرفتار میشد این قصه‌ها گوناگون
میگفت خداوند شرم مرا نگهدارد که در میان مردم حرفی زنند القصه بعد از چهل روز از کمال بد دماغی بشکار
سوار شد برآمدن خسرو برای شکار [illegible] مفتوح شدن قلعه
[illegible] چنین روایت کرده‌اند که خسرو از پس در پای قلعه
نشست دلتنگ شد از کمال خفگی [illegible] دید ماغی خود شکار کرد هیچ انگشتان همه جا می آمد تا بپای کوهی رسید در دامنه
کوه جائی خوشی بود شکار بسیار داشت خسرو بصید مشغول شد و غزالان بگردآوری شکار مشغول شدند در این
اثنا آهوی عظیم بر خاصه خسرو [illegible] مردم [illegible] میشود و این [illegible] عرض کرد که ای ولی [illegible] طرفه
[illegible] که [illegible] از طرف کوه [illegible] آهو از آهوان خاصه
از پیش او گذشت او آهو را چند قدم گذشت ذبح کرد غزالی در پی او رفته او را دشنام داد و آن بلای روز
گار [illegible] در کار غزالان کرد که مغز [illegible] این کیدی بیداری [illegible] غزالان
دیگر با تیغ و خنجر رو باو آورده [illegible] دست بخون کرده در میان ایشان مانند آتش سوزان در آمد [illegible]
کس را زخم زد [illegible] هنگامه جنگ در میان خسرو گفت طرفه جای است آیا که [illegible] او را [illegible]
سلی داد [illegible] من آرید [illegible] و بعد از ساعتی باز آمد عرض کرد که ایشان [illegible] هرچند [illegible] میگوئیم که [illegible]
مطلب بگو بد که من [illegible] گفت اگر مشتاق [illegible] بیاید و ایشان [illegible]
این حرم بخاطر جمع [illegible] کباب اشتغال دارد [illegible] چهار [illegible]
سلوک خواهد کرد خسرو مرکب طلبید سوار شد داخل انجمن گشت [illegible] از دور دید که بخاطر
جمع کباب میکنند چون نزدیک رسید [illegible] حلقه [illegible] سریع السیر را [illegible] شادی نعره
زد که ای برادر تو مگر سریع السیر [illegible] سریع نیز او را شناخت گفت از این خوبک

خوش بسر میبرد که آدم روانی شتافته و از مرکب پیاده شده و دو برادر همدیگر را در بغل گرفته بر حقانی روزگار نامه
ابرو در جا بر گسیختند و آخر برادر هم روان شده خود و متعلقان و اول مقرول چند ان غایب کرد که غم او از دل ایشان بدر
رفت و امیر سریع السیر نیز روان گردید همراه خود با لشکر آورد و مجلس بر روی او برپا است بعد از آن که دماغ بر رود آن
باده ناب گرم شد حمزه گفت ای برادر بگو که اول بمن شرح کتاب حقیقت خود برای تو جان که با تو سرگذشت خود را
خواهی گفت سریع گفت ای برادر راست آنکه تا احوال سلامتی شاهزاده خود نشنوم خود را داخل زندها نمیدانم
حمزه گفت ای برادر خاطر جمع دار که الحمدلله عالمیقدار بفضل پروردگار زنده و سلامت لیکن الواح و سلاح از دست
افتاد از آن سبب طرفه حالی دارد که تعجب هیچ کار نه مباد حمزه گفت ای برادر حقیقت را تفصیل بمن نقل کن که بر تو چه گذشت
با صاحبقران چگونه ملاقات کردی و در این جا چگونه رسیدی حمزه از ابتدای احوال خود تا رسیدن بخدمت شاهزاده
و صحبت شاهزاده ... با صاحبقران سرفراز آمدن به تسخیر قلعه همه را در خدمت سریع السیر شرح داد و احوال
عشرت از آنجا و در ضمن آن ذکر آمدن برادران برای صاحبقران و رفتن ارضای صاحب کذرت حکیم بزرگ
همه را باز گفت حمزه سریع السیر احوال صاحبقران بگریست و گفت ای برادر حرف دانسته‌ام حال کار این شاهزاده
نامدار چه خواهد شد موجب عشق بود که در دل او جا کرده نام محبوبه معلوم و نشان او پیدا و حالت این شهریار
در عشق آن نگار با این مرتبه که گم شدن الواح که هوش و حافظ او بود باین درجه رسید شنیده‌ام که بیشتر از این نیز بعد از
دیدن خوابها همین حالت داشت که حکیم از طرفی رسید و آن الواح در گردن او انداخت و در برابر زدی او لیکن
هزار حیف که با این شاهزاده با این اقتدار و شوکت با این حالت باشد و الا چنین کس که از روز ابتدا آن کارها بطور بر بسته
باشد که کشتن سردار زنگیان و شکست لشکر ایشان و فتح طلسم ذوالقرنین از آن جمله باشد اگر همت به تسخیر ممالک بند
مانند اسکندر در اندک زمانی از مغرب گرفته تا اقصای مشرق فتح میکرد حمزه گفت ای برادر راست میگوئی
در این شک نیست حق قادر است که او را نیز روزی بمراد رساند هر چه رفته است ابه کعبی بعمل میآید آمد اما
تو بگو که چگونه از دریا بر آمدی و بر تو چه گذشت حمزه سریع السیر سخن در آمد که ای جهان پهلوان بدانکه بر من نیز
طرفه ماجرا گذشت چون تخته پاره من از شما جدا شد تا سه روز در میان دریا بودم و از ضعف قریب بهلاکت
رسیده بودم ناگاه دلقدرت قادر حیات بخش چون کشتی نمودار شد و بتقدیر سمیع بصیر کشتی ما را نزدیک تخته من رسید
پیری بر کنار کشتی نشسته بود چون مرا با آن حال دید بجلدی تمام ملاحان را اشارت کرد مرا بکشتی کشیدند بیهوش شده
چون بهوش آمدم دیدم که آن مرد پیر مرا بمنزل خود برد و لشکر خود را دور کرد و ... من بالش بر خاسته نشسته
با شاه گفتم که گرسنه ام شوربای رقیق از گوشت مرغ آورد و بمن خوراند تا سه روز دیگر با این احوال بودم
روز چهارم خوب بحال آمدم از و پرسیدم که ای پیر روشن ضمیر خدا بر عمر و دولت بیفزاید حق بدر من کجا آورده

امیر دبیر سید الیعزنه از احوال خود را ابتدای من بیان کن که کیستی و بمرد چه گذشت گفتم از جمله سوداگران کم مایه بودم مرا از وضع
عیاری خوش آمد شاگرد عیاری شده آنچه فن آموختم و این گوهر در بر کردم بعد گفت هرکه هستی بجای خود زن خوش خدمتی که از دست من برآید
بتقدیم رسانم بعد از آن من از احوال پرسیدم که اسم شریف شما چیست و صاحب کشتی چه نام دارد گفت مرا خواجه ابراهیم
نام است خواهر فاطمه نام کشتی که خواجه حمید کیز الال نام دارد با من منسوب است القصه همراه ایشان بودم ایشان از بندر لار در
بکشتی نشسته بودند از آنجا بفارس که دار الملک آن اصطخر نام دارد رسیدند پادشاه آنولایت وسیع حلیم بود دلانیم است
چند روزی در آنجا بودند و از آنجا نیز برآمده بعراق رسیدند و از آنجا از راه همدان متوجه عراق عرب گشتند در اثنای
راه روزی فوجی نظر ایشان درآمد که از دور صف بسته بودند چون معلوم شد فوج تکله زنگی بود که قطاع و حرامی زن هرد ست
بود ایشان یعنی سوداگران نیز قریب هزار سوار و هزار پیاده داشتند صف قتال برآراستند ناگاه شخصی از میان
دزدان جدا شده نزد خواجه حمید آمد و گفت ای خواجه تکله شما را سلام رسانید و پیغام کرده که تو دانی کسی از همه عزیزتر
مردم مال را تصدق جان می کنند شما هم از این صف آرائی بگذرید که در جنگ کردن از ما حرفه نخواهید برد لیکن اولی
آنست که بگفته ما عمل کنید و بطریقه الطاف را از دست ندهید با وجود اینکه زنهار کار ماست نصف اجناس و نقود
دست از شما برمیدارم و شما را تا بعد این میرسانیم خواجه کیز الال قبول نکرد پای جنگ در میان آمد مردم سوداگر بانزک
جنگی مغلوب شدند و یک بود که شکست در قافله افتد گفت بعد از آنکه تمام احوال ما را شکسته و کشته برد بهتر است
آنکه نصف مال را می سپریم راه ما پیش گیرید و از کشت جان درگذرانید امان خواستند و کس نزد تکله زنگی فرستادند اظهار
خواست نمودند آنچه تکله با ایشان پیغام کرده بود قبول کردند تکله از آنجا برگشته بالای کوهی که مسکن او بود برآمد و جمیع
راهزنان خواجه حمید فرستاد ایشان گفتند که ما آمده ایم که مال و جنس شما را ببینیم در حضور خود با ما صف کنید تفتیش ... و بعضی
اینها بگذارید خواجه آلت شب ... مهمانی کرد روز دیگر اجناس را طلبید و یکایک چیز را می آوردند و میدیدند و لیکن
تکله او را دو حصه میکردند و اشک مانند سیلاب از چشم او جاری می شد و ابراهیم نیز که به ملک محبت ... و تنگی ... بر
احوال ایشان ترحم آمده ... چون شام شد ... مال تقسیم شده بود ناچار ... در قافله
ماندند ... و قرآن کرده بود که تکله در آن شب بشرب خمر اشتغال داشت در هر ساعت ... در هر لحظه ... مقرر فرستاد
اما چون شب ... درآمد من نقش عیاری خود را بصورت نازنینی ... هیچکس ... خود آرایش
شراب با جام مرصع در دست گرفته بالای کوه برآمدم ... تکله رفتم گفتم ... بگیرید مردم رفته باد
گفتند که ... از نازنین ... صاحب جمال ... مطلبید الحکایه ...
شراب بود مرا ... طلبید القصه بکار من گرفتار شد احوال پرسید گفتم دختر خواجه حمیدم ... نام دارم
تکله گفت ای جانجهان اینچه نام است ... گفتم در ساعتی که من تولد شدم پادشاه ولایت ...

نو ... بافته

و زنم بقوم گفت که نام بردند مرا سر رسید پدرم آن چنگیک چو دو بریدم خود بدست او را سراو یافته ظفر جو
جهانی جان هستی که مرا گفت تنگ تا خبر ان از مرا که باشم داشته همه دیگر و نامه پادشاه او نام این شد و بریده سیر چون من
با ینزمن بی شدی گرفت مقابل در تو که روزی گفتم کردی نوازی غریب نه چگونه بگو سری تاج و جانی آرام و
نوم تو زن شرط بد که ام آمده اکنون شده بال ما تو بدیده امید تر بین دور و داد و بودم کی مرکب سوار مردانه لباس
ای گفت لقاء دانم من دیگر و خواهی و در بدره از مرا دودم و توی مسلمان انکه یکی گفتم کدام کدام گفت نگار
~~تکلیف ای گفت نگار~~ من برای خود و هم ترحم عالم اگر که ارواح مرا لطایف مالا تکلیف این از بین نازنین
~~تکلیف مالا يطاق~~ ترک پرستی بکنم چرا که از صفت لطافت بهره داد از خدای نادیده ببزار گفتم پس بیان نمو سودا
با سخت که شود خراب عشق خانه که گفتم دیگر و کشیدم آبی خود بدین من و باش خود بازیب و گفت خواهد چگونه
داده ایران همه به دکوزد کرد شراب در و پرستی و آموختم شدم مشغول خمر شراب نایب چنین مطایبه چه و آرد می انگیس سرها
اسباب از النسه که آنچه و دیدم جوانمرد که پرسش را همه بودند مجلس حضار از وقت در آن نامی سردار بیست و تربیت
را احوال گذاشته مذکور خواجه پرسش را نگار و سر شدم داخل جنید خواجه تاجر با پایین آمد و از کوه آ فرستاده او را نصیحت
مردم با بنده کردم مقید اند داده احوال بنعضلی برای که را اینجور که است چنین مصلحت اکنون گفتم و نمودم بیان
کننده داره تیر بی ترکش حلقه نمانند ایشان درمیان نوانداند کاری که از دستبردارند از بکوه پرسش خود
مال زمرد برادر ای گفت رسید بخاطر خوشطبعی وقت در بود و حضور داد بوسه مرا دست جنید خواجه بزند دیگر و شوند
ختنه الی سرایچ متبسم پسرم بوس مرا روی برد بود جنید خواجه بجای اگر بود خواهی نازنین همان بصورت نیز وقت در آن که البته که
تنبیه
ششم. نشستیم از خواهم دردار دم گرفتار که تدبیری به ایشان گفت پرسیده باز برادر ای رسید بحضور ناپاک چنین و گفت
اگر و شد متصرف ایشان مال که شنیده مخلص بر هر کجا قطاع الطریقان کار رسید بقتل یک دست و اماتت مسلمان که هر القوم اسیران
خلوت در اب خواجه رسیده پامنی جوان و شدند روانه گرفته را خود اجناس و اموال و خورمی و خوشحالی قرین از آن و درآمد
آمد می القصه کردیم و صاحب من و بود لطیف که نگاه شد ز فواید بیاید تا مال از ترا جعفر خاطر گفت و نشسته مرصع براق با
دیرین بود جوان که ابراهیم خواجه زن شده قافله تمام در من و شد رسوا بطور این از را اینکار چون اما رسید هدایت ناگهان
اد اشتیاق اظهار و کشیده بغل در انتاب مرا و بود صحبت و خلوت که طلب خود و بز مرا یافته خاموش دیدنی که آشنایی
گفت ... صاحب شرع و بهیچ محصنه زنهای و محصنه گفته بودند زن و مرا شهوت که دارم امید این توقع اما ای گفتم
اختلال و ربا بیان ابراهیم خواجه دجال و جوانی ماین من پیری که به بهتر جوان زن پهلوی در که است مشهور مثل این
رحمت دیگر و بار النقیحه اوکیم از دیدن کرده اخلاص را خود و هست نیستی گفتم برآید مرا کام و کن من حال بر رحم باشد فقط و چه از مرا

یافته خود را در خوابگاه بر من رسانید و مطلب خود یا به اتمام طلب بودن باز آن سخن را گفته از بس او گریه کرد گفت
بجا از گفته خویش تجاوز نکن والا دشمنی من ترا زیان دارد گفتم هرچه بشود گو بشود که من هرگز خلاف مرضی خالق نکنم ترنگه
برخاسته رفته در تکاپوی گشتن من بکشد و من از آن غافل بودم روزی زنی پیری پیش من آمد و گفت ای نوجوان
زن خواجه ابراهیم بحکمت قحبه ایست میخواست ترا بالای خود کشد لیکن ترا از این پرهیزی که تو خود در عصمت و عفت
چنین می باید اکنون من ترا صاحب امانت و دیانت دانسته پیش تو بمطلبی آمده ام پرسیدم چه مطلب داری گفت
بدانکه یکی از بنات ملوک که در حسن و جمال قرینه ندارد و از مدت یکسال در خانه برادرم که در ده میباشد بسبب تفرقه وارد
شده و حالی دارد که اگر هزار زبان داشته باشم توصیف آن نتوانم کرد که من خود خبری نداشتم چرا که همراه قافله بودم
برادرم بمن نوشت که چنین ملکه از اتفاقات قضا و قدر وارد و منزل ما شده من او را دختر خوانده ام اکنون برکار از
خواجه جبیه و خواجه مناسب دانی برای این نازنین بسند کن البته زر معقولی بدست ما هم خواهد آمد چون با ینحوالی رسیدم
من رفته برادر خود را دیدم و آنچه که را نیز بخود در آورده ام آنچه برادرم در تعریف حسن او نوشته بود و ده چندان
یافتم اکنون میخواهم که تو ... او را به بینی اگر ترا قبول کرد زهی سعادت طالع تو اگر او را از خود
کاره یابی به دستان زاده برای او تلاش کن که حیف است دختر سلاطین بتاجران رسد ای برادر خسرو چون آن قحبه این
سخن را گفت من خوشنود گشتم با خود گفتم بلکه قابلیت صحبت ما همسران داشته باشد گفتم آنجا در ده شما کجا است گفت
در همین نزدیکی است وقت شب بیا شب با شب همراه من همراه آن غدار روان شدم قریب نصف شب بکوهی رسیدم که بر
کنار دجله واقع بود مرا همراه آن کوه رسانید و گفت تو اینجا باش که من رفته برادر خود را با آن نازنین و طعام
برداشته بیاورم که در من کجا بی اینکار حرف القصه بعد از ساعتی با طعام مرغ دمی و مرد و یک پیر خرسی آمد با کره
بعجب نشستند من احوال آن نازنین پرسیدم آن قحبه و آن پیر وقت مرا تسلی کرد گفتند که زمان ما تعریف
ترا بجنس او میکند میخواهد او را غایبانه عاشق محبت ترا بگوش کشند که ما میخواهیم چنین کسی بجز تو دیگری برسد الحاصل
مرا در طعام زهر قاتل داده در صندوق کرده در دجله انداختند چون حیات من باقی بود بدست خواجه خالد بصری
صندوق من افتاد چون سر صندوق بگشاد مرا دید از اثر زهر بیهوش شده بودم دانست که کسی این بیچاره را زهر داده
زهرمهره خطائی قوی در کار زد دانست بساییده در حلق من ریخت استفراغ کرده بعد از دو روز بحال آمدم الحال خواجه از من
احوال پرسید الوقت بخاطرم گذشت که این همه کار فتنه انگیخته زن خواجه ابراهیم تاجر است چرا که آن شب مرا تنها ندیده کرده
رفته بود گفتم ای خواجه زن بدکسی مرا باینحال رسانید حالا میخواهد او را بسزا رساند بعد از گفتم دیگر بجهت رسوائی خواجه
ابراهیم نام کسی نبردم و خواجه خالد بصری ملازم وطن نرود من نیز همراه او بودم می آمدیم تا بمنزل این قلعه رسیدیم قافله

ورود آمدن از دلتنگی که داشتم بطریق بالا و دمی بسیر برآمدم چهار روز بسیر کرده مراجعت کردم چون بمکانیکه فرود
آمده بودم رسیدم اثری از اثار قافله نیافتم حیران وار بهر طرف میگشتم تا بدهی رسیدم از دهقانی احوال قافله پرسیدم
گفت کوچ کرده به تعجیل تمام رفت گفتم هیچ میدانی که بچه سبب در رفتن اینهمه تعجیل نمودند گفت اینقدر شنیده ام که برادرانشان
معلوم شده که قلعهٔ حصین ابدید درین نزدیکی است و کاروان طلحه برادرشان معلوم شده از ترس او گریختند ای برادر عالم بقول من
از شنیدن این معنی سراسیمه شدم شب را در بیابان و دلسرد بردم روز دیگر از ان ده برآمده روانه شدم تا شام راه رفتم که گذشت کنار
واب چشمه سار بسر بردم شب شد دهی ویرانی بود در انجا شب گذرانیدم صبح آن که روان شدم با شما اتفاق ملاقات
افتاد و خضر گفت باری الحمد که از ان آفت مرهم یافت کس که یکی ذات فاتح الابواب حامی اوست تا دو دو کس باد نمی
برون آمدیم حق تعالی بفضل خود آن چند کس دیگر را نیز از ان ورطه بیرون آورده و با ما ملاقی ساخته ای برادر رفته در
فراق شما چه حال داشتند سراج السیر گفت حالی که ما پیدا در فراق شما داشته باشد مگفتن ولیکن ما را نیز حق تعالی نجات
بعد از ان سراج الکفیت اخیر و الحال در چه کاری گفت در فکر تسخیر این قلعه که نامش تقریب صرفی از زبانه برآمده و شنیدم
راه مخالف گذاشته برآمدم ای برادر کار درست شده هم پیشه که آنقدر از طلحه کم نه خود را بخیر بر بود بدر رفت و آن
من او را گرفته بودم و حالا تو این قلعه را به بین که از نهایت بلندی سر بفلک می ساید و از حال استحکام قلعه این
تمام با همه شیر ایمه حکیم چند مرتبه یورش کردم بجز انکه چند بند و چند تک شکستن دادم کاری نساخته حیران خاطر
بوده در ماندگی کار خود دم دم بر لحظه دارم این چون ذره بیرون مالیدا سراج السیر خاموش ماند و آن شب و روز دیگر
شب و روز دیگر از خود لباس عیاری در برکرد و از لشکر برآمد و به در قلعه که بود آغاز کرد و مکر صورتی پیدا کند هیچ
جانظر نرسید طرف قلعه را زیر دستی یادت بالای کوه واقع بود میرفت بجای دیگر رسید که آبی بود عمیق ببر و تر حرکه
از دو طرف مانند کمان بکوهی که قلعه بر ان بود متصل شده و در عمق در کمال بلندی از طرف آب بلند و در او رود کوه
کز ان کوه بیار قلعه مفاصله داشت و در بلندی نیز سهل تفاوتی داشت مخیر با خود فکر کرد که کاری برآید از همین راه خواهد
برآمد و الا مشکل است برگشته نیز و خضر وآمد و گفت ای برادر چنین مکانی دیده ام و مینماید سنت که تخته که در طول در کز
باشد از چوب محکم ما که در از دست و سبک میباشد تیار کنید و وقت شب و دسته آن کمند را همراه برداشته تا بان مکان
بردیم و از ان آب بطریق عیاری برو سوار شده بگذریم بعد از ان جوانی قوی هیکل بدرخت برآید و آن تخته را بان
و از ان درخت تخته را ببندد البته که جای دیوار سر کوه بند خواهد شد تا بجای که برسیم و دیگر بدیوار برآمدن نیز آسان
خواهد شد خضر و بهرام آذین کرده شب دیگر نیز آنچه سراج گفته بود دیده و مینمودند از انجمیع بلند آمد تخته را آماده دیدم که دو پایه
بر چراغ دی و در بسنی من سر قصه سر انک گفت ای برادر راهی طالع تو که رقص بر بر دوان میجنبی که در خواب باشی

۲

سوار شد و تنها با دو کس بپا ایستاده
دو نفر را داشته رفته آن مقام
ملاحظه کرده آمدند خسرو نیز

برای من نقل کن که چگونه میر قصه شد آن نک مرد نیکی بود هرچه ولش خوارت نفلکار ون کردت اما مهتر سریع الگفتگو بر
ایشان شنید همان ساعت از کسوت عیاری بکلیدت لباس زنانه براورده بپوشید و روغنی بر چهره مالید و شمع مومی
روشن کرده در پای دیوار رفت شروع برقص کرد زنگوله ها در پا بست اینها از بالا او از زنگوله شنیدند پایین نظر
کردند چنان آفتاب مثالی را دیدند شیرزاد ناک بیکی گفت ای شیرزاد ناک قسم میخورم که همین پریزاد بود و لعبت ایشان
از این از زمین گفته شیرزاد ناک گشت مردم دیگر را هم خبر کنم تا آمده تماشای این رقص را ببیند سریع گفت اما درقفیه تا
خاموش باشید این رقص و قسمت هر کس نیست شیرزاد ناک بالا می آیم که در مجلس طلحه رقص کنم ایشان چشم بر دوز سفید
بودند چراغ دادند نگاه میکردند سریع کمند انداخته بالا رفت دنبال رسید شیرزاد ناک را از کمر گرفته پایین انداخت جرئت
سر و ناک مجزا است [illegible] سریع گفت خاموش که او بسزای خود رسید محتاج است نامحرمان را طلب کرده نمود
گفت آن سخن که من گفته بودم سریع گفت چنین او را نیز از کمر گرفته بجلدی پایین انداخت و یاران را بالا کشید
هر چهار بالا رفته پاسداران شلاقی کنان از راه زینه که در سنگ دیوار قلعه می ساختند فرود آمدند لیکن چراغ دار
در قلعه می گشتند و میدانستند که چه کنند خسرو گفت ای برادر درآمدن که آمدیم اما حالا چه کنیم سریع الگفتگو گفت خدا
رهنما است درین سخن از در خانه اندرون شنیدند که دو کس با هم حرف میزدند زنی و مردی گوش دادند که مرد گفت
ای زن دیدی که خدا تعالی مرا بوبال آن مال که از آن صاحب جمال دزدیده بودم بر من غضب کرد آن مال
را نیز از من برد که طلحه ظالم گرفته در خزانه خود ضبط کرد و مرا مدتی قید نمود که اگر فلان کس شفاعت نمیکرد مرا
هرگز خلاص نمیکرد عجب سالوسی [illegible] در دل دارم که اگر تا بو بیابم از قلعه برآمده بجنس این دلاور
که بتسخیر قلعه اشتغال دارد رفته نوکر شوم که از جان و دل دشمن طلحه نمک بحرام شده ام زن گفت ای مرد
خاموش باش دیوار هم گوش دارد میخواهی ایشان [illegible] و مرا بکشتن دهی او گفت بخدا
قسم که من با خود چنین مقرر کرده ام بلکه فلان و بهمان را با ده کس دیگر نیز درین کار با خود رفیق ساخته ام چرا که ایشان هم
این شنیدند آمده [illegible] بیرون گذاشته هر دو بکمند از راه دیوار بخانه او در آمدند و گفتند السلام علیک
آن مرد که میراث تقکاک نام داشت از ترس و اهمه برداشت و از حیرت صورت دیوار گشت ذاتش
از بیم نزدیک بود قالب تهی کند میراث گفت ای عزیزان کیستید [illegible] خسرو گفت
مترس من آن کسم که تو بقصد ملازمت او داشتی حق تعالی بخواهد که تو را [illegible] خسرو شیر علم که
برای تسخیر قلعه مرا فرستاده میراث خسرو را [illegible] در قدمش گذاشت
و گفت ای شهریار من غلام تو ام هر گاه [illegible] رجوع شود بجا آرم خسرو و سریع گفتند بالفعل ما را بجای طلحه ببر بعد از آن

چیز از ظلم آن نابکار در بند روزگار
خود [illegible] القصه خسرو
و مهتر سریع اسیر تمام کفشکر ایشان

خدمتی

کردیم

گوئیم و بشنویم مرا گفت همت دارم جامه زنان رخت بپوشید و روانه شد می آمد تا بپای قلعه رسید دید یک مشعل بر در خانه
او روشن بود و چند کس نشسته پاس میداشتند خسرو میراث را نمایند که چون قلعه را من بگیرم تو اینقدر بکن که دروازه قلعه
را بشود و کوس بالای بنوازش و آن که مرده می منظر آوازه کوس نشسته اند میراث قبول کرد القصه چون سحر دروازه
رسیدند میراث پیش رفت نگهبانان برسیدند کیستی که در این وقت آمده گفت منم میراث که پهلوان قلعه مرا بکاری
فرستاده بود و اینجا مرا [illegible] من سر یک کار صد اکنون می روم که او را خبر کنم که اینها نشسته اند که اینجا وضع رفتن است
مرا گفته تا پهلوان بیدار شود و این مرا [illegible] سابق [illegible] یک ارکی پیدا شده و کی تو اینقدر تعجب
داشتی که پهلوان مرا بکارهای مخصوص مامور کند اگر نگفته بودی فلانی بود تو را از قید مرگ نجات میداد و سریع پیش رفته
او را بخبر گذشت و در و دیگری آورد و گفت این کیدی مرد با آدمی را در [illegible] بر می آرد و بوش از سران نگاهبان
بود رفت که اینجا ما جواست بر ایشان و دیدند سریع و خسرو در بسه چهار تا را کشتند و باز در وان داخل شدند
چه غلام خاص در آنجا بود دیدند قلعه را بیدار کردند و ایشان را دیده با سپر و شمشیر بیرون آمدند و جرأت او
آفرین کرد و آخر بعد [illegible] سحر دروازه قلعه رفته دربان را کشته دروازه را گشوده
و نقاره را نواختند فوج خسرو که منتظر بود یکبارگی از طرف قلعه تاختند و داخل شدند تا هیچ کس نماند که معارض
شود فوج حرامیان بر طبق کریمه فذاقت وبال امرها و کان عاقبة امرها خسرا [illegible] خود رسید اکثری
کشته شدند و بقیة السیف اطاعت کردند قلعه را اسفند کرد و اینجا ما خسرو از میراث پرسید که آن چه متاع بود که
تو از آن نوجوان دزدیده بودی و آن نوجوان که بود و او را در کجا یافتی میراث عرض کرد که [illegible] جوانی
مانند آفتاب تابان را در فلان بیابان در سایه درختی خوابیده دیدم سلاح کنده بر سر گذاشته بود و سلاح
او را آهسته آهسته از زیر سرش کشیدم لوحی در کار دلش دیدم که مانند آفتاب میدرخشید و دو لوح دیگر در بر دو بازوی
او یافتم هر سه لوح را نیز گرفتم چون بقلعه رسیدم زن همسایه مطلع شده [illegible] داد طالب حصه شد آخر طمع کرده
اسباب از من گرفته و مرا [illegible] در حبس داشت آخر بسفارش فلانی خلاص کرد خسرو دانست که آن نوجوان صاحبقران بود و کمی رقت
شد و خزینه دار را طلب کرد و آن سلاح با الواح بجنس برآورد خسرو سریع [illegible] ندانستند چه کنند میراث
را کوتوال قلعه مقرر کردند روز دیگر تمام اموال و اجناس قلعه را بار کرده قلعه را نیز مقید همراه گرفته روانه شهر
شدند مسرعی را پیشتر فرستادند که رفته خبر فتح با بانگ آواز برد [illegible] وقتی رسید که حارث سپه سالار [illegible] بود
[illegible] در میان داشت آن [illegible] می گفتند که [illegible] جهان [illegible] که خسرو با [illegible] حارث گفت
خسرو [illegible] بخواست [illegible] قلعه را گرفت او کمر بند خود را [illegible] غلام [illegible]
[illegible] رفت [illegible] گفتند اگر چه او چنین کرد اما خسرو [illegible] حارث گفت او چنین نباید
خسرو او را البته [illegible] [illegible] خورشید [illegible] القصه او چنین بود که [illegible] از استیلای [illegible]

رد حملات او را [illegible] زمین زده بر پشت
و حوالهٔ [illegible] سریع کرد و شمشیر کشیده در میان
[illegible] مانند میراث [illegible] کس را از [illegible]

و غلو... می‌شد و گاهی که بهوش می‌آمد دماغ سخن نداشت اما خبر رسید و بنی عارث اداب مبارکباد فتح قلعه حصن الحدید
بیاورد عرضه نمود که رایت عارث از شادی بر حسب در پوست نمی‌گنجید و الافطرت و امرای دیگر شاهزاده بشیرین
عارث همه خوشوقت شدند صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش نیز در آن وقت بحال آمده از نجم جهان فرمای ذرین
احوال آن خجسته اقبال شد که قوتی در اعتقاد او پدید آمده بر خاست چهار طرف تکیه گذاشته نشست و سه مرتبه آواز
ضعیف کلمه الحمد لله بر زبان جاری ساخت عارث تاجدار را که خوشوقتی بالای خوشی رو داد آنقدر از
خبر تسخیر قلعه خوشحال شده بود که از این اتفاق شاهزاده خوشحال شد جمیع امرا حکم کرد که نوبت نوازند آنجا که نوبت
نواختند نوبت جابجا آن کشیده تمام شهر را آیین بستند و روی اهل [illegible] شده و مسرجه‌الست انداختند اما عارث
تاجدار جمیع امرا را با شیر بن الحارث باستقبال خسرو فرستاده و او را با بزرگی باعزاز تمام و حرمت لاکلام
داخل شهر کردند آمد و عارث را سلام کرد عارث او را در بغل کشید پیشانی او را بوسه داد آنقدر شاد
استمالتی کرد که حسود آن مرد خلعت خاص که در بر داشت با پنج اسب خاصه و سلاح و شمشیر مرصع بخشید
خسرو [illegible] گفت ابواز درستیجر این قلعه چیزی یافته‌ام که اگر تمام عالم میدادند آنقدر خوشوقت نمی‌شدم
که از یافتن آن متاع خوشوقت شده عارث تاجدار پرسید ای بهادر آن کدام متاع است که ترا اینقدر خوشحال کرده
بر تو مبارک باد [illegible] گفت بر من و تو بلکه بر جمیع مردم این شهر بدست آمدن آن متاع مبارک
عارث از این حال متعجب شده اما خسرو گفت اکنون صدق علم خود بر تو ظاهر کنم اگر آنها [illegible] مضایقه
کنند بنوازند که جهان [illegible] دجال [illegible] ارکان دولت همه حیران بودند بعد از این گفتگو خسرو نیز جا به جا
آمده خود به قدوه آن شهریار رسید و آن [illegible] لوح را از بغل برآورده از لفظ [illegible] جشن مبارک
بر خطوط الواح افتاد [illegible] در اعضا [illegible] پدید آمد [illegible] را در بغل
کشید [illegible] الواح [illegible] عالیقدر خوانید دیگر بحال آمد لوح کردن در
گردن انداخت [illegible] صاحبقران [illegible] اجمل چهره مبارک [illegible]
گردید [illegible] شدند [illegible] عارث تاجدار خوشوقت [illegible] بود [illegible] شد
حرمت صاحبقران [illegible] در بغل کشید [illegible] صاحبقران چون ممنون مهربانی‌ها بود گفت
ای بادشاه [illegible] که در حق من حق پدری بجا آوردی تا قیامت مرا ممنون خود ساختی [illegible] الله
تعالی تلافی این خدمت بجا آورد [illegible] عارث از این سخن متعجب ماند با خود گفت این نوجوان بادشاهزاده نیز
بنماید که از سخنان او معلوم شد بعد از آن [illegible] که از آن سریع السیر نیز ملازمت کرده [illegible] آنقدر [illegible]
[illegible] که در هیچ عیدی حاصل نمیشد [illegible] احوال شاهزاده بزرگ تمام عالم ملول بود و اکنون همه خوشوقت شدند
که از [illegible] بود مواقف حالت [illegible] شادی کرده بودند بعد از آن صاحبقران بجارث تاجدار گفت [illegible]

تحفت جهانگیر امرا اوزبک [illegible] گذاشت خسرو داخل دیوان خاص عارث

۳ رزرین

که از احاد ناس

تا هر از چند روزی که من بخدمت دوشیزه تو بیایم مکانی علیحده برای من تعیین باید کرد حارث گفت ای زندگانی عالم تمام
از آن ستسری است هرجا که خواهی برای خود اختیار کن صاحبقران فرمود دوشیزه ما انشاءالله مبارک است لیکن من خانه علیحده میخواهم او هم جا
معرفی کرد صاحبقران در فکر دلبند پرو و آمد ... آنقصر تا بیرون شهر نیم فرسخ و در کمال خوبی و زیبائی
برای پادشاهان از قدیم ساخته بودند و دور او باغی بود در کمال نظافت صاحبقران نیز آن قصر را پسند نمود حضرت
افراسیاب در آن قصر برده و نیز تمام حقیقت آن عمر رسیده را در خدمت صاحبقران بیان نمود و او نیز قدم بوسی
صاحبقران بجا آورد و شهریار او را که پدر خود یافته نوازش فرمود و گفت ای حضرت افراسیاب احوال ترا
بعد از این از زبان تو نیز تفصیل خواهم شنید روز دیگر حارث تاجدار با لشکر انبوه و والا فطرت وزیر و
جمعی از امرای خاص بدیدن صاحبقران آمد صاحبقران او را استقبال فرمود و هم مسند نشانید و خود با ادب
ایستاد فرزندوار گرفت حارث دست آن شهریار را گرفته نزد خود مقدم نشانید و گفت ای الغ بهادر هرچند که من از حقیقت
نسب عالیت مطلع نیستم لیکن دلم گواهی میدهد که شاید پدر عالی مقدار تست مثل من ملازم چند داشته باشد صاحبقران
تبسم فرمود برای خدا ای پادشاه این چه سخن است که میفرمائی تو مرا بجای پدری مهربان هیچ کس از احوال کما حقه
واقف نبود غرضکه الشهریار مرد را راست میگوید دشمن او را منع میکند صاحبقران باشاره فهمانید که خاموش
باش اما حارث و والا فطرت هر دو دریافتند که آنچه فهمیده بودند راست است حارث از صاحبقران پرسید
که ای شهریار در اظهار نسب خود نزد ما چه مضایقه مگر عیبی حاصل میشود که منع میکنی صاحبقران فرمود ای پدر بزرگوار
نفعی هم ندارد من اگر همه اظهار نسب خود میکردم چرا از تخت دولت خود جدا میشدم و در بیابان و جبال
خود دلبسته پا میزدم من نسب خود نمی شناسم الغ بهادر میگوئیم که بنده عشقم و از هر دو جهان آزاده حارث گفت
ای شهریار بخدا قسم که عشق تو بر جمادات نیز از حالت تو روشن است لیکن باید فرمود که برای عاشقی که در
فراق او باین حالت رسیده صاحبقران فرمود ای پدر بخدا که هرگز نمیدانم که او چه نام دارد و مقامش در کجاست
بعد از آن پرده پاسخان کرده مضمون این بیت میرزا صائب مترنم گردید بیت تا که کاینات برات از
نوای تو ... هیچ آگه نمی شد که واقف سرای تو ... در دار ... بر بهار رخان بار است که حارث از تفتیش خود ...
شد و ترک احوال پرسی صاحبقران نمود و سخن از جای دیگر آغاز کرد ... آورد و گفت
العزیز میخواهم نقل قلعه حصن الحدید را از زبان تو به تفصیل بشنوم خسرو شروع باحوال کرد و از ابتدا تا انتها همه را
بیان کرد صاحبقران فرمود ای برادر بگو قلعه را چه جا در دل ... چگونه بی است حرف کسان دشمنان را
آورده بیکه نظر بر جمال صاحبقران افتاد بی اختیار سلام کرد و بعد از آن شهریار به یکبار سلام کرد صاحبقران او را
در دلداری پسندید فرمود ای قلعه حیف که مثل تو بهادری حق نمک را مراعات نکند و بنده بدنامی تا کجا
بر چهره خود بکشد بیا دست نمک ابراز را ببوس تا تقصیر ترا العفو رسانم ... ملکه بجام الی ...

الیشیر بار بازیاب سوگند چه که هزار سوگند میخورم هر آنچه هرگز خلاف مرضی تو عمل ننموده‌ام لیکن بشیر ملکه مرا از خدمت خود
جدا مکن من هزار تو دیگر برای شناسم نمیدانم چه سبب است که تا جمال مبارک ترا دیدم حلقه بندگی ترا در گوش کشیدم صاحبقران
از مهربانی و مخالفت ملکه ابوان او را تو به داد و تقصیر او را از خدمت حارث تاجدار درخواست نمود ملکه
ابوان برای خاطر آن سردار معاف نمود و خلعت داد اما حارث تاجدار در همان شب که بشیر را بار دیگر آیین
بسته جشنی عظیم ترتیب دهد و صاحبقران را با رفقا ضیافت کند بعد از آن که صاحبقران صحت کلی حاصل کرد و بدستور
سابق بحال آمد حارث از آن بشیر بار وعده گرفت صاحبقران قبول نمود مقرر شد که هفت روز جشن کنند و مجلس بر روی
صاحبقران بیارایند و این جشن را جشن صحت صاحبقران نام کردند چرا که آن بشیر بار دیگر با وی بار در زندگی یافت راویان
این قصه شیرین بیان و ناقلان این دستور رنگین چنین ایراد کرده‌اند که صاحبقران
اعظم را مشغول عیش و عشرت جشن صحت گذاشته چند داستان از قصه شوکت اثر صاحبقران اصغر بیان سازند.
که آن والاگهر چه کلمه خواهد بود اما بعضی از بیان احوال او دو کلمه از بانی که موافق خاطر این کتاب که سالک
اشاره شده که احوال صاحبقران اکبر شاهزاده معزالدین نامور که ذات گرامی صفات او واسطه بیان دو احوال است
بیان کرده به پایان احوال آن بلند اقبال در بیان این دو احوال ادبی و الزاست اما راویان و ناقلان اخبار چنین
روایت کرده‌اند که چون صاحبقران اکبر قصه صاحبقران اعظم را بداستان جشن صحت رسید از مجلس عالی برخاست
و مجمع متفرق شد هرکدام بجای خود رفت سلاطین نامدار و خواقین ذوی الاقتدار با همدیگر این سخنان در میان
داشتند و می‌گفتند که سبحان الحی الذی لا یموت هر چند ملکه شمسه تاجدار احوالها که واقع شده و شنفتیم که روزگار
اما او هر معینی بعضی بدل ساختند اما باید دید که محبوبه او ملکه زهره جبین چگونه باد همسر و آلکی ذات او چه
نوع منطقی کرده حقا که عجب عشقی است که شنیده و نظیر آن هرگز در گوش هیچ احد نرسیده و دیگری می‌گفت که معلوم
نیست که مقرر آن دیار مانند فتنه دوران ملکه اکلیل الملک و مزلسیه دعوت آزد زنیر با همدیگر خواهد رسید
با غرق دریای فنا در قسمت ایشان نوشته بود دیگری گفت که تو را احوال وزیرزاده صاحبقران اعظم
خاکسار مشتری سیار طلعت که اصلا معلوم نشد که بر آن چه رفت چه گذشت که از تفرقه اول تا حال ذکر او در میان
نیامده یکی گفت البته غرق شده و الا تا حال مذکور می‌شد دیگری گفت از خدا بترس از تو چه گرفته بیچاره را ناحق غرق میکنی
البته که داستان او هم خواهد آمد بعضی می‌گفتند که احوال رشک پری و فرخ نژاد و خفلاین صفوان هم خالی از لطیفه
نیست باید دید که اینها چگونه بمعشوق خود میرسند یکی گفت اینها همه یک طرف من مشتاق احوال صاحبقران اصغرم
که عجب کارها کرده و بر عجایب رفته نمود دلهای بزرگ شکسته حقا که عجب دلاوری است دیگر
بادگفت اگر تو مشتاق احوال صاحبقران اکبر هستی دارد و پس به همین دیاران خندیدند و از هم جدا شدند و خود انتقال
کشید القصه گروه مسلمانان انواد انی و اعالی چنین قصه را تکرار کنان بخیمه‌های خود داخل شدند صاحبقران

مجلس

نیز بیارگاه

نیز بیمار گاه گردد ان اساس نزول املال زمود و باستراحت مشغول شد به هر دو حکیم عالیجناب که حکیم ابوالقاسم(?)
و حکیم اخشیجان باشند فرمود که ای بزرگواران چون شب مرا از این کتاب خوانده‌اید اول آنکه دو سه روزی
آرام گیریم و کمال آنیم باز خواهیم شنید حکیمان گفتند صاحبقران مختار است اینجا بهمه لشکر بار رسید هر کدام بکار خود
مشغول شد ملکه نوبهار نیز با ناطقه روشن جان و بیج دلگشا و غیره بجانب طلسم نور رفتند اما جمشید پلید ملعون خود نیز
بارگاه خود آمد چند جام شراب زهرمار کرد و چون دماغ الخراب نداد از باده گرم شد آه سرد از جگر برکشید
و آب از دیده بارید مار منکوش چون در سن طفلی خدمت ملعونانه او کرده بود از خیالات او رحم بخاطرش رسید
او را در بغل کشید روی او را بوسه داد و گفت ایها صاحبقران خود برستان امروز توجشن و چراغان ایلچیان(?)
ترا چه بر این داشته که گریه میکنی جمشید گفت ای استاد بهزاد چگونه نگریم که کارهای حریف هر روز بالا میگیرد
و من از انفعال جمعیت خود هر روز بزبن(?) در مردم من بتوقع مثل تو ناکاره حکیمی کوس صاحبقرانی زده و علم
کشورستانی برافراخته و هیچ کاری نساخته کاش از دهنش بیرون نمی‌آمدم که این بدنامی نصیبت نمی‌شد هزار
لعنت بر این صاحبقرانی باد که ما دعوی آن کرده‌ایم چرا که مرا مثل تو کیدی نابکاری بود که طرفه ترحم(?) نه در علم حکمت
درستی و نه در علم سحر مهارتی بعبث خود را ابر دودمن بدنام(?) کرده است هزاران حیف این صاحبقرانی به این‌قدر حد(?)
هر نکته‌دانی نه ما را دیم ملکی را سخره نه ما دولتی کسی را ساخت مطفره نه از دست من امر بکاری نه از تو کند(?)
ستاریشیم(?) همان بهتر که روی خود بپوشیم نه بجای باده جام زهر نوشیم مار منکوش که در مقابل آن دلجویی این
تلخ‌گوئی از جمشید شنید بی‌پرسش رنگ در رخ است و گفت گفته‌اند است هر که دامن نرگس بر داشته شود … شرمی در دو نکه داشته(?)
ای جمشید تو بسیار کفران نعمت میکنی راست بگو که اینهمه که تو حالا داری بدرت که تو را بی داشت و …
میبود همان که خود را ایجور(?) … کس چه میدانست که تو سبب کدام مرتبه من بوده‌ای که مرا باینهمه رسانیده‌ای(?)
صاحبقران … حساب میکنی اما معلوم مرا عزالدین اگر برسی بر انکه … طبیعت … صاحب اختیار
عالم است در تماشاگاهی جمشید این اتفاق را من و تو در جلوه کیی معهذا سحر من یکایک کار از بخت چرا که
او حکما رنبر دست را تابع خود دارد والبته که عملهای نیکو برای او کرده باشند و اگر من حالا بگوشه تنبیه و تعلیل(?)
مشغول می‌شوم می‌ترسم که عیاران عزالدین بر کار من وقوف یابند و داد دلی را اگر کند که مرا شیر مثل جعفر(?)
دیوانه ناچیز کند مرگ که این کتاب تمام شود عزالدین دیوانه رجعت کند آنوقت به بین که از دست من
چه می‌آید در عالم هر که رضا طالب تو بوده است ولی تا بود هر که کاری کند از تو احمق‌تری در عالم نباشد و آنیعو(?) حرام
میخورم نظر بحالت سابق خود کرده شاد باش از این بادشاهان دیگر که در بیابانی گود حاضر شد تو بسیار آزرده(?)
مثل نجاشی که بادشاه کل حبشه است دست متابعت بدامن تو زده علم ملازمت داری دیگر اینقدر بر ما راز(?)

از جا در می آئی در اضطراب منمائی خاطر جمع دار کارها موقوف بر وقت است، تا در نرسد وعده هر کار که هست
سودی نکند یاری هر یار که هست، جمشید گفت بگران شاه خارجی با ما دشمن است از عداوت عزیز و پهلوانان او انجمن
کردن با تو بسیار دشوار است معهذا این مرد تسخیر بابت کردن با او درست باید معلوم او بکجا هنوز او از تمام
ما دور نیامده اما ما را اگر او نیز هم دارست مار منکوس گفت ای جمشید مرا جهت عز الدین است فکر او و غالب
از اشکال جنت و الا بگران شاه چه کیدی است و آنچه بزور آن مرد اگر کاری بکند بکند والا از در اصلی نوشته
برابر زور اصلی او خواهد بود و علاج مرده هم کرده خواهد شد اما فکر عز الدین بوسیله قامت مراد و تا دار و جمشید
گفت ای استاد اینقدر هم بازوی خود گمان دارم که چون شمشیر از نیام انتقام برکشم هیچکس پیش من بند نمی شود
هم عز الدین و چه چیز او لیکن کار تنها با سانی نشود و هر الصعوبت مذاریم مار منکوس گفت از این جرئت و قوت
تو ما بالفعل تماشای باید بود و جمشید گفت معطوف بالفعل من تشنه خون نهنگم که آن مرد و مرا با وجود
این حقوق و رعایت گذاشته رفته مسلمان شده تبعیت دشمنان من اختیار کرده است مار منکوس
گفت ای جمشید سخن اینکه بسخت بی دوستی فرض کن که نهنگ معمری را کشتی از کشتن او چه می گشاید
جمشید گفت ای مار منکوس این را نگوفته بخدا و هم طبیعت مجرد که کشتن او را نیز کار خود میدانم و خیال
تشنه خون او هم که اگر او را بیابم بکشد او را فکام بخورم گفت سوداگر بن سوداگر ای عیار که رفته او را جا
جمشید گفت بی منهم میدانم لیکن دیر کرده تا حال نیامده و درین بود که سوداگر ابن ایاس رسید سلام بجمشید
کرد جمشید گفت ای میر خوش آمدی بگو چه کردی سوداگر گفت شهریار هنوز هیچ نکرده ایم چرا که مدتی بصورت
سپاهی در لشکر اسلام گردیده لیکن نهنگ بمرتبه از خود خبردار میباشد که اصلا هیچ قابو نمی یابم لیکن درین مدت یک کار
کرده ام که سراغی پیدا کرده ام به بینم چه می شود آمده ام که شما را خبر کنم جمشید گفت بگو گفت در نیکوایی از ما کمی
خدا پرست فقیری هر گوشه مسکن دارد و نامش مسلم است و در عبادت و ریاضت ثانی ندارد نهنگ بمعمری
معتقد او شده گاهی بدیدن او میرود و آنجا بمقام عز فلان کوه که آنطرف لشکر اسلام واقع است دارد سراغ
که اینقدر یافته ام لیکن مترددم درین که نهنگ را بدیدن او میرود و تو با او شروع بجنگ کن و مردم ما [illegible] فرما
تا از کمین برآمده چرا و تیرا او را [illegible] سوداگر بخندید و گفت شهریار نهنگ از آن قبیل عیاری نیست که بآن
آسانی گرفتار شود و نیز بعضی مردم لشکر ما عقران نیز در انتقام نیرو مند اقبال دارد که حاضر باشند لشکر ایشان نیز نزد
است این مشورت بیهیچگونه صورت نه بندد جمشید گفت پس تو چه فکر کرده سوداگر گفت بالفعل چنان بخاطر دارم که منهم خود را
بصورت زهاد و اهل اسلام برآرایم و بخدمت شاه مسلم بروم بلکه در آنجین کاری توانم کرد جمشید رو بعیار منکوس هم
کرد و گفت ای ناصر حقیقت کامل لقب اینقدر هم از سحر تو بر نمی آید که اعانت این عیار کنی که بر نهنگ دست یابد

چگونه بدست آرم جمشید گفت جمعی از مردم ما همراه بیرون یکطرف در کمین بنشانیم که نهنگ

مار منکوس

چاه بابل

مار منکوس بخندید و گفت امشب سودان در فقیر من باش تا به بینم چه می شود و چه شبه خوش وقت شد و سودان مهمان
این بی ایمان گشت مار منکوس او را در خلوت برد وقت شب گذشته که مثل آن از [illegible] کرده بود و تزویر کرده
بطالعه مشغول شد و آغاز امر عملی که سهل الحصول بود و چون محنت نداشت نظر آن کافر رسید و سودان گرد دبیر
که هیچ درختی از گل یا میوه در مقام آنجا نبود گفت درخت انار لیست انارها با خود آورده تزویر است که پرسید مار منکوس
گفت ای مهتر کار بدعای تو خواهد شد اکنون بخواب که مشغول عمل شوم سودان رفت خوابید و مار منکوس بلند مشغول عمل
سحر شد چون صبح شد کوزه آبی را سودان داد که این را الطریق که دانی در پای درخت بریز و مو اتر بر بیز دیگو
با سم نمک می ریزم که انارها را آن در افتد و قسمت او شود و او را بیهوش کند و نیز بگذشت آب بین سخنان را گفته بود
و ستاره انار بپاش انقدر بتو میگویم که چون نمک قدری با تمام انار را خواهد خورد و بیهوش خواهد شد و باز تو دانی
سودان خوش وقت شد و پای آن مرد ملعون را بوسه داد و گفت انقدر برای من کفایت میکند بیشتر نخواهم
را دلی [illegible] القصه بوقت [illegible] رسید آمد از دو نیز مرخص شد و دو منزل از [illegible] در رفته خود را بصورت عابدی [illegible]
فقرا را چند فقیری از طریقه آن نیز بشهر اسلام شده بود متوجه لشکر اسلام بودند داخل آن فقرا شد و یکشب داشته اسلام
بسر برد روز دیگر فقیر اخوان رو داشته بمقام شاه سلیم رفت با هم ملاقات کردند و سخنان انقدر انجام داد و بعضی سودان
نمونه داشت تمام ارکان مسائل و طریقه عبادات را از فقرا بالا به [illegible] گرفته بود و [illegible] چند در میان این مجلس گفت
که فقیر از دور بصحبت شد نزد شاه سلیم با او محبت کرد و آخر همه را گرفته مرخص شد روز دیگر تنها بخدمت شاه
سلیم رفت و گفت من یک عالم را اسیر کرده ام اصل منبع از مهر است لیکن چشمی [illegible] ام شاه سلیم گفت [illegible]
نیک از هم دو کان که [illegible] هر چه موقوف است القصه انجام داد و در گوشه [illegible] ساخته بعبادت مشغول شد و جهان را با
گشود که شاه سلیم اعتقاد تمام با و بهم رسانید و در بین حض انجام را و [illegible] یافته آن آب را در بیخ درخت
انار ریخت و چون انارها سبز می باشید تا [illegible] کار خود را با تمام رسانیده بوسته در بین فکر شد که کی آن نمک [illegible]
بعد از چند روز قطعا نمک را کشان کشان آورد و نمک آمد شاد سلیم مصری را دید چیزی اورده بود دلش را سید
شاه سلیم گفت ای مهتر بگو چه حال داری صاحبقران در چه کار مشغول است [illegible] گفت السلطان الفقرا دعا می کند
صاحبقران بعیش و عشرت مشغول است و دو سه روزی کتاب خوانی را موقوف کرده آرام مد نظر دارد شاه سلیم [illegible]
گفت ای مهتر نمک شکر خدا و غم بیرا که ترا هدایت کرد و از لشکر ضلالت برآورده باردوی اسلام رسانید [illegible] گفت الحمد
علی ربک ای عبادت پناه و ورع دستگاه اگرچه محبت اسلام پیوسته در دلم بود و در فطرت اسلام بودم [illegible] لیکن این
شیطان رجیم یعنی مار منکوس لعین عالمی را گمراه کرده مرا نیز از راه برده بود و لیکن باز فضل الهی شامل حال من شد
که باصل خود رجوع کردم و شکر میکنم که از غلامان اهل بیت پیغمبر ساخت در این سخن بودند که آن [illegible] سودان

از عبادتگاه برای گرفتن آب بسر چشمه که نزدیک عابد معین سلیم بود آمد نهنگ چون او را دید تعجب کرد و گفت ای
بزرگوار این عابد کیست که من او را سالها ندیده ام گفت عجب کسی است و بنولف زهد و تقوای او
بسیار کرد چنانکه نهنگ مشتاق او شد گفت حضرت اگر این بزرگ پیش شما آید من از خدمت او مشرف شوم چرا که از خدا
الا با نهنگ فقیر دوست بود شاه سلیم دربار رفت که ایشان کو هر اندکی تشریف نمی آرید که امیر و سلمان مشتاق شماست
سوداگر کوزه که نگار برای پر کردن آب آورده بود قدری از آن اب سحر داشت که برای امروز نگاه داشته
بود آن کوزه را گرفته بوضعی که داشت آمد نشست نهنگ به خاک سلام کرد و سبو ... کجا آورده و این مرده
به خود را شاد کو مرخاه کرده بود و گفت بابا فقرای بیچاره چه لیاقت دارند که کسی مشتاق دیدن ایشان شود فقیریم
وارد اینجا شده ایم از وضع این بزرگ ما را خوش آمد گفت چیزی در خدمت او بنده داریم و اگر ما و ذر
قابل صحبت ... میدانستیم بر گوشه از حلق نمی گرفتیم نهنگ اگر چه سوداگران را بارها دیده بود نهنگ هرگز نشناخت
اما در شبیه افتاده نظر عوض در دیدن گرفت سوداگران نیز دریافت که او به نظر و رامی بیند به طرف شاه سلیم کرده
گفت مثل مشهور است که مار گزیده از ریسمان می ترسد ابو دوست در دل به نهنگ طرفه خطا در خطور کرده لیوان
قدری آب طلبیده گرفته بجانب انارها پاشید و گفت خداوندا روزی ده دوستان را و انار از آن جدا شده و
بدامن نهنگ پر است افتاد از این کرامات تعجب کرده شاه سلیم نیز حیرت نمود که من اینقدر عبادت کرده بر این
رتبه مراد حاصل نشده معلوم می شود این عجب درویشی است و طرفه عابدی است و فاسق نه دست آن ملعون را بوسه داد و به نهنگ
که اینمرتبه با وی کسی نمود انارها پیش آورد و سوداگر انار را شکسته قدری به شاه سلیم داد و چند دانه خود خورد و لطف
به نهنگ داد که بخورد و یک انار با و داد که او را به صاحبقران خواهی کرد نهنگ بلا تامل انار را خورد و دوان انار را دو به
را گرفته رود آن شد که به صاحبقران بگذراند و با خود می گفت که البته این عابد صاحب کرامات است که بر خطر من
منحرف شده است و خود به جوب را نیز پیش او پیاده ... امیر حمزه را از حال او آگاهی دهم اما سوداگران بی ایمان از عقب او روان
نهنگ می دیدند که او با این آمد و نرفت چند قدم که رفت غلطیده ... بیفتاد سوداگران به جلدی تمام از خرقه تزویر بر آمده
لباس عیاری نمایان ساخت و چادر را فرش کرده دست و پای نهنگ را بگشید معطور بسته از راه کوهستان متوجه راه
چین شدند از اتفاقات روزبه دارالشکر اسلام از طرف می آمدند عیاری را دیدند که کوله باری بر دوش گرفته
به جلدی تمام می رود و بر دو سه را ه بر وی گرفتند سوداگران نهیب داد که از جان خود را دوست میدارید از پیش من دور شوید
اینجا ساعت گرد شد سوداگران خجل شده یکی را به جلدی تمام بر خاک هلاک انداخت باده دیگر که چنان دید بازگشت
سوداگران عبرت دیده سنگ فلاخن بر وانداخت فضا را بر ران او آمد او سنگ خورده بدر رفت اما زخم کاری
ظهر بود که سوداگران داخل لشکر شد می آمد تا بارگاه جمشید رسید جمشید در خواب بود سوداگران پیش منیر ان لشکر نقل گرفتن

نهنگ میگوید

نهنگ میکرد و سخن میفروخت بود از ساعتی جمشید ~~در خواب بود سوداگران تیغ هلیلی~~ بیدار شد عرض کردند که سوداگران
بی ایمان رسید پرسید کار چه کردید گفتند نهنگ معهود را آورده جمشید از شادی چنان برجست که از تخت پائین افتاد و صامنگوس
را هم طلب کرد و بجا نشستن وا داشت سرش نیز طلبید و دست در روی شسته بر تخت دولت قرار گرفت شراب طلبید و چند جام
بر سر مبارک و بعد از آن سوداگران طلبید و با وجود خطاب کرد ای جز کسی نشنیدن مکر نهنگ بدذات نمک بحرام را آورد
سوداگران گفتند زهی اتفاق زهی اتفاق این صامنگوس ای استاد امروز من از تو راضی شده چرا که بسیار رنج
میداشتم که این نمک بحرام بدذات بی کرفتار شود و او را بزاری تمام بکشم باری بیارید بیشتر او را حاضر کردند
دلشوره بود چون چشم جمشید بر نهنگ افتاد از غصه بر خود بلرزید میخواست بدست خود در همان حالت او را دو حصه
کند باز بخاطرش رسید که اول او را بهوش آورده بار دشنام دهد بعد از آن تیرباران کند فرمود سرا پرده را
برکشایند و داری را آورده بر در بارگاه برپا کنند و دلیران تیر و کمان را حاضر سازند و هم مرا نیز بیاورند
انکار رده به تماشا و پهلوانان خود کرد که یک یک احسان خود را می شمرد که بر نهنگ کرده بود و آنچه انعام داده بود و بیان
میکرد همه تصدیق قول آن بدنژاد میکردند بعد از آن گفت او را بهوش آورند سوداگران هرچند رفع بیهوشی او به نیاید
صامنگوس بخندید و گفت ای سوداگران هرچند عیاری اما شعوری که باید نداری قفل را که من زده باشم جاید این هر کس
خواهد بود تو چرا عبث سر نهنگ میزنی سوداگران گفت راست میگوئی بعد از آن صامنگوس آبی و کاری از خانه خود طلبید
اسمی خواند و بر آن دمید و بر روی نهنگ پاشید و در حلق او نیز ریخت نهنگ بر خاست نشست اما هنوز
بیهوش بود چون آب در معده داد رخت استفراغ کرد چنانکه داخل آن اما نزاکت در معده داده بود برآمد و از سبب سحر حقیقی
تمام دانست چنانکه همه چیزها جوهر را کرده جمشید گفت ای صامنگوس گفت بر ساحران خصوص بر تو این عمل
گشته بود و له کرد و بود که صامنگوس بخندید و گفت اعمال سحر همه چنین می باشد و تو نیز برای غرض خود آن معجون خورده
بودی چطور بود که بسبب آن صاحبقران شد جمشید گفت بی جوزه بود دم داد و هر چه تعقد در شت بیان غرض
علیم در همان آن بود و چنین چیزی بجز از صاحبقران نصیب که می شود ما تو از امید هستی که رفع بیهوشی این نمک بحرام
بغیر از این استفراغ نخواهد شد بالیست او را بیرون بری صامنگوس گفت بر کار که داری او در حضور خود
برپا کرده کی میکند انستی که من او را بیرون برم بهمه حال ذات آن نابکار را پاک کردند جمشید نهنگ
را بموجب خطاب در آورد و گفت ای نمک بحرام بکوچه جز داری خود را چون می بینی از این روز سیاه
هم خبر داشتی یا نه که رفته اطاعت دشمن کردی و از جانب خود پرستی برگشتی فلان روز ترا انقدر مبلغ
انعام دادم و فلان روز فلان خلعت دادم فلان شمشیر بخشیدم انقدر علوفه ترا کردم در بارگاه خود ترا
مانند پهلوانان هر کسی نشانیده بود در پاداش آن با من چنین کردی اکنون ترا بیک عذابی بکشم که ماهیان
دریا و مرغان هوا بر حال تو بگریند نهنگ که بحال آمد و خود را در بارگاه جمشید دید دانست که سوداگران فراداد

آری باقبال صاحبقران خود پرستان
و بتوجه حکیم دوران صامنگوس اورا
رو درم جمشید گفت

انگاه رنگ او از استفراغ خود دانست که سحر این دیوس هنوز در ان دخیل بود و بخاطر داشت که هر دو مکر زنند و بگوید که من
هنوز مسلمان نشده بودم که تا دو ماه صاحبقران با امیر محمد را برای تو بدزدم باز چون سخنان وفادارت بیان جمشید شنید
که فلان روز این وادم و ان داده غیرت دامنگیر آن عیار نامدار شده بخاطرش گذشت که مردن یکبار است
چه ضرور که با این دنی زاده مکر کنم و خود را بر باد دهم بهتر آنست که بدرجه شهادت رسم و بلکه از من سخن مکر قبول نکند
در این صورت بر دین مبین ثابت قدم مردن هزار مرتبه بهتر از این زندگیست چون جمشید سخنان خود را تمام کرد دهناک
سر برآورد و گفت ای دنی غلام زاده بمقتضای کل شیء یرجع الی اصله آخر باصل خود رجوع داری که چند درجه که
که در زمرهٔ الهم داده که از اصحاب یمین تف بر حسب و نسب تو باد و ماین اهل دعوی صاحبقرانی هم داری تقصیر توئیست
کنا این ترسا من است که ترا باین رتبه رسانید و اخر مال کار هر دو شما غنکال و وبال نسبت مرا از کشتن زنان
می ترسانی من کشته شدن را در دین سعادت خود میدانم و در سه ای آن چند سال که در لشکر تو در ضلال بوده ام
ام کشته شدن . . . بهتر از زندگی من است هر چیز بطلبی مرا بکش که سرخروئی دنیا و آخرت حاصل کرده ام
سیه رو بوالی که طالع خود را می شناسی و از خالق خود اعلانی می ترسی القصه این سخنان را آن سرهنگ فجر گذا
نصل میته گفت که رفتار از روی اهل مجلس برخاست اما جمشید پلید چون بدشنام عار منکوس بر درش یافته بود آخر
که اهل نجابت ازین سخنان آزرده شوند از دشنه بمایه بخندید و گفت ای نمک بحرام این مزخرفات را میگوئی
که این ترا ادب است خود بکشتن چنگ که دست من القبل با جمع آلوده شود هم اکنون بفرمایم تا ترا تیر باران کنند ماهار شکل
سر برآورد و گفت ای نمک بحرام صاحبقران لقب و خداوند طبعیت مرده را در غضب آوردی حالا به اکرام
دین اسلام بیزاری جسته بمذهبی که من ترا تعلیم کرده ام رجوع کن اهمال دارد که صاحبقران خود پرستان از تقصیر تو
درگذرد دهناک گفت ای دیوس بی ناموس من سالی هم از عقیده تو بیزار بوده و حالا هم بیزارم لیکن زمانه سازی میکردم چرا که
صد مرتبه دلایل روشن بر حقیقت دین اسلام یافته ام زهی مذهب که تو که برای گرفتن عیاری منزعیری دسحر تو
هر دو دخیل شده تا بر من دست یافتی اکنون هر دو ی مرا بکش و دست و پای مرا در کش زن خود بینداز که من از
زندگی سیرم جمشید عار منکوس را ازین سخنان منع کرد و گفت برانقو پیر پلید او باز بعقیده سابق اگر امر من قبول نکند دارد
بجز قتل راضی نشوم القصه حکم کرد تا آن مسلمان را بردار کشیدند بعد از آن شراب بسیاری طلبید و هر یک از پهلوانان
خود نشسته و جامی گذرانیدند و گفت هر یک جامی بخورد و تیری برین نمک بحرام بزنند و نمک سوده حاضر کنند که تیر را
کشیده در زخم او بریزند اما آن بیچاره که سنگ خود را از جنس سوفان بی ایمان کرده مقدم لشکر اسلام بود که
عیاران از دوی محلا را خبر کند قضا را در رونق بارگاه صاحبقرانی زینت بازار عیاری و پهلوانی سرهنگ دلاور
مهتر یعقوب هرانی با مهتر جولان عیار می آمدند و قصه چنانکه هر دو بجالا درین رفته بودند که قضا برگشتی با هم
ملاقات کرده بسر چشمه با ریچه نان خوردند مهتر یعقوب بخواب رفت و جولان بیدار بود و بعد از لمحه یعقوب از خواب

بسر چشمه

سراسیمه عجب و گفت ای جولان من در زنده خواهد شد خود زهناک مصر را در عالم واقعه بحال زبون دیدم گویا وشمشیر قصد
قتل او دارد من پریشان شدم باید بزودی بلشکر رفت و خبر او را معلوم کرد آن بود که اینجا بجلدی تمام
می آمد خود نامه بلشکر نرسیده بود که آن جا بود با ایشان ملاقات کرد ایشان را دید پیش آمد سلام کرد احوال
سوال کشته شدن رفیق خود بدست آن بی ایمان و بردن او ایشان ره زهناک همه را بیان کرد و چرا که سوء قضا
اعتنای بیان بیاد داد تا نکرده احوال را براستی گفته بود باین زبان که من زهناک مصر را وار مشما چه می توانید کرد
القصه چون یعقوب این ماجرا شنید آه از نهاد او برآمد گفت ای جولان من مکرر شنیده بودم که جمشید پلید بعیاران خود
تاکید کرده که زهناک را بیاورند … او … دل دارد و هیکل و دست یافت اما …
اکنون من … آنکه امر او … میروم تا کاری توانم کرد جولان گفت منهم می آیم یعقوب گفت از اسباب …
با توجهت گفت ماورای سلاح دو قاروره … داروی دارم که تازه تیار شده و قاروره دارویی است
که چون او را آتش دهند دود و ظلمت عالم را فرو گیرد و چند کس را بکشد یعقوب ترک آن کرد و گفت خوب است اکنون از
دو حال بیرون نیست یا او را کشته اند یا نگاه داشته اند و دارند در شق اول خدا او را بیامرزد ما سودان را
خواهیم در عوض او کشت و در شق ثانی اگر او را برتیغ کشانند آمد چنین باید کرد که اگر بدار کشند دگر بتر با …
دار بزن من چنین میکنم و تو چنین بکن و اگر قیدش کرده اند تدبیر نجات او … خواهیم کرد القصه مراتب را باد نهاد
چنانکه مذکور شد روان شدند القصه چون یعقوب و جولان بلشکر جمشید رسیدند از کسی معلوم کردند که زهناک را
بردار کشیده اند و جمشید پیش بارگاه دار کشیده و کرتبر پای آتش دارد و هر دو منتظر … بود … از همه جدا
اما جمشید هنوز تیری بر زهناک رها نکرده بود بلکه او را ببختان در زنجیر ایذا میداد … بود که آب سرد بر
بر میزد که زخم بتر با زیاده او را ایذا رسانند و زهناک بوسته در دل میگفت که خداوندا تو قادری برانکه از چنین
مخمصه مرا نجات دهی از رحمت تو نا امید نیستم خداوندا یا صمدا یا … گفتن که چون … در اضطراب … دعای
کند … مستجاب … عاجز رها نخواهد … درین عاجزی چون خوانم … و شبلیان نیز در کار خود مشغول بود
که بوسه او را … میداد که اگر عذابی در میان … جرا … رفت … نجات … جمشید با … اطاعت
جمشید کن و … ملکوس را شفیع آورده و خود را ازین ورطه هلاک نجات بخش اما آن صاحب یقین درست
هر دم ازین خطره لاحول میخواند و مناجات بوسیله … بدرگاه قاضی الحاجات میآورد که … مردم جمشیدی
تماشا صف بسته بودند و هر یک از ایشان سخن میگفت بعضی افسوس میخوردند و بعضی میگفتند سزای او دست چرا
صاحبقران خود پرستان را گذاشته بلشکر صاحبقران خداپرستان رفت درین اثنا مردم بر هم خوردند و … نند
برق لامع از میان ایشان پیدا شد جمشید بلیک نظر کرد … یعقوب عراقی را دید آزرده شد و گفت
اکنون چیزیکه میخواهد گفت ای یعقوب تا رسید اول بد بسوز … اسلام پناه خدا … لطف که اسلام …

خواهر حقیقی شما بر شما باد و بعد از آن بخانه صاحبقران رود بکار عزالدین تا چه کار برای شما آورده ام جمشید بخانه صاحبقران
موجه شد و گفت ای یعقوب باری بگو که شاهزاده عزالدین علوی چه بخانه فرستاد یعقوب گفت صاحبقران در مژده
که شناسب معرفی تا زنده دارد دلتنگ باشد هدایای خود را شناخته خاطر او نیز دلتنگ بزرگ است و شما عیار نجاتش
سودان ماد ستاد و بیتاب او را جبراً گرفت و شناسب چنان عیار نیز بود که سودان یکبارگی خواهد بگیرد و کمان
ساحر جادو منکوس نیز در آن دخیل خواهد بود و در صورت کمال نامردی است که بعلم سحر مردم را بگیرد به همه جا
اکنون او را نجات دهید هر چند شما را عداوت تمام با او باشد برای خاطر ما از وی بردارید و او را اولاد نو
نمائید جمشید از این سخن بخندید و گفت ای یعقوب عزالدین بگو که هر دو عیار بود و نیز دعیار هر عیار البته که
که مدعا درست می باید عیار سودان چرا ن ناکس را غالب آمد او را گرفت اکنون من نشسته خون او هم
بجز قتل او را هیچ نیست تمامه التفاف کنید که با من چه دغا کرد که با شما خواهد کرد در حالی که من با او رعایتهای
کرده ام یعقوب گفت اینجا که گفتی محول بر ذمه است عیار شما بود و هر رعایتی که کرد دیده اما آنچه گفتی که عیار
عیار را بفن خود گرفت بکمان صاحبقران این کار شما بعیاری نشده بلکه سحر نیز در آن دخیل بوده و باین سبب
دراز دستان جمشید دانست که شناسب بوده است آخر یعقوب بزاری خواهد رسید خواجه سرای را در آنجا
سخن طلبید و گفت به کرام این بخانه نیک ... خاطر رسید و بگوش او گفت که رفته در گوش شناسب
بگو که چون یعقوب از تو پرسد که سودان ترا چگونه گرفت بگو بعیاری مرا گرفت و نقل آنها که کرد
که من ترا نجات میدهم و آزاد میکنم بهمین سبب که سخن من هرکس نشنید و حرف سحر از میان بر خیزد و یار
به یعقوب مشغول سخن شد اما خواجه سرا ... آمد و بهانه در گوش شناسب معرفی که بدر (صح بهزاد)
آویزان بود بخانه جمشید رسید شناسب را گفت چنین باشد با شما رد نمائید که او قبول کرد جمشید گفت
ای یعقوب ... صاحبقرانی خود دعا جادو منکوس کجا املای سحر در میان نبود بلکه بمحض عیاری سودان
او را گرفت ... گفت چرا نمیگوئی که چگونه گرفته سودان گفت بشکل ... باشد اول شما ... داد
دغا داده و چون شناسب در آنجا آمد او را بیهوشی بخورد او دادم بیهوش شد برداشته آورده یعقوب
گفت شناسب هم حاضر است اگر او بگوید درست است جمشید گفت چه مضایقه امر کرد تا مرده دور شدند
یعقوب از او پرسید که ای شناسب سودان ترا چگونه گرفت شناسب هوش تحال بر سبیل راستی بیان کرد
بیهوشی زائد یعنی این همه گفت که اکنون بخانه جمشید بن چنین رسیده بود که چنین خواهی گفت یعقوب
بقاه قاه خندید و گفت ای جمشید چنین رسیده بود که خواهی گفت معلوم شد صاحبقرا ... لی شما و حیله
جادو منکوس در چه مرتبه است که حالا قسم خورده می بیا بگو اینجا چه بود که او را بجرد دعای سودان
از در رفتند و رکنا رشناسب افتاد این داخل عیاری است اگر رد بر روی من چنین کند من شاگرد سودان

می‌شوم

می‌شود جمشید اینجا نیز به تو آمد و گفت ای عمرانی یهودی الاصل جدید الاسلام حمزه‌الدین ناصح منت تو نگه
بحرام ملازم من بود به هر طریق که برو دست یافتم کاینجا نشسته‌ای و الحال نیز هستم اما چون بجا آوردی تو امیدوارم که
یعقوب گفت اکنون مرا هم لازم شد که جواب حرفی بحرفی بگویم چرا که من تنها نیامده‌ام بلکه همراه کسی آمده‌ام که چیزی دیگر
تو چهار منکوس و تمامه اشارت تواند کرد و مطلبی ساحران بغیر او در روی دست دیگری نیست اکنون تا چهار مرا او
بگویم تا خود را اینجا بعد از آن رو به چهار ضابط کرد و گفت ای سردار دیوان تو ای عفریت چه دو چار
وقت آن رسید که گوشت آدمی نصیب تو شود ظاهر شو و چهار منکوس را که پاک بخورد اما دیگر هرا بخوری که هلاک ما چه آن
شب چهار منکوس که نه عفریت دیو شنید از بیم بخود رسید و از کمال اضطرار از صندلی خود جسته زیر تخت جمشید
گریخت و چون اندکی عیار را امیر مجاهد الدین که ابن مهتر شناسایت در بیان نسبت موافق قرار داد تا رو در رو در
زیر پای تماشائیان میکند آتش دود بلند شد چون در آن وقت صورت هر اولی شده چه دو هم رسید
در پای تماشائیان نشسته بود و هم دم می‌گفت که کی تا این کار کرام نقش رسید که از چهار منکوس بر نشسته
از او بر رسید که تو کیستی و ترا با او چقدر عداوت چراست گفت من خاله چهار منکوس ... ام و آوازه
را شبیه به بوزنگان ساخته بود اما برقع بر رو داشت به جز سخن گفتن یعقوب او در پهلوی نشسته تا رو در رو
نگریست و دو عاله را فرو گرفت چون نیز دعوای مفرر است که در وقت آمدن دیو بود و دعب و به می‌خیزد دیگر یقین
دانسته که دیو رسید از ترس برهم افتادند و چهار منکوس از وقتی که نقل قتل عفریت دیو نه شنید معدوم وقت
بر آمدن از طلسم سبع سبع نیز دیو افتاد یک بار او طلای آورده بود و از ترس خود را پنهان ساخته و بای جا
را بجست کرد و دو چنان شد که کس کس را ندید طرفه هنر و لشکری بر پا شد در آن وقت خواهان نامدار که پیوسته در
را امید بید خود را رسانده و بند از دست و پای مهتر نشاک بریدند و این همه کس از ترس صاحبقران آرام کسی را نشناختند
اما چون جای نابکار را کشیدند و دست و پای جمعی را او زور کرده بدر رفتند و مردم فریادها عجیب و غریب میزدند
هر که چوب برسید فریاد میزد که آه دیو من جه تقصیر کرده‌ام جمشید آن طرف است و به او همه دست و پا را که زد دیو
جمشید نیز حیرت نمود وانشست و او نیز هراس برداشته اما چهار منکوس از زیر تخت می‌گفت ای جمشید ترا خدمت
دیگران من و صاحبقرانی خود قسم که هلاک مهتر نشاک را از بخت و بند والی عفریت و ما را از روزگار به بر آورد
آنقدر گیری از زیر سخن گفت که جمشید هراسان شد و در آن تاریکی فریاد زد که ای عفریت صاحبقران حمزه الدین
در حضور من قسم خورد که دیوان را برآورده میان مسلط تار و ادانند اینکه نه قسم بود که او خود را دشمنانند خود و در دم او
نمیدانم جانانا تو لیکی گفته ادا آمدی و بیماری یعقوب منتظر داشتی چهار منکوس گفت ای احمق تو بعوض این سخن نشانی
چرا آهنگ رانجات نمیدهی آواز میکشی که او متوجه کشته شده و مرا نیز معلوم که در میان آنها چولان قدر در روی دیده

تنگنست ظلمت بالای ظلمت بهم رسید در آن تاریکی خوب دست و پای ما جمع را بچوب و چماق و شکسته بودو
بدر رفته و سالم از لشکر بیرون آمدند و کتان لشکر مقفل بسته شد بعد از دو ساعت کامل چون دود برطرف شد جمشیدیان
عالم روشن دیدند جمشید نیز متوجه شد و دید که چه عجوبه آمده تنگناست لیکن الحال مرزاده صاحب جا کرده و از تخت
و فرود و شاید بود و دیگران از ترس دم دلی باشیم ... جسته بودند و در عقب هم میل کنند باین سبب کسی دشمنی
چوب خورده کسی باشی عجب حالتی داشتند حارمنکوس را خبر آورده جمشید گفت ای کبری ماله . دیوی چو بر
نه دیدیم تو عجب عالمی را نام و ساختی و مکان من حارث دیو هرگز بود عیاران عیاری کرده تنک را
برده دارالامن الدین از اخبار خبث که دیو را باز درمیان سر ده بدو خوشامد گوئی گفت دیو البته آمده باشد لیکن هر کس چرخ
رای شناسد او کار خود را کرده رفت و از ترس صاحبقران نه پیدا در نهان گر جمشید را این سخن موافق
طبع افتاد گفت البته که چنین باشد اما حارمنکوس فکری کرد و گفت شاید خوشامد است سخن همان است که جمشید
گفت صاحبقران خدا پرستان هرگز کسی را نفرستاده هرگز و آن بود که ... دان گفت لیکن این
دود و ظلمت چه بود حارمنکوس گفت البته قاردوتاره اختراع کرده باشند و فی الواقع چنان بود که این دیوس حارمنکوس
تمهید برای انکه این نوع قار در دکه دود ان اینقدر بر باید و چنین خاموش بی صدا بشکند نسخه آن از کتاب مرتونیک
... که اکنون بدست سلطان ابوالحسن جوهر رسید بر آمده جولان آنرا درست کرده تازه ساخته بود و سلطان اوتن
که از ان کتاب از حکیم فیثاغورث تعلیم گرفته لیکن عیاران لشکر اسلام نیز بعضی نسخها را عنایت میکند چنانکه گوتان
این نسخه داد که او ساخت و بابن کار آمد اما جمشید گفت ای حارمنکوس هرگاه چنین میدانستی چرا زیر تخت
من گریختی و عالمی را نام و ساختی حارمنکوس گفت حکیما آنوقت ترس جان برمن غالب گشت و عقل من کور شده
اکنون که لمحه آن از ... گفتی تو رسیده جمشید گفت لعنت خدای بر تو باد که عجب ترسانی حارمنکوس گفت ای
لوفی این را همه میدانی که من زندگانی خود برای تو میخواهم چرا که میدانم اگر پای من در میان نباشد این عیاران یک
تو هر دو لشکر ترا از هم می پاشیدند میدانند درین لشکر هم حکیمی است جمشید گفت بگو اید حکمت ترا ترسانیدن ... ترا ... می آید
که ازین مقوله سخن میگوئی والا عقل تو هم گم میگردد که اول عیاران خود دستی طبعی گفت اتفاق چنین هم می شود
جمشید گفت من سخن گفتم تو بآن جمشید که چنین است حارمنکوس طبعی گفت فهم تو درست بود و من بر غلط بودم
و گاه گاهی چنین می شود چنانکه گفته اند که بود که حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری و گاه باشد که کودک
نادان بغلط برهدف زند تیری گویا قصه من و تو بود جمشید گفت بلکه حارث دیو آمده باشد و تنک را برد
بسته ماکسی را بنش معزالدین میفرستیم و ار ذکله می کنیم بعد از ان سلحشور مصری را گفت میروی بلشکر خدا پرستان
و معزالدین دعای من برسانی و میگوئی آخر تنها باد بهمین عزم دعوی صاحبقرانی داری هیچ رسیده که شما ...

گفته آمد

گفته اید که بمعاونت دیوان کاری مقابله او میان نکنید باز این چه بود که حارث دیو را دستاویز تا مردم ما را
بترسانید و نهنگ بحری را که دشمن ما بود به بهر و سلحوز مسلح شده روان کردید اما از جانب یعقوب و حوالی نهنگ
بحری هم داخل بارگاه گردون اساس شده و عادتهای صاحبقرانی بجا آورده و نشست که ای پادشاه دانا ... بارگاه
بود قبه خیمه‌ات مرو ماه ... کسی را که از نسب و نسب خود ... که از سر و سر زن باد ... صاحبقران فرمود که ای
... از خوش آمدید کجا بودید و چه خبر آورده‌اید یعقوب ماجرا را از ابتدا تا انتها بعرض اقدس رسانید اول
احوال گرفتاری خود را نقل کرد بعد از آن یعقوب گفت که باین ... نجات داده صاحبقران و سلطان ابوالحسن و
حکیم ... جمیع شاهان و شهریاران و بهادران خوشحال شدند صاحبقران صد هزار آفرین به یعقوب گفت و فرمود یاران
عیاری این را میگویند چو هر گوشه شهریار ... نهنگ باشی تعلق باو دارد صاحبقران فرمود البته چنین است
چرا که برادرم ابوالحسن ... عیار است و السلطان نامدار است صاحبقران آمدن یعقوب را خلعت
... باشی گیری عنایت فرمود و ... خطاب داد امیر محمد و ... که ... حالا از من جدا شود
صاحبقران حال ... امیر محمد را دریافته شاهان بن رفتار بن ... خود و دستش ... ساخته با امیر محمد
فرمود الغرض این ... ثانی است ... را در ... والت ... شاهان که ... لقب یافته
ملازمت کرده بود اگر چه مذکور شده امیر محمد خوشوقت شد چرا که ... نیز ... است بعجب ... زار
اما از این جانب سلحوز ... آمد تا در بارگاه گردون اساس رسید امیر شجاع الدین بن ... درگه ... را
سلام داد و عرض کرد که صاحبقران خود پرستان ملک جمشید ... و عار ... که من
کار از زبان صاحبقران شنیده‌ام که معجز بود از مردم ... است که ... دیوان با او میان کار
کند این چه بود که حارث دیو قیدی ما نهنگ بحر را ... اگر دیو مذکور را ... ملک جمشید ... مردم ...
را ضایع میکرد از این پیغام اهل مجلس همه بخندیدند و صاحبقران فرمود که ... آن ... خود بگو که فی الواقع
من این سخن را گفته‌ام و بر سخن خود قایم‌ام و الا یک ... تمام ... را کفایت میکرد ... را ...
تا رفته بحیله سحر ما ... نهنگ را ... عیار ... یعقوب ... عیاری او را ... کردند
که ... بصیرت ... کس ... یعقوب ... و گفت ای سلحوز ... خود ...
صاحبقران از آن ... است که دیو ... جمشید فرستد سلحوز را ... آمد ... کرد ... طرف یعقوب
... ما به فتنه ... صاحبقران خود پرستان ... یعقوب دست ... از دستش ...
... و ... او را ... حکیم ... گرفته او را ... از ... بیرون ... دیوان
بیجا آمده احوال را به جمشید گفت جمشید بسیار آزرده شد و گفت ای ... تو ... چه ... خود

نیز حقیقت گشته بود و هم اینز حقیقت وادی چو امجد بر یعقوب انداختی و او هم یک طپانچه او ماند که بی اختیاری ملعون
گفت او شما را علی گفت من تاب شنیدن ندارم و هم جمشید گفت بارگاه دشمن بود و تو جام را بر دادی که کجک
رفته بودی هزار کس عیاربانه هزار چیز میگویند بخاطر جمیع را لازم نیست که عارض شود و هر لفظ بر عارضه باید که گذشته شوی
زنده هر کار وی حرام زاده نام و جا زنند هر کسی از زبان آن احوال گرفته بر آمد که چون یعقوب واماند خجالت
دست از عیاری او هر میدان جمشید از این سخن در غضب رفت و نمود و او را گرفته و چهار صد چوب زده سرنگون
کردند آن هم شفاعت عادل منکوس والا هیچ است باشد بهر حال جمشید از کمال بیدماغی بر خاسته و در حرم رفت
یکروز و یکشب بیرون نیامد روز دیگر عادل منکوس اندرون رفته او را بر آورد و بر تخت نشانیدند و در این
اثنا باد و حلید و چالاکی که آثار نیزار است از و ظاهر بود رسید سلام به یکی کرد نجاشی او را عزت کرد و او عریضه
بدست نجاشی داد مطالعه کرد خوشوقت شد جمشید پرسید که احوالات چیست چه چیز تازه بشما رسید که باعث خوشی گردید
نجاشی عرض کرد که الجاحظ نامی از هرستان غلام را در تربیت زنکاوه باو نام که تا حال جنس خالی خود بود
تربیت یافته و در فن سپاهیگری در زور و قوت مثل خود کسی را نمیداند خالی او الطال زنگی است از بهادران
روزگار است سر هوس زد و ندیم که گاهی بدیدن ما آید و به رخصت میداد در این ایام احوال مرا شنیده و من
با شصت هزار سوار بر خود زنو و میدهد می آید زنکاوه با او که او را زنکاوه زنگاری بولسی نیز میگویند همراه
او است و این سر نامه عیار او است که او را ابهر زنکاوه و شکل چه بار نامه دارند تعریف او را هم نیز بسیار شنیده
ام بیابانی روزگار است جمشید او را پیش طلبید او دو بار محرکان دیگر را بند سود و ان نیز او را دریافت
اما شنگل عرض کرد که من ماجرا ان خود هرستان را ملول میبینم باعث چه باشد جمشید بر زاست او آزین کرد
عادل منکوس نیز تحسین نمود جمشید احوال یعقوب و بر گشتن او از بی ادبی ناتاب داوری و دل سوزان او را بر دوش
یعقوب با آن عیاری همه را بیان کرد و گفت ای شنگل اگر رفته آن نمک بحرام را زنده با سرش بیاوری
ابجد زبان موقع نباشی بخوار زانی دارم شنگل گفت شهریارا چه لازم که من او را بعیاری بیاورم مثل او را بر آن
باشم که او را در میدان بحرب مجز جان ستان و ماز روزگار بر آورم چه لازم که عیاری کنم بسردار خدا
هرستان پیغام کن که طبل جنگ زده در میدان صف بکشند من شتاب را بمیدان می طلبم و در حضور تمام لشکر
سرش را بر میدارم جمشید قبول کرده و خرم شد گفت کیست این پیغام برای مرزالدین ببرد شنگل گفت اگر حکم شود
من بردم لشکر خدا هرستان را نیز ملاحظه خواهم کرد جمشید چران جرأت او بود شنگل بیرون آمده اسب خود را زد و
که بار یافته داخل بارگاه شد سلام کرد و بر پایه ایستاده دعا و ثنا بجا آورد و جاحظ ان نظر کرد طرف عیاری قرار
را دید عیاران اسلام نیز طرف حرام زادی را نظر در آورد یعقوب حرامی از و پرسید که ای عیار کیستی

و بجه هم آمده مشکل عجز باز گفت عیار حبشه ام و غلام الطاف زنگیم و بگفته جمشید آمده ام پیغام او را آورده ام و آن
پیغام اینست که صاحبقران خدا پرستان طبل بزند و بمیدان آید و تماشای جنگ عیاران نماید حریف من پهلوان معرکه است
که با جمشید جنگ بجای کرده او را در سر میدان بضرب عجز آورد از سرش بر میدارم پهلوان از جای خود جسته
پیش آمد و گفت ای نابکار ذات صاحبقران نامدار از آن شریفتر است که برای تماشای جنگ چون تو لئیمان
مثلی طبل بزند خود تشریف بیاورد اما تو هرگاه طبل بزنی و بمیدان آئی من نیز استادگی دارم ای حرامزاده تو نبرد
ضرب عجز عیاران را ندیده به همین خود را پسندیده برای انتقام جنگ سبیل چه لازم که تمام دلیران بمیدان
تماشا بیند مشکل گفت ای پهلوان من میدانم که هیچکس مرا خواهی دید از ترس هرگز قبول جنگ چون من اژدها
نخواهی کرد برای همین خود آمده بودم که خود را بتو بنمایم و تیر امتحان کنم لیکن معلوم میشود جرأتی داری
عیاران ازین سخن خندیدند پهلوان گفت ای حرامزاده احمق تو خود را اژدها میدانی و من تیر [illegible] پیش میدانم
برو و خود را بمیدان بیا که من حاضرم مشکل برگشته پیش جمشید آمد و گفت پهلوان از من ترسید و قبول جنگ
کرد دانم که بروز کار او چه باید کرد القصه از جانبین عیاران طبل زدند و روز دیگر صف کشیدند و از پهلوانان
نیز هرکه میل تماشا کرد بمیدان آمد جمشید و نجاشی هردو آمدند و از لشکر صاحبقران بعضی از نوجوانان مانند امیر
محمد امیرزاده و سیف الدین و امثال ایشان بمیدان آمدند شبوله العیرس و شعوان و آذر شاد نیز آمدند
تا ملاحظه جنگ عیاران نمایند اما ازین حرامزاده روباه بازی مشکل حرامزاده عرض کنم که با وجود
طرفه کاری داشت و عجب نوعی در میان جنگ عجز میکرد یعنی وقت شب میرفت و در چند جای میدان
تله قیام میکرد بنوعی خاک بر آن میریخت که از اصل هرگز تفاوت نداشت و تله را نیز خود میدانست روز
میدان اگر میدید که حریف غالبست و با او بر نمی آید جنگ کنان گریزان خود را بموضع میرسانید و خود جست
میکرد که میدانست که بجز جست بالین تله کس گرفتار میشد این حرامزاده کار بجلدی تمام میکرد و او را [illegible]
هلاک میکرد القصه چون از هر دو جانب طبل زدند و روز دیگر صف کشیدند دلاوران نامدار و عیاران
تیز رفتار چنانکه اسامی ایشان مذکور شده بمیدان آمدند مشکل حرامزاده عیار به تقطیع تمام خود را آراسته
بود بر ملک دیگر در آمد کلام پیش جمشید آمد و رخصت میدان طلب کرد جمشید جامی را داد او نوش کرد و بدست
الحرامزاده داد و او زهر مار کرد و پیش نجاشی آمد از او نیز اجازت طلب کرد او جان سلوک کرد بعد
از آن مشکل چهار عجز را برگرفت و استوار کرده در وسط میدان آمد و خود را در فن عیاری و عجز بازی
بسیار ستود بعد از آن رو بعیاران لشکر اسلام آورده فریاد زد که ای گروه محمدیان [illegible] میدهم بدین
که اکنون شما کسی از میان شما بغیر از پهلوان معرکه بجنگ من نیاید و اگر دیگری نیز آرزوی جنگ من داشته باشد

بعد از نهنگ معری باو نیز خواهم پرداخت لیکن اکنون قتل نهنگ بشنو و همت از بجانب از عیاران اسلام
بعضی میخواستند بر نهنگ بیفتند چو دید نهنگ همه را مانع شده خود پیش مهتر مهتران یعقوب عرابی آمده اجازت
خواست ابو زند مرد مرا جنگ اسپهبد م جان فدای که تو اکنون او را شناخته مدد و معاون تو باد لیکن اجازه داده که [illegible]

یعقوب گفت

از دعا غافل نخواهی بود نهنگ گفت ای استاد عالی نژاد خود را به اسپهبد م و دشمن بد ذوالفقار از فضل الهی امیدوارم
که نصرت نصیب غلامان امیرالمؤمنین شود بعد از آن پیش امیر محمد و امیرزاده سیف الدین رفته از هر دو شاهزاده اجازت
حاصل کرد فاتحه گرفته سر نیاز بدرگاه ذکر به نصرت بخش سود تا بر زبانش نام میدان آمد و چند بیتی در تعریف حضرت

کاکرس زد

صاحب قنبر رضی الله عنه خواند و با شکل مقابل شد و تا رسید جا [illegible] بازوی حریف زد که او چند قدم به عقب رفت شکل
حیران شد که من حبشی ام و او معری است او چگونه چنین زور دارد که مرا به عقب برد باز گفت سهل است همین دم
بخنجر جان ستان کار او را تمام کنم اجزا زده خنجری داشت که سر من حبشی و زن او بود از غلاف کشید و گفت
ای نهنگ [illegible] این زمان اجل را بگیر از دست من نهنگ [illegible] دلاور نیز خنجر کشید شکل خنجر انداخت نهنگ [illegible]
بر خنجر خود گرفته رو کرد و هر دو بخنجر بازی در آمدند چکاچاک خنجر بگردون رسید الغرض چنان خنجر بازی کردند که از بیم
از جان و دست دشمن بر آمد تا عصر بازی کردند آخر شکل دید که حریف اصلاً پای کم نمی آرد و بلکه غالب می شود [illegible]
خود رجوع کرد [illegible] اطراف [illegible] و عقب [illegible] میرفت و آن مکان را مدنظر داشت تمام

جستن

تاریک بود که به این موضع رسید [illegible] نهنگ بیخبر بود و دانست که حریف
اکنون عاجز شده میخواهد بگریزد او را امان نباید داد او نیز دوید پایش تیله افتاد و گرفتار شد از نهاد نهنگ بر آمد
که [illegible] شکل [illegible] از همان مقام [illegible] بر نهنگ انداخت که کار او را تمام
کند لیکن چون نهنگ وقت بر آمدن مناجات بسیار بدرگاه قاضی الحاجات کرده بود دعای او بهدف اجابت
رسیده بود اگرچه پایش تیله افتاد و [illegible] سالم بود و در آن وقت [illegible] جرأت [illegible] یافت [illegible]
به دست چپ گرفت چنانکه نوک خنجر از [illegible] دست بیرون [illegible]
نهنگ در پای [illegible] آن خنجر که در دست داشت [illegible] شکل ملعون انداخت
دست [illegible] بر موضع دلش [illegible] چنانکه نوک خنجر از پهلوی راست آن کافر سر بدر کرد آهی کشید و بیفتاد
بعد از آن نهنگ [illegible] سر شکل را جدا کرد عیاران اسلام تکبیر گفتند [illegible] از جانب امیر محمد
و امیر سیف الدین بر آمد [illegible] جمشید میخواست بعیاران حکم کند [illegible] نهنگ را [illegible]
نیز حاضر بود منع کرد و گفت [illegible] لازم می آید که [illegible] صلاح در مراجعت است حضرت
که درین ایام طالع اهل حبش رجعت دارد و باین سبب چنین واقع شد که نهنگ بر شکل غالب آمد جمشید داغ

و گفت

وگفت ای مسخره بابکار هر ساعت بگرفتی برمی آری که موجب خفت دشمنان و زهرخند دوستان گردد و کلیدی او که برای
خاطر ما جنگ کرده بود و طالع اسپ حبشی در بیجا چه دخل دارد و بکو طالع ما در گردش است عیارشکوس گفت برای خاطر
تو چیز گفتم والا در اصل چنانست که تو فهمیدی بهمه حال مغلوب هر فند و ارد و القصه طبل باز گشتن زدند و مراجعت
نمودند جمشید زین بزار ان خرابی و مذلت داخل بارگاه شده و بنجاشی گرد و گفت خدا پرستان اصلا جای آشتی
نگذاشتند و اکنون من ناچارم که صفشکن را بدست گرفته معرکه آراگردم و جنگ عالی را برروی عزالدین بنمودارم
و کار را یکسو کنم از این حیلها کاری نمی شود و بنجاشی گفت شهریار البته که بودن این کار نخواهد شد لیکن اینقدر صبر باید داد
که دخمه رنگار و وخالوی او الهلال زنگی بر سر ایشان صاحبقران خود پرستان اگرچه من نجشیده خود ندیده ام اما تو تعریف
لی اردر[3] الهلال القصه شنیده ام که بیان نمیتوانم کرد مانند دیوان حمله[3] بر اوستراثر ایشت نهنگ است که تقصیر من زنگبار و زن
ادمت نام آدمیست والا دیو درم است از دو قطع نظر کرده دختر من که شاگرد اوست جهان صاحب زور
و قوت و فنون عیاری است که باید و شاید ان بود بیایند بکون عیار خود شکل زنگی و مار از نام خدا پرستان
خوانند بر آورد و الوقت شهریار بچراغ بکشند جمشید گفت بیایند اما من توقعیکه دارم بزور بازوی خود دارم
نه بزور بازوی دیگری عیار شکوس گفت ای بنجاشی بالفعل کسی را بفرست تا رفته خبر قتل شکل باینان برساند
سو دان بانکار بگریست بنجاشی خطی نوشته تمام احوال در وی مندرج کرده بسودان داد و بجانب گر الهلال زنگی روانه
کرد و اما از جانب صاحبقران از احوال نهنگ غلبه او بر شکل در جهان حالات مطلع شد و اورا نوازش بسیار
نعجه زمود و امیرزاده سیف الدین او را از صاحبقران استدعا نمود صاحبقران وزود او صاحب اختیار خود است
[3] جم ...ضایاف اگر راضی تا [illegible] نهنگ خونخوار که ای شهریار هرگاه این شاهزاده عالیقدر رفیع المرتبه سیف الدین از راه تفضل
و بنده پروری ملازم را میخواهد ترک اولیست که من قبول نکنم البته من ملازم او را سعادت خود میدانم صاحبقران خوش وقت
شده و خلعت دیگر بنهنگ عیار عنایت فرمود و همراه امیرزاده سیف الدین کرد و بعد از آن صاحبقران بیاورد
ابو رومی و ابو طاهر فرمودند که بخانه نشسته و کنیزان که تیاری مجلس کنند چون طلا تیاری مجلس جشن عالی از طعام و الاطعام
میسرشد و ابلیس پر انگار که پیوسته بر در بارگاه معلی حاضر میشدند رفته باقی جان خود اجر میرسانیدند که از سالها
شنیدن قصص و تواریخ را بسیار دوست میداشتند و آن دو شب که ناغه میشد بر ایشان تلخ می گذشت
بیک شنیده را بار دیگر بشنیدن محبوبان خود در خانه خود آمده و بطریق غرایب و استعجاب نقل میکردند آورده اند و ملک
النوبه و سلطان شاه مغربی و ملک ادریس فرنگی و اقلیموس زنگی از انجمله بودند و بعضی بودند که آنها را اعتقاد
جبلی با صاحبقران بود و پیوسته در طلب تابو بودند که هرگاه فرصت یابند بر صاحبقران دست اندازی کنند پیوسته
مستغرق امور دیوانه خود بودند آنها جمشید ملحد و بکران شاه خارجی و ابو حاکم بودند و بعضی کاتبی شوق لعصمه بهم

میرسانیدند ... وکامی مطلب خود منظور میداشتند نعوذ بالله ربعی وبخاشی واشنوط ویلی از انجمله بودند مجملاً
این یازده پادشاه که هرکدام از ایشان سلیقه علاحده داشت در باب جبل اعلی وقصر افغر عجیب داشتند وپادشاه
دوازدهم پادشاه اسلام صاحبقران اکبر شاهزاده معز الدین نامور بود که چنین پادشاه دیگر در رکاب همایون
او بودند وازین سلاطین بعضی که عشق دوست بودند ودر عاشقی بیغمبر مظهر هزار صاحبقران معظم شاهزاده
خورشید تاج بخش بودند وقصه الشهریار را از جان ودل دوست میداشتند وهرجه باقی که او را روی داد مجموعه او
ملکه زهره جبین خطلائی که شوکت وحشمت وملک ستانی را دوست میداشتند از قصه صاحبقران امیر شاهزاده [illegible] مدد
میر لسیار محفوظ بودند علی اختلاف ... دار الحمد القصه چون عزتیار ریش جشن عالی جلوس سلاطین بانهایت
رسید دوستان شاد شدند وصاحب عرفان نیز عزم رفتن نمودند جمشید ملحد پلید لعنه مکلوس دیوس گفت
ای استاد معز الدین باچه خواهد گفت که ایشان طرفه مردمی اند که تا قابوی یابند لب لطف مجادله با ما می آرایند وباز
با ما در مجلس جشن شریک می شوند عار ملکوس بی بر جمشید رو کرده گفت ای احمق برای همین آخر روز گفته بودم که خلوتیه
ملکی که دیگر در مجلس جشن روی رفتن نداشتیم اکنون مضایقه نیست خواهم گفت عیاری از جنس دعوی عجز باز نما
هنگام که ما هم کینه نهنگ را در دل داشتیم عیاران با هم جنگ کردند تا شاهیب نداشت ما هم بمیدان رفتیم شکل
گشته بجنگ ما درین از طرف خود طالب جنگ بودیم با این همه خوف را نجات توانیم داد شان معز الدین از آن
ارفع است که دیگر چنین کند جمشید خوش وقت شده وازین مجلس دیدار دی بهشت ماه الهی بود القصه چون روز موعود در رسید
صاحبقران گیتی ستان حلقه فکن کرد تلاش آن دوران آمد سلاطین اولاد جنغر الس وجان سلطان واجب
التعظیم شاهزاده معز الدین ابوتمیم با سلاطین نامدار وخواقین ذوی الاقتدار وبهادران سکندر شوکت و
دلاوران رستم شجاعت مانند امیر مجاهد الدین وامیر جلال الدین وامیر مظفر الدین وامیر نجم الدین وامیر عز الدین
دستر قبیل بن سماعیل والواح بن التوم وطیفور ریز بار وامیر محمد وامیر سیف الدین وعمران بن جنید وسالک
معری وغیره سلاطین ودلاوران که ایراد اسامی جمیع ایشان ازین نامه گرفته تا باینجا موجب تطویل کتاب
می شود سوار شده متوجه جبل اعلی وخیام مرفوعات گشتند سلاطین نامبرده نیز سوار شده اول صاحبقران کشور
ستان داخل خیمه معلا شده بر تخت عالی قرار گرفت الله سلاطین اسلام بدستوری که در آخر دفتر مرتاضه
اشاره بدان رفت جابجا بر تخت وکرسی ها متمکن گشتند شراب طلسم که عبارت از رحیق مختوم که ذکر آن در
طلسم سبع سابع گذشت برای آن اهل اسلام حاضر شده واین شراب مسکر نداشت بلکه ارباب حکمت بطلسم اول
جهان ساخته بودند که نشه عقل را از دل میبرد وهوش را جلا می بخشید وبرای کفار شراب دیگر بود وبعد
از جلوس میمنت مانوس صاحبقران بر تخت عالی اول کسی که از سلاطین کفار داخل مجلس شد جمشید پلید وصاحب

را اتفاق خش بهایها میکر بستند
وچون او را فرع حاصل میشد فرحناک
میشدند وبعضی
طبایعهم وسلیقتهم

بی ناموسی بود اما جمشید تا رسید سلام بدینگونه داد که السلام علیکم یا صاحب العیش الدائم و الفیض العام بعد از آن
بر مکان خود نشسته شروع بشراب خوردن نمود اما صاحبقران اوقات خود را از آن سخن تلخ دانسته اصلا جواد
سخن نگفت و هیچ برروی او نیاورد و دیگر سلاطین [illegible] بدستور تبلیغ دانستند سلام کرده بر مقامات خود از
گرفتند بنحو تمنای سلاطین نزدیک هم بودند و کسیهای پهلوانان عقب ایشان بودند اما جمشید در حالت
مستی نگاهی بجانب الشوط کرد و گفت ای بیخبر دیده می بینی چه مجلس خوبیست هرگز مثل این مجلس سابق در خواب
هم نمی دیدی باشی الشوط گفت هر چیز خوب که در عالم است خدا داده و دیگر آنچه از برای بیخبر خود از بد و اگر بوسیله دیگر
باشد جمشید آهسته گفت گوز برنیش در و غگو و شروع بخنده کرد الشوط اگرچه شنید اما تغافل کرد و بعد از آن بار دیگر
سر برآورد و گفت ای الشوط نمیشنی معز الدین خوبیست خوبی دارد و ظاهر آنهم برای بیخبر دیده باشی الشوط
گفت آنقدر بست اول لعیب تا نشود که در اصل منکر صانع اند جمشید گفت ای کوده چرا ما از اقرار نعالی که
تو برای خود قرار کشیده و خود را بیخبر او میشناسی هزار مرتبه بهتر است الشوط متر آمد و گفت ای جمشید در بجام
دست از من برمیداری نا چار من که لصاحب این مجلس بگویم که یا تر از این مجلس موقوف کند یا مرا جمشید گفت
ملی چرا چنین نگوئی که حامی مثل امیر محمد بهر ساعد الشوط گفت یعقوب بیزر حامی تست اما حاضر نشونی او را منع
کند با واین امر یعنی الشوط به معز الدین بگوید و قباحت لازم آید آن کیدی یعنی جمشید دست از الشوط برداشته
بنفرو ان جمشید گفت ایملک نفروان شنیدم دو سه روز بزور سحر خواهر خود عجب کار نمائی زده ید الزمان که آن بچه ماده
بابت بشنا الجنون بکرد ان که خود را جوان پهلوان خطاب داده از نامه ما در حجره خود کی خواهد برآمد نفروان آرزو
نشد و جواب سخن او را نداد اما بلران شاه خارجی که در پهلوی او نشسته بود گفت ای جمشید واب سلاطین
نیست که مجلس ملوک نامدار با سلاطین و ذوی الاقتدار چنین سخن گوید تو خود را به ضیه الکیس ساکه اول خواهد
گفت تو خواهی بود چرا که لینه [illegible] از تو در دل دارم که در لعنین خوانشان مراشته جمشید گفت ان نا بکار را آنچه
چه کیدی است که پسر فایه لیس را که تو امداد کرد در میدان در آید و خود را بیاز ماید هر چند که او هم پدر داشته ما
اما چه میتواند کرد ما را از روز کار او برمی آورد هم نفروان گفت ای بلران شاه در جواب این ابله خاموشی بهتر این
که هر بیهوده حرف میزند ما به برنمیخریم لصاحب مجلس بوجه گوئی او را انفعال میکنم او هر چه خواهد در باره ما بگوید آورده عار
جمشید را تنبیه بکرد که خاموش باش میخواهی بی ابرو شد از این مجلس برای جمشید هنر دانست که راست میگوید اما صاحب
قران لحظه تماشای رقص و بعد از آن با وری اید روسی برانی خالد بالای کرسی خود استاده شد خطبه مشتمل
بر حمد الهی و نعت رسالت پناهی اداء نمود و لقیه کل و مهوشند کتاب در میان آمد نوبت خواندن از هانیه فتیحان بود چرا که حضرت شهزاده بدمنیر بودکه
شروع بخواندن نمود و آنچه حکیم الفتیحان در مجلس صاحبقران گیتی ستان محمود سلاطین او نا دسیه الانس و جان که
احوال شوکت مآل او از حیثیت اصول در جمیع تواریخ اسلامیه مانند مرآت الجنان واعثم کوفی و تاریخ طبری

دیرینه

تاریخ اولالعظم از تعلقات مردار
صلبیم عالیشان حکیم الفتیحان

و ابن خلکان و روضة الصفا و حبیب السیر و غیرها مندرجست و شرح آن از جهت ذوق و ربع درین کتاب مسطور ما برای
مستمعان حقیقت شناس که اصل را از فرع نیکو می‌شناسند از کتاب روضة الاخبار که مشتمل بر احوال سلاطین
ممالک هندوستان است بیان میکنیم ع بیا ساقی آن نشئه افزای هوش که باز است سوی تو ام چشم و گوش
بهمن ورداران باده ای بیا که عکس و ید جسم و دل را صفا بخشد او و کیفیت تمام بیان کند جلوه در نظر قدم
نولید یکی قصه دلپذیر از احوال شهزاده بدیع‌الزمان ... و داستان ... این حدیث
... ... و جوهر بیان ... ...
اند که چون شهریار ... صاحقران اصغر بادشاه کشور گیر شاهزاده بدیع‌الزمان از هر عجایب بر آمده بملک اخلاق قیصه
رسید و بدستور یکه گذشت اخلاق شاه با بسیاری از فرزندان از صدق مسلمان شدند و مردم اخلاقیه بعضی تبعیت
بادشاه خود کردند و الترزی اسلام آوردن را موقوف بر کشتن نهنگ بحری که ذکر او مکرر مذکور شد گذاشتند
اما صاحقران شهزاده فرخ نژاد را بدلیری و جوانمردی و حسن و صورت پسندید او را فرزند خواند بعد از ان
از اخلاق شاه پرسید که ای شاه اخلاقیه با وجود یکه شما از اول دلبر مرد اید بت پرستی شعار و لیست اخلاق شاه
گفت ای شهریار در اصل انبوه آتش پرستان بودند چون آتش از سنگ پیدا می‌شود و وقتی از سنگ تراشید
آهن را بر می پرستند صاحقران گفت ... باید بت سنگی را پرستش کند گفت شهریار همین است اما از
زمان قدیم بعضی از بت پرستان اعراب درین ملک آمدند و انبات را باین نوع شایع کردند مثال ...
گذاشتند القصه بعد از آن صاحقران نامدار بار ... بود و آمد ... که ... بعد از ... مرحله بیابان ... و کوهی است
که کنار آن بیابان واقع بود ... صاحقران از حکیم ... و ... در باره قتل نهنگ بحری الجه تعلیم
گرفته بود همه را در کاغذی نوشته با خود داشت بعد از فراغ از نماز شب بخلوت نشسته آن کاغذ برآورد و بمطالعه
در آورد نوشته که ای صاحقران اصغر و ای شاهزاده ... در کشتن این دابة البحر که نهنگ بحری نام دارد
دخیل است و آن سه چیز بیش نیست یکی ... السموم و یکی عصای شاخ درخت آن و سیوم کوه شبچراغ که آن
را سنگ کوه نام است آن سه چیز بیش نیست باید که چون کمر تعلیل آن جوان که عصا او را دابة البحر لقب داده اند
به هندی اول برگهای درخت ... السموم را جوش داده آب ... بر تمام بدن خود بمالی چنانکه عضوی از اعضا
تو آب ... نماند بعد از آن آن بر ... بیش نیست ... جانور ... را ... در آن بیابان
که ... است سر باید داد تا آن ... برای طعمه خود از مقام خود حرکت کند و چون نوجی در آن ... ببند
در زمین ... خود را علم ... مانند غار کشاده ... و ... الحیوانات را فرو برد
تو نیز از عقب حیوانات بر ... بدن او ... عصای ... درخت ... السموم را ... فلک اعلی و ملک اسفل
او قائم کن که بسبب آن دیگر قدرت دهن بستن نماند و اگر بجای این چوب ... صاعقت جوش ... مانند سرمه بسایید

بلا شود که آن حیوان عالم خوار
در آن بیابان ... بود بهمین سبب
آن بیابان را بیابان بلا گویند

لیکن خاصیت این گوهر است که طالع دهان بسته او شود و چون داخل دهان آن مرده بلا شوی گوهر را از بغل برآورده
برکف دست بگیر تا تاریک سرای جسم او بروشنی ... گوهر روشن خواهد شد و ... خنجر برق بلا را برهنه کرده
در دست داشته باش که بان دل و جگر و احشا واقف ... او را در هم برید و باز بیرون آی و جلدی خود را برکوه بکش
نهنگ در وقت جان دادن اضطراب بسیار کند و با ... بطریق بعد از سه روز معدوم خواهد شد صاحبقران اعظم شاه ...
بود بعد از مطالعه ... را طلب کرد و هرگیاهی ... از سموم ... را در ... جوش داد و بدن مبارک تا ... نشست
و بقیه شب را بعبادت گذرانید روز دیگر بعد از نماز صبح بر مرکب سوار شده متوجه بیابان بلا شد اتفاق شاهزاده
نوجوان ... پهلوانان تا ... کوه بلا همراه آن شهریار بودند و انعم صاحبقران از طریق گشتن او خاطر مبارک جمع کرده بود
حق تعالی را هزار و یک نام یاد میکرد و از آن آب جوشانیده قدری باقی بود بار دیگر بر بدن مبارک مالید و ...
... را ... درود و دعا در دست گرفت خنجر برکمر ... کرده ... در بغل داشت و اول جوانات مذکور ...
... داخل بیابان گردند ... صاحبقران نیز از همه کس ... کرده از مسلمانان ...
گرفته داخل بیابان شد اما چون نهنگ ... که در غار آن کوهستان خوابیده بود بعد از ... و اسبان ایشان
را خورده بود و خواب میکرد و هرگاه تا معده او پر می بود از خواب بیدار نمی شد ... و یک سال علی الاتصال ...
می خوابید چون معده او ... خالی میشد بوی جوانانی ... بدماغ او میرسید ... چون بوی جوانات
بمشام آن دابة القهر رسید بیدار شده در حرکت آمد و از غار بیرون آمد ... و چشم باز ...
جوانات را دید و دهن ... مانند در عظیم ... و نفس کشید ... صاحبقران ...
لیکن صاحبقران هزار و یک نام یاد کرد و ... صاحبقرانی قایم کرده ... آن مرده بلا قدم
قایم نهاد لیکن بسبب اسمای الهی و قوت صاحبقرانی ... تا اینکه آن جوانات ... مانند ...
شده در دهن او در آمدند و خاصیت معده او بود که هرچه در آن میرفت ... آب میشد اما قوت او باقی میماند که
القوت تا مدتی غذای او بود که بسبب آن خواب میکرد اما صاحبقران ...
دهن او رسید لب زیرینش بر زمین و لب بالاینش بر آسمان ... الله اکبر گفته ... سموم که ...
عصای حضرت ابو البشر علیه السلام بود که حکیم بزرگ ... آمده ...
... که در زیر زمین ... قایم شد بعد از آن اسم اعظم الهی ... گفته ...
... روشن ... دل او را ... خنجر برق بلا از ...
بعد از آن بجانب راست ... جگر او را سوراخ سوراخ ساخت ... عصای ...
بود بسبب آن کثافت بدن آن ... او را ... دل و جگرش ...
... بالای کوه برآمد اما نهنگ ... دهن ... دل و جگرش ...

تا مدار کوه بلا رسیدن ...
رفتن صاحبقران
در بیابان بلا و کشتن نهنگ
...
...
با ...

بکوهسار ندو دادازی بولناک آمد می آمد که صدای صور اسرافیل را برباد داده بود در تمام صحرا پیچید چنانکه
اخلاق وغیره همه شنیدند واکثری مرکبات رم کردند و نامردان گریختند و بعضی از هوش رفتند اما صاحبقران کوه
شکوه می آمد تا خود را به ابلق رسانید هر تو بین وجمعی از فدائیان صاحبقران مشاهدت میکردند که صاحبقران
را حق تعالی محفوظ دارد طاقان نوجوان و فرخ زاد و رزین سنان وشیرزاد و رستم زاد وغیره در دم
را در بودند و از طرف الفرف میدیدند همه حواس را باخته بودند هر تو بین کاهی دور بین کرفته میدید
و اخلاق شاه جان در قالب نداشت طرفه تماشی در لشکر اشکار اشده بود که یکایک صاحبقران
پیدا شد هرتوبین بی اختیار خود را برپای آن شهریار انداخت کرایان لشکر نیز مانند پروانه در شمع قامت
آن شهریار می گشتند اخلاق شاه شنید خود را بعالیجوب رسانید و را باور بود که صاحبقران نهنگ را کشته
باشد گفت ای شهریار صدای او تا حال می آید و کاهی چنین نشده بود که صدائی کند صاحبقران فرمود تا دو روز
دیگر صدای او خواهد آمد بعد از آن تا قیامت از او نخواهد آمد لفضل الهی معدوم محض خواهد شد ۲ القصه
روز دیگر آن صدا کم شد و روز سوم بر توقف مطلق شد صاحبقران با تمام دلاوران و سرداران و اخلاق
شاه سردار آن دایه القبر رفتند و انجوان را بیجان یافتند اخلاق شاه جعفت توبت تعلق آن شهریار شد
انکاه صاحبقران تمام حقیقت انشتی و را بیان فرمود آنها که اشکی هم در دل داشتند یقین بدل کردند تمام
اخلاقیه اسلام اوا کرفتند همدرین اثنا حکیم بزرگ دانشی از دره کوهی پیدا شد هرتوبین اول انجناب
را دید که بالا ودی رفته بود آمده خبر انجناب صاحبقران رسانید شاهزاده از خوشوقتی ندانست چکند با
اخلاق وطاقان نزین کلاه باستقبال بر آمد آن معدن علم و حکمت را در کنار آورد دریافت با عزاز تمام
داخل بارگاه کرد پرسید که ای کوه علم و کان عقل باعث بیرون آمدن از تیغ عجایب چه باشد فرمود مرا استاد
من برای کار تو فرستاده بعد از آن حکایت کرد که برگ فلان وفلان درخت را چیده بیاورند و فلان وهمان
دوا را بیاورند تریاک خیال دوا و برگ جهل درخت را طلبید فرمود تا همه را سائیدند و دو نیز بار دادو به دو — جهل
برگ دو سه درخت از بغل خود برآورد دوا نیز ا سائیده بقدر دو سه من چیزی تیار ساخته خود به سرنهنگ
آمده مردم را گفت تا آن دوا را در حلق او ریختند و حکیم بر کشته آمد صاحبقران فرمود ای جناب عالی
انچه عمل بود که بجا آوردید فرمود معلوم خواهد شد اکنون شما با خلاقیه داخل شوید و جشن فرمائید مردم حیران
بودند اما صاحبقران با طاقان نوجوان داخل اخلاقیه شده و بر صدلی صاحبقرانی قرار گرفت در مقدمه تخت
طاقان حکم کرد که شهریار تا حال هرچه فرمودید بجای آوردم لیکن اکنون مناسب نمیدانم که در حضور اخلاق
شاه که از من بهمه وجوه بزرگتر است بر تخت نشینم و حال آنکه او هم مسلمان شده مثل من غلامیست از غلامان
شهریار اولی و انسب آنکه صاحبقران خود بر تخت سلطنت متمکن شود صاحبقران تاملی کرد باز گفت راست است

اخلاق شاه گفت بکر افرنج برده دیده ام اند صاحبقران فرمود هرچه هست معلوم خواهد شد

تخت نشینی طاقان اخلاق شاه را که خواهد خوش آمد مگر چنگیز تا که اینها از تخت فکنند و زود که به جبر اتابک قیصر روم
درگاه باشد که بعقل الب ارسلان مسخر شود و اخلاق شاه نیز برابر ذات اسلام در آید که پادشاه بزرگ است آخر و زبر
تخت خاشیه انداختند هرچند اخلاق شاه گفت حکم حکیم صاحبقران است هرکس را که پادشاه کند نامه اطاعت
او میکنیم لیکن الپ شمر نایره در خلوت با حکیم بزرگ دانش در باب مصلحت کرده حکیم گفت ای صاحبقران از الطاف
شاه همه در ممالک خود پادشاهی می کنند تا آنکه دیگران بسبیل خراج پای طاقان شاه میدهند و او را برادر بزرگ
خود میدانند و در اصل تخت سلطنت کل حق شاه ترکستان سلطان رکن الدین جهان شه وارث که صاحبقران
ممالک او وارد شده او در استان یافته وار صاحبقران را بفرزندی برگزیده چون کشتن ترمه صاحبقران
وارد صاحبقران ز بود و درین چه شک است مثل طاقان را بر تخت انشانید بودم به نیابت او بود تا کردد
جاه بود حکیم گفت این نیابت باو معزز نمیتوان شد چراکه او بجای خود پادشاه ممالک خود است و مشورت
اول شرط که اگر صاحبقران میخواهد خود بر تخت نشیند بفرماید که تخت بزرگ در بارگاه واجب الاوقات زیر تخت
باشد و طاقان و اخلاق شاه و هرکه از سلاطین ممالک هستند بر تخت نشیند که علامت بادشاه هرکه بر او رتبه سلطنت بزرگتر باشد بر آن تخت [redacted] هرکس هرکه سلطان است بر او مرتبه خود برسیم
او را نیز بزرگتر سازند صاحبقران این را پسندید و هر تعظیم بجا آورد تا این معلوم شد روز دیگر که صاحبقران
کشورستان در بارگاه آمد چنان کرد که بر تخت بزرگ ز بود و تا طاقات بکشید در میان عقب مکلف برای نشانده
طاقان بدست راست فرش کردند طاقان عرض کرد که الپ شمر نایره موز ز بیر علام بعینه بید رمنی حیات ما سزاوار
که در حیات او بر تخت نشینم مرا این مرحمت شد و که میخواهم در رکاب همایون پهلوانی کنم طاقان و فرخ زاد
هر دو کرسی جا گرفتند و صاحبقران فرمود که انشاء الله تعالی که چون ممالک هندوستان بجای خدمت آن نقشه سیم
که لیاقت امری داشته باشم آن با و مقرر کنم طاقان عرض کرد که با صاحبقران خدمت دارد مکی بارگاه را
امیدوارم که بمن عنایت کنی که در کارساقی درست دارم شهرزاد عرض کرد که با صاحبقران خدمت علمدار
که روز اول بدمسه خود گرفته ام جهان پناه قبول فرمود و حیثیت این دو خدمت هر دو والا و بر عطا کرد بعد از آن
بجشن خسروانه اشتغال نمودند صاحبقران در آن جشن بخدمت اخلاق شاه التماس نمود که ماه حیات فرخ را بشهرزاد
دلاور دهید فرمود که تو شرط کرده بودی که هرکه لشکر چین را شکست دهد اختیار دختر با او دهم اکنون من جنگ
را کشته ام و صاحب اختیار او منم اخلاق شاه گفت شمر نایره اوکنیز صاحبقران است آنچه سخن است از جود
اما اگر این شرط مروی باید دانست که من حیات بخش را الفت فرخ را داده ام با جمعی که اول بسم مراد
پس بعد از آن حیات بخش را بشوهر دهم صاحبقران فرمود چنین باشد انشاء الله تعالی اگر داد فرخ زاد و شهرزاد
یکجا واقع خواهد شهرزاد نیز این امر را قبول کرد اما حکیم بزرگ دانش بعد از رفتن آن او به چند روز چند
بعد از آن مردم را همراه برده او را دیدند بغیر از پوست جمیع اعضا مع استخوان تحلیل رفته بود مذبوحت

دیگر استخوان پشت او باقی بود حکیم عالیقدر آن پوست را آورده صد تیر از آن تیار کرده تیر علم صاحبقران
بود طلسم و در عرصه جنگ و زیتار نمود یا تیر طلسم جان بود که چون شقه او را در وقت جنگ میگشادند ذوالوجوه
نام بردر و کار باحوال دوازده مقام از آن بکوشش مردم تا یکسر سیخ میرسید و روز فتح صدای نفیر من احد میداد
از آن صد زره هرکدام جان بود که هیچ حربه بر آن کارگر نمیشد حکیم اینهمه را آورده از نظر گذرانید شاهزاده بسیار صاحبقران
مخصوص شد بعد از آن درخت خرمای برای علم از صحرا کنده آوردند و از آن علم را درست کردند و زیب و زینت
بسیار بخشیدند اما آنقدر سنگین شد که شیرزاد تاب برداشتن آن نیاورد تا اینکه صاحبقران عبادت کرده اجازت
یافته او را ایام صاحبقرانی داد و او را صاحبقران چهارم خطاب آموخت برداشتن علم بر او آسان شد علم بنیاد
نگار نام او گذاشتند علم صاحبقرانی نیز می گفتند و از آن صد زره صاحبقران لب شاهزاده طافان و شهرزاد و فرخ زاد
و رستم زاد و بهمن زاد و بهزاد و یک یک زره عنایت فرموده و باقی را ضبط نمود که بکار لایق و انعام عطا کنم
چون این کارها ساخته شد صاحبقران بخدمت حکیم بزرگ دانش التماس نمود که با من رفاقت باید کرد حکیم گفت
مرا از استاد خود خواجه خضر علیه السلام هنوز اجازت داشتم که از پوست اخوان برای شما علم و زره سازم
در رفاقت را همین نفرموده اگر اجازت یابم البته سعادت دانم که من در مدة العمر بی اجازت استاد کاری
نکرده ام صاحبقران ساجت را از حد برد تا اینکه حکیم بجا رفته با استاد خود ملاقات کرده اجازت یافت
امر احوال بصاحبقران گفت آن شهریار سجده شکر الهی بجای آورد بعد از آن صاحبقران کمی ستانان جمیع سلاطین
و امرا را جمع کرده از اخلاق شاه پرسید که اکنون چند شهر دیگر از ممالک قبستان باقی ماندند که باید از آن تسخیر
کنم گفت شهریار چهار شهر که عمده آنها اثاقیه است و یکی الطاقیه است و سیوم زرمافیه و چهارم اراقیه صاحبقران
فرمود اکنون مرا تدبیری باید کرد که این ممالک بزودی فتح شود که خاطر من از طرف عربستان جمع نیست
چرا که سلطان رکن الدین مثل زیدون شاه دشمنی دارد حکیم عالیقدر بزرگ دانش گفت یا صاحبقران اول باید
کسی را فرستاد تا خبر هر چهار شهر و سلاطین آن بواقعی بیاید معلوم کند که اتفاق شاه چه طرز و در چه فکر اند البته که خبر آن سبب شد
این واثق القلب بایشان رسید تا کسی برود و احوال ایشان را معلوم کرده بیاید مهتر توفیق و جوانبخت یکبار بعرض
رسیدند که توفیق جوان بلد راه نبود جوانبخت را همراه گرفت مهتر سهیم در رکاب عالی بماند و این هر دو عیار روان
شدند در راه بقافله رسیدند که از جانب اثاقیه می آمد تحقیق کردند خواجه حبیب نام تاجری بود که از اثاقیه می آمد
مهتر سهیم گفت ای عزیزان چون جوانبخت این سوداگر که از اثاقیه آمده اگر مجلس پادشاه را یافته باشد از دنیا
تحقیق احوال توان کرد روز دیگر مهتر توفیق داخل قافله او شده استری خرید نمود و خود را بلباس سوداگران
برآراسته جوانبخت را غلام ساخته بر در خیمه خواجه حبیب آمد به دربان گفت برو بخواجه بگو که برادر شما بهر دیدن
آمده خواجه حبیب حیران شد که منکه برادری نداشتم اینکه باشد الغامل طلب کرد چون چشم او بر توفیق مهتر افتاد

سوداگر

بود اگر بسیار با شان و شوکت و بی اختیار تعظیم بجا آورده هر دو با هم نشستند خواجه جسیم احوال پرسید که ای خواجه
بسیار عمده و میانی با شکوه و شوکت چگونه تنهائی میگفت ای خواجه جسیم چون من پیر شده و اکرم خود را برادر شما گفتم
که برادری کسب و کار با هم داریم و مرا خواجه اکمل نام است از خوبستان می آیم قافله من در عقب است من از راه
بیابان بلا با این خادم تنها آمدم خواجه جسیم گفت ای خواجه والا گهر شنیده ام که بری از آن بیابان مرطوب است و در این
حادثه که تنها از آن راه تردد توان کرد میگفت مگر این خبر منتشر نشده که صاحبقرانی درین ممالک قدم گذاشته
الطاقیه و مهراقیه را مسخر کرده و از راه بیابان عجایب با خلاقیه رسیده شهاب بری را کشته اخلاقیه را نیز مسخر کرده
مردم این کره ملک را مسلمان ساخته است خواجه گفت چگونه چنین خبر عظیمه مخفی می ماند ای خواجه بدانکه من مدتها
در شهر اخلاقیه بودم و با شهنشاه دقیانوس اخلاق شاه مصاحب بودم اول خبر تسخیر مهراقیه و الطاقیه از دست او ان
که صاحبقران لقب یافته در آن شهر منتشر گشت باز خبر رسید که اخلاق شاه در تدارک آن بوجه احسن
مشغول است چنانکه پهلوانان خود را پیش او فرستاده و او را تکلیف عبور از بیابان عجایب کرده مغرب او را
هم کار میدید اخلاق شاه از استماع این مقدمات گفت باید دید که اخلاق شاه باین تدبیر او را کشتن میدهد
باز بعضی میگفتند از امرا که او چرا این تکلیف شاهانه را قبول خواهد کرد و بعضی میگفتند که او نوجوانست جاهل تدبیر
قتل او به این نمود درین بودند که خبر رسید که او از راه بیابان صحیح و سالم برآمد اکنون اخلاق میخواهد که او را
به بیابان بلا فرستد و طعمه شهاب بری سازد و اخلاق شاه وزیری دارد مکار طواط نام در دین بت پرستی
رغبت تمام دارد ازین خبر خرم شد و گفت احتمال دارد که اینکس از هر عجایب برگشته تا آشیر دل آید اما این
خوب کرد که او را میخواهد بر سر شهاب فرستد که اگر هزار جان داشته باشد یکی سلامت نبرد اخلاق شاه گفت ای وزیر او بوسته
اگر صاحبقران موعود باشد شهاب را نیز بکشد ما را چه باید کرد چرا که من شرط کرده ام و هر که شهاب را بکشد
دختر خود ماه آفاق را با دو همه ملک و طواط گفت ای پادشاه گشتن جوانی که بجز ار کز طوق تو امت
او باشد در تقو را اینکس همه بکند خاطر جمع باشید که آن بیچاره را اخلاق شاه باین تدبیر گذشت و درین پرستی راه به
نگهداشت والا ان نوجوان خدا پرست همه را خدا پرست میکرد چنانکه اخلاق شاه دست کسی را خدا پرست کرد
اخلاق شاه گفت بر تقدیریکه او شهاب را کشت ما را چه باید کرد وطواط گفت هر که نمی تواند گذشت درین چیز گریختن
از درختان از دست خوار از دست شهاب مشهور گشت مالک و طواط گفت ای پادشاه شنیدی جائیکه مثل از در
خان سرا خدا ز دشمن آن خدا پرست مجهول الاحوال چه سازد بعد از سه چهار روز خبر کشته شدن شهاب رسید
باین نوع که آن صاحبقران در شکم اژدهان رفته بضرب خنجر دل و جگر او را پاره پاره کرد و همچنین باو رسید تا آنکه
نزد خاص و عام از نوشته سوانح و وقایع نگار تحقیق پیوست تمام شهر از هیبت بلرزه بر آمده بود اما اخلاق شاه را
از شنیدن خبر در بند جان زیر و زبر دلاوران او نیز انگشت تعجب تا مدتها بدندان گزیده در پی تدبیر مرگ دان این

بشکنند

معامله بود آفاق شاه گفت ای خواجه طواط جوانی که با وجود انسان بودن چنین کارهای نمایان بظهور آورد و ملاحظه کنم که
جادوان را بکشد و از بیابان عجایب پیچ و ساله بیرون آید [illegible] یک شد با بزرگ روزی به ملک عظیم ممالک
هندوستان را تسخیر نماید و سلاطین آن ملکها را تابع خود سازد البته که صاحبقران است و همان صاحبقران موعود است که خبر آن
از وجود مسعودش به پیوسته خبر داده آمده اند که صاحبقرانی درین سرزمین قدم خواهد گذاشت و جمیع سلاطین را مسخر و تابع
خود خواهد ساخت و دین او دین حق خواهد بود خواجه طواط گفت ای شهریار اگر او هم راستی ملک را گشاید همه خبر از
صاحبقران میدهند از مقدمه دین او شک دارم چرا که اگر دین او حق می‌بود بایستی دین بت پرستی داشته باشد که
دین بهتر از دین بت پرستی نمی باشد چنانکه تمام هندوستان بدین دین گرویده اند پس او هم اگر بت پرست می‌بود ما هم او را
اطاعت میکردیم لیکن اکنون که او خدای نادیده را می پرستد ما هرگز اطاعت او نکنیم و با او بساط مقاتله
بر آراییم و تا جان داریم بکوشیم و هرگز ترک بت پرستی نکنیم بعد از آن نامه نوشته از طرف آفاق شاه و ملک
العاق شاه و ملک اعراق شاه و ملک ارماق شاه ارسال داشتند بدین مضمون که ای شاهان والصافیه و الماقیه و
اعراقیه خداپرستی یگانه دین ما دارد [illegible] تستان شد و در فکر [illegible] دین ماست مبادا که شما هم مثل الفاق
و اخلاق خداپرستی اختیار کنید و ترک دین آبا و اجداد نمایید که آیین تا روز یاد داشتن دین [illegible] خاندان خواهد
ماند القصه ایشان همه بفکر خلاص نشسته اند [illegible] توفیق [illegible] که شکل خواجه [illegible] نشسته بعد از خواجه جسیم پرسید که ای خواجه
تو چه مذهب داری خواجه جسیم گفت راست بگویم اول من بت پرست بودم لیکن اکنون محبت آن صاحبقران
در دلم جا گرفته دینی که او دارد حق میدانم بلکه بمحبت او بهانه تجارت از آفاق شاه مرخص شده برآمده که او را
ملازمت کنم خصوص از وقتی که از زبان تو برمن معلوم شد که ملک بواقعی گشته شد و از راه بیابان بلا آمده [illegible] بجمله
شکی که در دل داشتم زایل گردید و اکنون از سر صدق دل حلقه غلامی آن شهریار بگوش دل کشیدم توفیق گفت که
تو احوال خود را بر سبیل راستی بیان نمایی اگر تو ما راستی را بر او میگویم بعد از آن حقیقت خود را با سبب
برآمدن پیش خواجه جسیم ظاهر کرد خواجه دست توفیق بوسید و مجلس بر گردی او برافراشت و جام [illegible] خود [illegible] از سر
صدق در دست توفیق [illegible] سامان شده توفیق گفت اکنون ما هم دیدن شهر اماقیه را موقوف بر وقت دیگر گذاشته بالفعل
متوجه میشویم و بملازمت صاحبقران میرسانیم تا احوال را به صاحبقران بگوئی و هر فکری که آن شهریار دارد بزودی
بجا آرد توفیق نامه قافله را گرفته از راه بیابان بالا که نزدیک بود [illegible] و بحضرت صاحبقران آورد و احوال را
گفته خواجه جسیم را بملازمت رسانید و گفت ای شهریار منظور از رفتن من دریافتن احوال شهر اماقیه و ما فی الضمیر
بادشاه آن شهر بود آن خود بخود بعمل آمد صاحبقران [illegible] خوب کردی مراجعت نمودی [illegible] تو مرا [illegible] بودم
را گوید که چون بر صاحبقران معلوم شد که آفاق شاه بشارت ملک [illegible] طواط وزیر اراده جنگ دارد با جمیع
بزرگان دانش مشورت بجا آورده [illegible] چنان کرد که جام در مجلس گذاشته یکی از دلاوران بر سر العاقیه روان

کند

کند و یکی را بر سر ارماقیه و یکی را بر سر ایلبکارن با قاقیه تعیین نماید سروران سرون شاهزاده طاقان اقب
با جازت صاحبقران ... شد و پهلوانان رستم نژاد و بر سر ارماق شاه ...
و در ران همین نژاد و بر سر ... بلاد اهالی ترکستان ... مجلس ...
امرا و یاران احباب و قاقان اثنا رحلتین روایت کرده اند که چون خواجه حسیب بملازمت صاحبقران رسید
ما فی الضمیر ارماق شاه و شرارت و زبر همه را من و عن بعرض صاحبقران رسانید و شوکت و دولت آن بادشاه
و جمعیت سپاه او که هفتصد هزار بود و سی سالی بیرون از زبان ارماق شاه شنیده بود روز دیگر مجلس دلاوران منعقد ساخته
جام شراب پر کرده بر صندلی گذاشت و صلای عام در داد که ای دلاوران نامدار و ای پهلوانان شیر شکار
اگر من بیچاره هر ملک از این چهار ملک روم ... ... می کند و من میخواهم بخود ... آنجاست
را تسخیر کرده بجانب ترکستان روم که کارهای عمده بسیار در پیش دارم در ضرورت دلاوری میخواهم که این جام
را نوش کرده کمر همت استوار بندد و فتح الطالقیه را قبول کند هنوز صاحبقران سخن را اتمام نکرده که رستم نجابت سکندر
توان شاهزاده طاقان نوجوان از صندلی خود برخاسته ... پیش کرده بر پای خاست و دعای و ثنای شهریار
بر زبان فصیح تقدیر ساخته اجازت انجام خواست صاحبقران کین ستان از روی شفقت و مرحمت و دعای
او بر زبان الهام بیان جاری ساخته مرخص نمود شاهزاده جام را بلا جرعه در کشید و یک قبضه سلاح ...
پوشید صاحبقران بعنایت اسب و شمشیر او را سرفراز ساخت شاهزاده طاقان از لشکر الطالقیه مقتدا و هزار کس
برگزید و ما بنزد ... را بار کرده متوجه الطالقیه شد ... همراه صاحبقران خود شد اما صاحبقران
کشورستان بعد از برآمدن طاقان از بارگاه فلک ... جام دیگر پر کرده بر صندلی ... گذاشت و صلا
زد که دلیر دیگر میخواهم که این جام را بنوش کند و کمر همت ... ارماقیه بندد و ... تسخیر سازد ...
ارماق شاه اگر مسلمان شود او را امان دهد و الا سرکش از تن بر دارد و از زبان صاحبقران چون این
سخن برآمد سرحلقه دلاوران عالی نژاد و پهلوان رستم نژاد از صندلی خود برخاسته ... دعا و ثنا اجازت
طلب کرد صاحبقران او را نیز بعنایت خلعت خاص و اسب و شمشیر ... سرافراز ... مرخص ... رستم
نژاد صد هزار سوار ... همراه خود از ارماق شاه نیز مرخص شد و ... ارماق شاه ... روان
گردید سابق مرقوم شد که الطالقیه بجانب ... واقع بود و ارماقیه شمالیه ... بود ... عدد ...
بار سیوم صاحبقران جام را پر کرده در مجلس طلبیده ... ... مردم ... می خواهم که نامه ما را گرفته پیش
ارماق شاه برده جواب با صواب گرفته بیاورد و از پهلوانان دست چپ ... داماد زینت که او را ... ... همین
نژاد نوجوان نام است ... رستم نژاد است بسیار جوان وجیه و صاحب جرأت از صندلی خود برخاسته

بعد از ادای مراسم دعا و ثنا در صفت این امر خواست صاحبقران او را نوازش فرموده بایلچی گری سفر
کرده سامان بسیار را از اسب و فیل و شتر و استر و غیره و کارخانجات برای او جدا ساخت و بطمطراق
بسیار او را مرخص فرموده نامه را هم تسلیم کرده و الا او کرده مضمون نامه چنین بود که بعد از حمد خداوندی
که آسمان را معلق و زمین را مطبق آفرید آسمان را بچراغان کواکب زیب و زینت بخشید و زمین را باوتاد جبال
استوار کردانید و برای شناسائی خلق عالم را از کتم عدم در عرصه وجود آورد و انبیا و اوصیا علیهم السلام
را برای هدایت خلایق فرستاد تا او را بشناسند و بخدا او را بپرستند [illegible] و صلوات زاکیات و تحیات نامیات
بر جمیع پیغامبران او باد که اول ایشان خلیفة الله حضرت آدم و روح الله عیسی ابن مریم است
علیه السلام که بالفعل پیغمبر وقت ذات فایض البرکات اوست و آن سرور بر سر سایر پیغامبران
دیگر از دنیا نقل نکرده ملکه حق تعالی او را باسمان برده معتکف حریم قدس در آسمان چهارم کردانیده و
هزاران هزار تحفه صلوات و سلام بر آن پیغمبر عالیمقام که کوکب حقیقت خاتم المرسلین است و سید النبیین
و افضل الفاضلین و اکمل الکاملین است که توریت موسوی و انجیل عیسوی از اوصاف حمیده او مملوّ است
حضرت عیسی که پیغمبر ماست خبر ظهور او را داده که در امت او باشد و عالیشان مستجاب شد که در آخر زمان
از امت ایشان باشد و جان باردیگر از آسمان نزول خواهد کرد و در امت آن حضرت در قیامت مبعوث خواهد
و برادر میان جمیع پیغامبران باد و اما بعد مخفی نماند بر ممالک هندوستان اتاق شاه بدانند که درین ایام ظفر سرانجام
قدرت کامله ربانی و حکمت بالغه سبحانی بر آن اقتضا کرده که کفار ممالک هندوستان را از خارستان
ضلالت برآورده بگلستان هدایت رساند و کفرستان ایشان را دار الاسلام سازد و بنا بر علیه
من عزیز را که بنده ضعیفی از بندگان اویم از ملک موروث بجهت آن آورده و از ترکستان باین ممالک
رسانیده سرور تمام ارا تاج صاحبقرانی و تمشیت کشورستانی زینت و زینت بخشیده بر جادوان مراقبه ظفر داد
از هر جانب که ساله بیرون آمدن از آن بیابان بر خط مقدور است بود سالها و غنائم برآورده و نهنگ پیری که مثل
او جوانی بکوشش هیچکس نرسیده بود تا بدیدن چه رسد بر دست ما کشته شد و او و بندگان خود را از شر آن داهیه عظیم
امان بخشید تعالی شانه و تقدست اسمائه و کلمه من الملک لمن یشاء و ینزع الملک ممن یشاء انه علی کل شیء قدیر
ای اتاق شاه مسموع ما شد که آن ملک شما شرط کرده بود که هر که بنای انجیل را ازین ممالک دفع کند دختر خود ملکه
اتاق را با او دهد اکنون باید که بجز [illegible] لمعز شامه اینجانب ترک بت پرستی کرده بجانب دین اسلام
میل نماید و توبه و استغفار کرده در حلقه اطاعت ما در آورده دختر بفرخ زاد بن اخلاق شاه که فی الحقیقه
برادرزاده آن پادشاه است نسبت کند و اگر بغرارت نفس اماره و دل سیاه باغوای بعضی از ملازمان دولت

خواه

خواه از قبول این نصایح سر و منه سرباز زنند مستعد کارزار و اما دو رفتن بدارالبوار که جای کفار است پیش گیرند
اعلام ظفر آثار صاحبقرانی در رفتن افاقیه سر بفلک بر افراشت و شعله زبان گاه داره پیکان نور صبح
روکار جنگ بود از صلح شبستان فروزند ولی نار جنگ بود فتنه سوزنده منت ایزد چون بود که سپاه بتوالی وکرامت
ایزدی السلام چون نامه با استصواب رای جوانبخت حکیم بزرگ دانش با تمام رسید از نظر صاحبقران گذرانیدند بسیار
محظوظ شد آن سید و در رفعت و اله بهمن نژاد دلاور و فیروز مند جوان بخت مبارز را القبض ایلچی کردند و او شاگرد
هنرمهران هنر تو زیج دفتر ان شده و اکثر مقدمات عیاری را دیده و کرده بود و از جمله ساده دلی که تا بحال عنایت
شده بود دو ازده هزار اسب و استر زرین نعل و سیمین نعل بود و چند دیگر اسباب و کارخانجات را موافق آن حساب
باید کرد و نامه استیفای ایلچی گری برسم چه کلمه از احوال شاهزاده [illegible]
علیه [illegible] اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون شاهزاده نوجوان
طاقان از صاحبقران مرخص شده بسر العاقبه روان شد بهفتاد هزار سوار روانه آن بود تا بر در رکاب بادوبه
منزل بمنزل طی مسافت کنان میرفت تا به دربند سرحد رسید سرخام سر جنبنکی حاکم آن دربند بود دوازده هزار
سوار داشت این خبر را معلوم کرده اول شماره رسیدن فوج دشمن نوشته بجانب العادقی روان داشت و بعد از آن با آنکه
دولت خود مشورت بجا آورد و آخر رای همه بر آن قرار گرفت که دربند را با عراب توپ و تفنگ استحکام داده
خود بیرون آید و با بانک جنگ با حریف بتقویم رساند اگر مغلوب شود بدربند درآید و آخر چنان کرد که چون تا آخر
در پای دربند رسید او با فوج خود بیرون آمد در مقابل شاهزاده خیمه زد طاقان خود را بشناسی و اطاعت
صاحبقران روزگار کمی که سرمرز ابوت بادوع اختیار رسانید سرخام در جواب گفت که دیدی از چندین
سال دارم چگونه بگفته تو یکبارگی ترک کنم و از سوی یک شخص بگردم چگونه حقوق او را بر طاق نسیان گذاشته
اطاعت دیگری اختیار کنم تا جنگ با تو میکنم و امید دارم که خداوند منات اگر مرا بر تو فتح دهد چون جواب باو
طاقان رسید در خود معلوم می‌شود که مرد تکت تدبیر است مرد خوبی است لیکن کامه احق که گفت خداوند
منات اگر مرا فتح خواهد داد او را مغلوب خواهد ساخت القصه تا قبل جنگ رونق روز دیگر صف کشیدند
بعد از صف آرائی اول کسی که عزم میدان کرد سرخام دلاور بود و گفت ای شاهزاده طاقان التماس دارم
که دیگری را بمیدان من نفرستی و خود بمیدان آئی تا کار زود فیصل شود طاقان گفت من از خدا میخواستم که کار زود
با تمام رسد خود از مرکب پیاده شده بنیاد [illegible] را ملاحظه کرد مشغول رزم آن روز گردید سالار او بود هرچند ساعتی
گذشت [illegible] برادر او گفت مرا طلب کردی شود که بر دم القصه سرخام سر جنبنکی یکروز تمام با سلیح با طاقان
جنگ کرد و طاقان در حربه بر وغالب گشت دو ساعت از روز باقی بود که بر پشت مرکبان جنگ زور کردند

تا او پیغام کرد که ای سرخام الحال که
ترک کفر گفته اقرار کرده فاتح

سرفام حریف را برآسمان دید و خود را بر زمین دست بر داشت و گفت ای شاهزاده طاقان آخرین چشمها
که تو خوردی حقا که طرفه دلاوری پر زوری امشب مرا مهلت ده تا با خود فکری کرده فردا یا ترا اطاعت کنم
یا جنگ دیگر کنم چرا که اکنون دو ساعت تیغ کشیده دام هنوز را زمان جنگ رزدر در دل دارم شاهزاده قبول
چه مضایقه القصه دست از هم باز داشتند و هر کدام بلشکر خود مراجعت کرده شاهزاده
طاقان تعریف دلاوری سرفام کرد که با ده دوازده هزار سپاه در مقابله سی و هزار سوار صف کشیده و تند سعید
جنگ و سلحشوری دانکرد و فردا باید دید در جنگ دوشت چگونه است مهرسیمه گفت ای شاهزاده تعریف شجاعت و مردی
شما به جا رسید و سرفام میدانست که شاهزاده مغلوب نخواهد نمود که داب مردان نیست چه شد که با دوازده
هزار سوار آمد و صف کشید شاهزاده گفت بهمه حال فردا باید دید چه میشود اما سرفام در فکر که خلق لو دله
نصف شب خود را بدر رسید کشته اما مهرسیمه عیار را هنوز بخاطر رسید که مبادا سرفام شبانه بدر بند بگریزد
و کار بطول کشد با (؟) سرتاب تغییر وضع داده خود را بلشکر سرفام داخل کرد بخوبیکه شاهزاده طاقان نیز
خبردار نشد و چون نصف شب سرفام کوچ کرد او نیز همراه او داخل در بند شد و چون مکانی معین نداشتند
در جلو سرفام تا بدر قصر او رفتند و در قصر او فرود آمدند سیمه خود را بشکل خدمتگاران آراسته و در
خدمت او حاضر بود سرفام از پادشاه خود الحاق شاه گله کرد که تا حال جواب نامه مرا ننوشته و کسی
بمدد من نفرستاده و دخت غافل است بایست جز بیشتر بکند تمام دو راحت طلبند و در بند را مستحکم نمایند ای
سخن با رالقصه طعام طلبید مهرسیمه خوان طعام را از مطبخی گرفت که بجلدی طلبید و تو بر دو بغل بر که من طعام
را در پیش او می چینم از سرا سگ کسی ندانست که او کیست از خود است یا بیگانه اگر چه سیمه نیز خود را بسیار
مشابه با اهل در بند ساخته بود الحاصل او خرسند بود که مهرسیمه ان قاب طعام خاصه را بدست آورد و داخل
نموده و بکوشه بر ده بجلدی تمام بیهوشی طلفل آن کرد شخص رسید گفت چه میکنی قاب خاصه را جرا واکرده سیمه
لقمه از ان بر گرفته خورد و گفت ناچشیده طعام پیش سردار نمی بریم هزار دشمن دارد و گفت این بهانه
مکن معلوم میشود بسیار آراسته بودی خیانت کردی میزد و دینار سرخ برآورده بدست او داد و گفت
راز مرا اشکار مکن تمام روز و تمام شب اتفاق نشده که من لقمه طعامی بخورم او گفت چه مضایقه دارد
گفت مرا این وقت خواب گرفته است القصه از ملازمان سرفام هوش درست و در ان نشکش در سرمدا
بهمه حال مهرسیمه بیهوشی بخورد سرفام داده و او را بیهوشی کرد اما بیهوش از اینکه او بیهوش شود هم سرتنگ خود را
که بر در قصر هزار نوع حاضر بود مذاکره کرد که در خود را ملاقی بر سر دروازه در بند و توضیح این کلام آنکه چون سرفام
در بند را از در بند بانیز آمد مهرسیمه بصورت مبدل طفل لشکر او شد و یکسره را از ملازمان سرفام در قد و قامت و قیافه

منابعورت

مشابه بصورت خود یافت که بعضی عیاری هم بهمو صورت او تواند شد و آن شخص ظریف خادم نام داشت
چند ساعتی بالا بوده و منع کفار در حصار او را نیز دریافت کرد و آن شب که سرخام خود را به شانزده طاق
از خود دارا داده کچلی کرد سر حیسیم آن [illegible] سرهنگ را نیز دفع برده در یک گوشه لشکر خیمه زده آورده و در وقت
یافته ظریف خادم را بیهوش کرده با لشکر خود فرستاده خود بصورت او شده در آن کرمه داخل در بند شده
اینکه آن طعام بیهوشی آمیز بود و سرخام داد و خود اطاقی را با همه سرهنگان سپرد دروازه در بند فرستاد
و چون سرخام بعد طعام خوردن دراز کشید ظریف عملی پای او را گرفته شروع بمالیدن کرد بهمه زنان
دیگر اشاره کرد که از خلوت بیرون روید چون ظریف مقرب حضرت بود ملازمان دانستند مطلبی باشد
همه بیرون رفتند ظریف تنها ماند پای سرخام می مالید و هنوز او را خواب نبرده بود و فکرها با خود داشت
چرا که خاصیت بیهوشی است که بسبب حرکت زود تر تاثیر میکند القصه [illegible] در حالت پایمالی شروع
بسخن کرد گفت ایملکا سرخام [illegible] طاقان [illegible] نامردی و دغابازی
بر تو زند سرخام گفت ای ظریف راست میگوئی لیکن حکیم دیده و دانسته خود را در جای [illegible] انگند
در حالت اصلا حریف او نیستیم و در بند چگونه با دو هم که [illegible] کنند [illegible] گفت ای ملک تو چنین
میگوئی و آنها میگویند بهر کیست دین که ما برگزیده ایم دغای [illegible] از اهل دغا با ما کار نکند و هیچ بند
بر روی ما بسته نماند می ترسم این در بند نیز [illegible] برکت دین ایشان بر ایشان مفتوح شود و کار
ما ضایع شود سرخام گفت ای ظریف در این روزها مگر بی عقل شده این در بند از آنجا است که بسعی کسی
گشاده نشود و هفتصد هزار سوار نیز نمیتوانند نگاه کج بجانب این در بند کرد [illegible] و هزار سوار دارد
واگر در بند مسخر ایشان شود دانم که دین ایشان برحق است ظریف عملی گفت [illegible] زد و کلمه خوان
که در بند مسخر ایشان شد سرخام گفت ای ظریف مسخره شده که چنین پوچ لطالیت میزنی [illegible] گفت ایملکا
مشهور قولی که سخن حق را پوچ میفهمی اکنون از من گوش کن که چه [illegible] بدانکه عیاری شاهزاده طاقان
که او را امیر [illegible] آهو تک نام است ظریف شما را بیهوش کرده خود بصورت او شده شما را نیز بیهوش کرد
بعضی از رفقای خود را [illegible] دروازه فرستاده تا در را بگشایند در بند فتح شد [illegible] سرخام از این سخن
بر تعیت و از تخت بزیر آمد بمجرد اینکه حرکت بیهوش شد [illegible] او را باز بر تخت خوابانید و لحاف بر روی
او کشید و جلدی بیرون آمد آواز داد که کدام دربانی حاضر است که خداوند [illegible] اکبر نظر کرد و حکم
کرد که [illegible] را از بر کند و طاقان را به بند و دربانی گفت این آواز که بگوش ما رسید [illegible]
جواب [illegible] گفت بلی [illegible] چون خداوند را دیده از هیبت او از تخت [illegible]
که دروازه را بگشایند و مردم همه بیرون آیند که امات خداوند از در [illegible] بهمه [illegible] در بار

بجانب دروازه دوید بعد از آن مهتر سرخام را فایم کرده در حجره انداخت و بعضی از سرهنگان خود را که
بیرون بارگاه حاضر بودند طلبیداشته توکل ساخت و از ملازمان سرخام هر یک را بجای خود نشاند و بعضی را برای سلاح
و بعضی را بمطلب آمرا اما در بالای علم بدربانان رسانید که شهر در بند را کشیدند که نظر خود بر عالم انگیز او را وقت داده و خود خداوند
اطلاع این سخن شنیده دانست که مهتر نسیم کاری کرده بجلدی کلید ها را از دربانان گرفت و گفت در بالای سست
میگویید هنوز چنین خوابی دیده ام دربانان بیاره خود از خواب هم برخاسته بود که دروازه دکشود و شنه اما آخر شب
خبر شاهزاده طاقان نیز رسیده بود که سرخام گریخت شاهزاده هم آن وقت سوار شده در پای در بند آمد و قریب
دویست هزار سوار خود و یک بدر بند رسیده بود که دروازه کشاده شد نگهبانان هر صبح و مقابل احوال خواب
شنیده با یکی آمده بودند و دو شاه و بجلدی بیرون قلعه آمد با طول اطلاقی را با سه هزار سوار دید خوش وقت
شد بجنس رفته گفت چه ایستاده خود را در قلعه داخل کن با طول یکمرتبه و کیا هزار برداشت و قریب بصبح داخل
در بند شد هر چند دربانان دیدند و گفتند که ای خداپرستان چرا می آیید برگردید که ما کار ما نظر کرده خداوند مساند
اکبر شده را کیانک شتاب می آید کسی سخن ایشان نشنید مهتر نسیم نیز بر سر دروازه آمد و با طول گردید که یکبار نعره شیر
از غلاف کشیده دین دین اسلام گفتند غوغا در در بند پیدا شد و چون شاهزاده طاقان رسید آن شمشیر با ریز
سوار شده شکول زرین زره که پیشتر خود را داخل دربند کرده بود همسنگ سر جنگی و با سنگ سرخ سنگ که سردار ان
مد بسر خام بودند غوغا شنیده مسلح شده بیرون آمدند در شهر در بند غوغای عجیب بود بعضی میگفتند که سرخام
نظر کرده خداوند شده فوج بر سر خداپرستان میکشند اما هم سنگ سنگ با طول و با سنگ بدست شکول زرین
زره گرفتار شدند اما مهتر نسیم بر سر خام آمده رفع بیهوشی او کرده سلام کرد سرخام نسیم را دیده و غوغای عجیبی در شهر
شنید پرسید تو کیستی و من در این حجره چه میکنم و اینچه غوغاست مهتر گفت من آن خدمتکار دیرینه ام که تمام شب
پای شما را مالیدم و حقیقت حال بر صورت راستی بعرض شما رسانیدم و این غوغای تسخیر شهر است که بکوشش عالی
مهتر سه خداپرستان داخل دربند شدند هر چند که من شما را اگر در بند بودم لیکن از مروت نگذاشتم که از جایگاه شما اکاد
جنگ زور را با شاهزاده مانا تمام گذاشته آمده بودید مبادا بگویید که آرمان جنگ در دل من ماند خانگه
گفته رفته بودید و من محض انکار برای انکار کردم که اینگونه تا که در پای در بند نشستید و جرئت مردم خود را بکنید
و هر همه حال صندوق سلاح شما حاضر و حریف نیز موجود تشریف ببرید و جنگ کنید سرخام سخنان نسیم را بعد از
بیهوش آمدن خواب پنداشته بود و اکنون راست دانست اما چون گفتگوی مهتر نسیم شنید با خود گفت عجب عیار
جوانمردی است از حجره بیرون آمد صندوق سلاح را دید اما کسی را از ملازمان خود ندید با خاطر سرخام مرد
مردانه بود و سلاح پوشید و در فکر مرکب شده رو بمهتر نسیم کرده گفت ای عیار زمانه مرکب ندارم چکنم ملازمان
من در این گیر و دار همه در فکر خود مشغول باشند از آن نمک بحرامان کسی حاضر نیست مهتر گفت صبر دارم

و مرکب بجا یم رفت و مرکب خاصه او را آورده سوارش کرد القصه سرخام از قصر خود بیرون آمده در
قصر پانمکول بزین زده اتفاق مقابلت افتاد با هم جنگ در پیوستند آخر الامر پانمکول دلاور حملات او را
رد کرده کمربند گرفته سرخام را از صدر زین در ربوده بر لب دوال مهر کرده مهر سیم گفت ایدل در اکنون
که مرا ببروی گرفته میخواهم ترا رها کرد سرخام خاموش ماند اما مردم قلعه با مان آمدند بشرط اینکه ایشان
را امان داده دست از قتل و غارت باز داشتند شاهزاده طاقان آمده برتخت سلطنت قرار گرفت
هم سنگ و پاسنگ از سر صدق مسلمان شدند و بعضی از امرا اسلام خود بر توقف بر اسلام آقای خود
سرخام گذاشتند القصه چون سر شاهزاده دلاور را از باده احمر گرم گشت سرخام را طلبداشت شاهزاده فرمود
ای ماناک سرخام تو با ما دعوی جنگ زور کردی و اخر رای تو برین استقرار کرد که ما را اسیر کرده ان سازی
و از همه مقصود باز داری دیدی که خدای ما چگونه ما را فتح داد سرخام گفت ای شهریار عالیمقدار در بند پرا قبال
و سر ممالک می سازند که یکتا یک فوج عظیم تاخت کردن نتوانند چون من زور خود را در مقابل شما بسیار
کم دیدم پاس نمک را مرعی داشته نمک نامردی بخود قرار داده دیگر هم و بدانست خود کار را نیکو کردم بعد
از انکه طالع شما قوی یا من چگونه شاهزاده فرمود اینکه امر د آفرین بر تو که مردم دانه و نمک حلالی
اما این را بدانکه ما هم مثل تو بت پرست بودیم اقبال و طالع ما برابر خدا پرستان ضعیف بود بعد از نفس
دین حق هم طالع ما قوی شد و هم زور و قوت ما دو چندان شد تو هم اگر لذت این دین مبین دریابی دانی
که من راست میگویم سرخام گفت ای شاهزاده عالیقدر حقا که راست میگوئی دین تو حق و قول تو صدق است
و منهم بنابر شرط مسلمان میشوم که متعرض رفاقت من نشوی و مرا بگذاری که بی انفصال مهم المعاش
در کوهستان بسر برم چراکه شرم دامنگیر من است که در ملازمت تو بر روی کسی که مدتها نمک او را
خورده ام تیغ بکشم شاهزاده طاقان رو بدلیران خود کرده فرمود ای نامداران تهور شعار از چه بعد
از قبول دین اسلام در میان بد رد بسر نسبتی نمی ماند تا با قاد و نوکری چه رسد لیکن نمک صاحبقران
گیتی ستان که مرا از دفع سرخام بر داشت و فرمود ایدل در اکنون مختاری در اینکه مسلمان شوی یا اسلام
خود را نیز موقوف بر فتح الصاقیه داری سرخام گفت بعد از ینکه حقیقت این دین مبین بر من متحقق شد چگونه ترک
کنم شاهزاده بشنیدن این بر خود بر خود فرمود سرخام از سر صدق زبان بکلمه اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان عیسی
و ان محمداً حبیب احد و خاتم النبیین شاهزاده او را خلعت داده فرمود که بعد از تسخیر القاقیه در بند تو باز
تعلق بتو دارد ولیکن اکنون که چنین گفتی مختاری بهر جانب که خواهی برو سرخام عرض کرد که ای شهریار شما مدتها
صحبت صاحبقران دیده اید امید دارم که دعای بنده بمن تعلیم کنید که آنرا پیوسته با این نیت بخوانم که حق تعالی
اطلعه مرا بزودی هدایت کند و آفتاب اسلام بر دلش پرتو اندازد و او را نیز مسلمان سازد شاهزاده

و الله و بسیار خوشحال شد و پاس نمک
جنس بایه بهمه تعریف کردند شاهزاده
بند از سرخام

وعائی یاد آوخت بعد ازان ازو پرسید که این سرخام تا کجا ملک العاق چه پهلوان نامی دارد و لشکر او چقدر
خواهد بود گفت ای شهریار از شاه که برادرزاده او بود کما پوشیده داشت لیکن حسب الامر عرض میکنم دو سپه سالار
زبردست دارد که هریک خود را ثالث رستم و اسفندیار میدانند یکی را هدیر جهان پهلوان و دیگر برا کیهان رستم
جهان نام است و کیهان قلعه دروازه سخن العاقیه ساخته کینانیه نام گذاشته [illegible] شهنشاه در حضور دشمنان در قلعه
خود می باشد و هدیر پیوسته در رکاب است و لشکر العاق شاه از دو صد و پنجاه هزار سوار متجاوز است و پهلوانان دیگر هم بسیار
دارد. طاقان گفت خدای ما بزرگ است بفضل یزدان و اقبال صاحبقران همه را زیر و زبر میکنم القصه روزی چند
روز در دربند سرخاب بود و بعد ازان با طول و لادر را در دربند گذاشته تنها نهارا روبرو بردی خود خراب
ساخت و امر بمنجم ساعد که در آن وقت بجانب بیت المقدس بود نمود و خود بدولت در ساعت سعد سوار شد
متوجه العاقیه شد و [illegible] ازحالات [illegible] اما در محلی که عریضه سرخام
در بنوی [illegible] با دشمنان رسید سراسیمه وزیری دارد که او را جهتان کاردان میگویند از وی پرسید که این سوز چه باید
کرد اگرچه آمد آمد فوج خدا پرستان از مدتی میشنوم لیکن من میدانستم که چون ممالک دیگر خواهد شد او خود چنین
کرد که طاقان را به تسخیر ممالک ما فرستاده سرخام با احوال نوشت جهتان گفت ای شهریار اول سرخام باید
نوشت که اعتماد بر پهلوانی خود کرده از دربند بیرون نیاید چرا که لشکر همراه دارد و لشکر حریف بسیار و ما لشکر عقب
او بفرستیم بعد ازان اگر خواسته باشد جنگ کند و آخر چنین کردند که خطی نوشته بسرخام ارسال نمودند منتظر جواب بودند
که خبر دیگر رسید که سرخام از دربند بیرون رفت و با طاقان جنگ کرد چون زور بسیار او نرسید باز بدربند رفته
دربند را قایم کرد وزیر و بادشاه ازین خبر در خوشوقت شدند که باری کار ضایع نشد باز در رسید والی او نظر(?)
بجرأت خود کار را خراب کرده بود بعد ازان در تدبیر فرستادن کمک شدند و آخر رای ایشان بران قرار
گرفت که کیهان رستم جهان را با صد هزار سوار و جمعی از پهلوانان به دربند فرستند که از دربند در زود آمده با طاقان(?)
مردانه قتال آراید و لشکر را بر هم شکند طاقان بن الملاق [illegible] ایشان با کیهان برابر بود که طاقان را با شاهزاده(?)
میدان [illegible] پهلوانان کیهان در ان وقت در قلعه خود بود با دو نوشته او تدارک شده اول بحضور آمد و از آنجا
فوج و سرداران همراه گرفته متوجه دربند شده بود که خبر از دست رفتن دربند و دربوسی سرخام رسید العاق
بسیار رنجید مانع شد جهتان کاردان او را تسلی داد که چه شد دربند بدغا از دست رفت کیهان پوست
از کمان سر حریف خواهد کند اما کیهان که رستم جهان لقب داشت بر کنار دریای مردستان رسید و خیمه
زد و دریا را پشت خود کرد چون لشکر ظفر اثر شاهزاده با مور رسید از هر دو جانب احوال را معلوم کرده
صف کشیدند اول از جانبین پیغام در میان آمد طاقان او را دلالت با سلام کرد کیهان طاقان را به بت پرستی
دلالت کرد آخر طبل زده روز دیگر صف کشیدند نهیل(?) العاقی که سپه سالار کیهان بود بر صف پهلوان بمیدان آمد از جانب

من ازرا [illegible] یکطرف واقع شده [illegible] نازفاقیه را فتح نخواهد کرد متوجه ممالک

طاقان تمکول بمیدان رفته او را قلم زد ارتوق آمد کشته شد تا غلام تمکول اشتر گرفت زرین زره چهار کس را کشت
و نه نفر را زخم زد لشکرها برگشتند کیهان دماغ خشک زد و آمد گفت تمکول در تیغبازی طرفه جلد دست
مینماید دزد آمن خود بمیدان آورم دیگران گفتند خود رستم کیهان ازین سخن آزرده شد و دانست این بار
هم از شمشیر تمکول نترسید نه یکروز در میان انداخته باز طبل زدند روز دیگر صف کشیدند کیهان خود بمیدان آمد
امرا همه در حضور او بودند به تکلیف تمام و زینت لاکلام بمیدان آمد بعد لاف زنی در رجز خوانی حریف طلبید
تمکول شمشیر گرفت از طاقان اجازت میدان طلبید طاقان جام باده داد و فرمود خود را بپاش که حریف زبر دست
مینماید تمکول گفت اقبال شهریار پشت پناه من است القصه هر دو با هم رسیدند بعد از جولانی دست به نیزه
کردند چون مراد حاصل نشد دست بقبضه شمشیر آبدار کردند ضرب لطف تمکول از دست کیهان زخمدار شد طبل
مراجعت زد کوفتند شاهزاده طاقان تمکول را دلداری کرد زخم او را بستند امانت سیوم باز آواز طبل
از لشکر کفار بسمع مسلمانان نامدار رسید شاهزاده هم نیز بنواختن طبل اشارت کرد روز دیگر صف کشیدند کیهان
برسته جهان تاو تاب و بهروت انداخته بشوکت تمام بمیدان آمد قنبول وصیطول عزد یار زد و اسپ را جهم
زد و دو نفر را شهید کرد و برگشت روز دیگر باز بمیدان آمد شاهزاده طاقان خود بنفس نفیس بمیدان آمد
رفت کیهان شاهزاده را نظر جوانی دید حیران حسن و جمال و شوکت او شد گفت ای شاهزاده عالیقدر حیف
باشد که مثل تو نوجوانی بااین شخصیت و جمال ترک ملت آبا و اجداد کرده در بندگی خدای نادیده درآمده
اطاعت غریب الوطنی که احوال پدر و مادر او بر هیچکس معلوم نیست کند بیا ازین عقیده برگرد من ملازم تو میشوم
و عالم را برای تو مسخر میکنم شاهزاده گفت ای گبر ما در آن پوچ گوئی چه فایده داد نه تو از حقیقت این دین
مبین واقفی و نه از کیفیت اخلاق صاحبقران گیتی ستان واقف این زبان به بند و مارزو یکتا کیهان را بد آمد
و گفت الطفل طفل لی شوره من برای خوبی تو بگفتم این را گفته دست به نیزه کرد شاهزاده هم نیزه بدست گرفت
هر دو به نیزه وری درآمدند بعد از رد و بدل چند طعن شاهزاده نیزه از دست کیهان بدر کرد کیهان چون مار سیاه
از غصه بر خود پیچ و تاب خورد و شمشیر آبدار از نیام انتقام برآورد طاقان سپر پیدا کرد برسر گرفت و شمشیر خود
انداخت او نیز سپر بر سر گرفت به شمشیر بازی درآمدند بعد از آنکه سپرها مانند قرص پنیر ریزه ریزه شده برلبت
شمشیر بشمشیر رارد میکردند هر دو تیغبازی بطول ساعتی بی نظیر بودند هیچکس دغای دیگری نمیخورد در این اثنا کیهان
ایام شاهزاده عالیمقام اسپ سواری از لشکر اسلام از سوار سرکشی کرد و عنان بار دیگر رشد مر اسپ سوار در وسط میدان
آورده برزمین زد شاهزاده طاقان را از کمال شفقت که مانند آفتاب بام ذره داشت بی طرف لذت دید
گیتی بجز در زیر پشتی نگاه کرد لنه کیهان قابو یافته زخم منکری بحضرت شاهزاده رسانید طاقان با وجود اینکه او را
نیز زخم زد اما زخم طاقان منکر بود اما کیهان برین اکتفا نکرده حکم مغلوبه فرمود همه لشکرها بر یکدیگر ریختند هم به هم

هر چند خواست که شاهزاده را از میدان بدر برد بسبب غلو افواج و تاریکی شام میسر نشد و دران معلوم نه
مرکب شاهزاده را از میدان بدر برده در کوهستان رفت ازین جانب تمام شب معلوم نبود و از هر دو
طرف دلیران داد مردی و مردانگی میدادند چنانچه اجل بر باد بازار ملک الموت گرم گشت اما در میان
این دو لشکر دو فرق عظیم بود یکی اینکه فوج اسلام هفتاد هزار سوار و کفار صد هزار دوم اینکه سردار الشان
بود و سردار اسلامیان مفقود بود با وجود این کوتاهی نکرد و شکول با وجود زخمداری بیداری معقول کرد
تا اینکه مجرسه کیهان لشکر خود ترغیب میکرد و میگفت یاران طاقان را من کشته ام شما سعی کنید و این لشکر را
از پیش بردارید هم به تلاش شاهزاده دیوانه وار کوه بکوه دریان و سرگردان میگشت لیکن بود نیاست.
تا در ترسه وعده هر کار که بسته شود دی نکنند یاری هر باری که هست سعی مهتر مفاید محض بود و اصلا نشان
شاهزاده نیافتند جار هر گشت که جنگ بکیر و ملکه در مقتولان نیافت اما درین دو لشکر تا سه روز معلومه قایم بود و شکول
دو زخم دیگر برداشت که مهتر رسید و دید که نزدیک رسید که بارگاه و اسباب غارت شود و بعضی از کنیزان حرم مهتر همراه او بودند
مهتر مشورت داد که بارگاه و خزانه و اسباب بکار آمد با جواری بار کرده بکوهی که مامن بود کشیدند و افرستد بمقتضای
کلمات بسالون مفا ونسال منهم با نیر پشتست بر لشکر اسلام افتاد بخاد بکوه بردند و جابجا را بتدبیر مهتر مصیبه با قرا
نوبت و تفنگ قایم کردند بار در جنس که ماند بغارت کفار رفت راوی میگوید که فهم این کلام عربی چون مشتمل بر فصاحت است
برای هر کس خالی از اشکال نباشد بنابرین خلاصه ترجمه ان را در ضمن این چند بیت ادا میکنم شنیده ام جواب
جز البشر ته یکی را بجنگ جنس شد کذرته شد ملک هر سید ازین بالدین که در جنگ جوید با مشرکین بکفتا که از
ما مطلب رسنده بمیدان کین تر سیفتی بر دند کی ما از ایشان بجا هم کامه دوسر دار داین کار رای نیکنام چو بشنید
نجاشی ابجزت رات بکفا محمد رسول خدا است که کر فتح دایم شدی تا انجاب به زجا دوست میکفم ای کامیاب
ولی آخرین فتح اسلام دان همه کافران را تو ناکام دان و این کلام عربیه باید دانست که از زبان آن صحابی است
رضی الله عنه و عن جمیع اصحابه و صلی الله علی محمد واله الطیبین الطاهرین القصه چون لشکر اسلام بخاد بکوه بردند
و کفار بعنایه کامیاب شدند کیهان بارها اجناس را غارت کرده داخل بارگاه شد و بارگاه را در پای کوه بر پا
کردند کفار کوه را محاصره داشتند اما کیهان بعد از ینکه چند جام شراب زهر مار کرده بحال اهد سرهنگان لشکر خود را طلبید
گفت آخر احوال طاقان معلوم نشد و غالب او در میان مقتولان افتاده باشد بروند و لاش او را تلاش کرده بیاورند
که میخواهم سر او را نزد پادشاه فرستم بعد ازان نزد پدرش ارسال دارم باد شاهزاده بزرگیست لاش او ضایع نباید
گذاشت مردم هر چند تلاش کردند لاش او را نیافتند و نه مرکب او کیهان گفت این قباحتیست که او پیدا نباشد بعد ازان
جاسوسان جابجا در اطراف و جوانب کوهستان متفرق شدند صد سوار و صد و پنجاه سوار با هر یک بودند
القصه اهل اسلام را در مناجات و کفار را در محاصره کوه گذاشته دو کلمه از احوال خرمان شاهزاده طاقان بشنو

بیان سازم اما دست جابجایان با دو سه سنگ ریزی در دلیزوان حرامی نکنه بر دری چنین آورده‌اند که چون مرکب
شاهزاده نوجلان با کمال زخمداری بر داشته داخل دره غار را که گشته در رو بدر و تمام شب میرفت تو
سی فرسخ زمین را آنچنان طی کرده از دره بیرون آمد آن طرف دهی معتبر می‌بود - اسامه نام داشت رئیس
را اسلم جواهر میگفتند صاحب خلق وسیع بود دگیزان و اولاد نیز بود چنانکه دو پسر داشت مانند سلیم و سالم و سلمان
تسلیم و اسلم و غیره نام - داشتند هر کنار ده آسیائی بود که اسلم در آنجا آمده می‌نشست مرکب شاهزاده به سیاه آمده
آن تاب و [illegible] کردش هزاده از پشت مرکب بر زمین افتاد اسلم دید سلمان پسر خود را و دیگر [illegible]
بر داشته بیار سلمان را که نظر بر جای جمال شاهزاده افتاد - حلقه بندگی در گوش دل کشید بر حال آن [illegible]
سیل خون از دیده باریدن پیش پدر آمد گفت ای بزرگ من [illegible] بر روی زمین فتاده و آفتابی این ظلمت
را نیز [illegible] کرده او را چگونه بر داشته بیاوره اسلم خود آمد شاهزاده را [illegible] دید جوانی [illegible] بود [illegible]
اما شاهزاده بیهوش محض بود و اصلا از خود خبر نداشت رئیس اسلم شاهزاده را برداشته بخانه آورد و زخم او در
گشت یکی از پسران خود امر کرد که از هر که دانی جراحی را تحصیل کرده بیار تا زخم این جوان را به بند و خود
پایه [illegible] کرده [illegible] زخم - سلیم ابن اسلم در طلب جراح رفت از جانب شاهزاده بعد از مدتی اندک
به هوش [illegible] ولیکن از بس خون که از و رفته بود اصلا طاقت حرف زدن هم نداشت تا بدرست و با جبانی چه رسد
[illegible] گفت که [illegible] عالم [illegible] این ستم از فلک بر تو چه گونه رسید اصلا جواب نداد [illegible] طاقت
سخن گفتن نداره اسلم بر حال او بگریست زن و فرزندانش مانند کنیز و غلام خدمت میکردند و پروانه
وار میگشتند و شمع سان در دل می‌سوختند و می‌گریستند اما سلیم ابن اسلم هر چند در پی جراح گشت در هیچ دهی نیافت
چرا که اگر در بعضی دهات بودند برای کسب و کار بشهر رفته بودند سلیم در کمال [illegible] بر گشت چون متصل
خود رسید [illegible] دو صد سوار فوجی را دید که در سایه درختان فرود آمده بودند بعضی اسبها را آب میدادند و
سرداران ایشان زیر درختی نیز [illegible] سلیم را بخاطر رسید که اگر جراح در میان فوج میباشد
بلکه در هر [illegible] نیز می‌باشد از سر اسبکی داخل فوج شده از سواری پرسید که آیا جراح هم در میان شما هست سوار پرسید
تو با جراح چکار داری سلیم چون از امور دنیا ناواقف بود اخفا نکرد گفت جوانی چون آفتاب [illegible] دارد [illegible] ما
شده زخمدار است برای او میخواهم آن لشکر [illegible] دار گفت [illegible] داراین دو صد سوار از دست [illegible] گان
کیانان بودند [illegible] تیغ [illegible] برای تلاش شاهزاده [illegible] این [illegible] شد که مباد
طاقان یا یکی از ملازمان خود را همراه سلیم کرد گفت این جراح است [illegible] خفیه [illegible] گفت [illegible] که یقین است
که آن زخمدار شاهزاده طاقان است یا دیگری آن ملازم همراه سلیم بجوان [illegible] آمدند تا بدر خانه اسلم رسیدند
سلیم با [illegible] گفت ای پدر در این دهات که اصلا جراحی نیافتم لیکن این را آورده‌ام که در میان جمع [illegible] بوده است

جمع همه مردم که اسلواران ملازم برسید که تو از جرای چقدر توقف داری گفت من اول زخمدار را به جنیم اگر تو دم
علاج کردم حکیم و الا برادر بزرگ خود داریم او را می آرم اسلم او را بر سر شاهزاده آورد و الحق امراده طاقا قرا
بو اجبی می شناخت چنانکه دید معلوم کرد که کیست برگشت و گفت کار من نیست که برین زخم دست بندازم چراکه
منکر است برادر را می آرم ای حق آمده بلالازب تیغران بزرگ که چه نشسته ای جوان طاقاخان دلاور است نفار اسالم
من اسلم بر پشت بام خود برآمده فوج را دید که بطرف ده می آید اسب تاخته تیر و کمان بدست گرفته بطریق تاخت
و تاراج میآید همسایه بایین آمده دید و گفت که فوجی می آید ز بد میآید آنوقت بخاطر اسلم خطور کرد که مبادا اینها
فوج دشمن این نوجوان آفتاب طلعت باشد آه از نهاد اسلم برآمد و کف برد تیغ کشید ای سیلیه که تو آن
جوان زاده را آورده ای من او را بسر این نونهال باغ خوبی برده چراکه میدانست این شهریار رعالیقوار است
برادر دشمن داشته باشد با زن خود درین باب مصلحت کرد آن معدن مروت گفت جوانی را چنین آوردن
و باز او را بدست دشمن دادن از آیین مروت دور است از پسران برسید هر دو پسر گفتند که برادر جان ما
یکبار روی این شاهزاده باد تا رمقی از حیات ما باقی باشد نگذاریم کسی گرد آن شهریار تواند گردید
شاهزاده اندک اندک چشم می گشود و گاهی غشی نیز از کمال ضعف بادطاری می شد اما چون اسلم جوانمرد
از زن و فرزند خود را مطمئن کرد از بیرالیشان گفت و گفت بجی ماست اگر اگر شما برخلاف این
سخن میگفتید از شما بیزاری می جستم بعد از آن تیر و کمان بدست گرفته بر بالا رود و نفر درواز دلبسته بالای پشت
بام برآمدند چهار غلام نیز داشتند همه جهت پانزده کس بودند چون فوج نزدیک رسید غلامی بر لب
بام رفته فریاد زد که ای سپاهیان چه خبر است چرا باین وضع می آیید آخر این ده رعیت است
لالازب فرزند کسی را فرستاد که پیش آمده گفت ای نابخردان دشمن بادشاه و دشمن کیبان رستم جهان
را در خانه خود داشته اید که ما تیلایش او سرکرده وان میگردیم سوز جرمی نرسیده رفته سرا ورا بر نیزه
نزد من آئی و امیدوار عنایت بادشاهی باشی این آنکس است که فوج بر داشته به تسخیر ملک
العمانیه آمده و در بند سرحنک را فتح کرده کیبان در جنگ او را زخم زده مرا فرستاده که او را
هر جا یابم سرش را بر داشته نزد او برم چون این پیغام بر اسلم رسید گفت هر که باشد اکنون او زخمدار است
و من او را بر ظاهر طلبیده آورده ام اکنون از مروت دور است که او را بدست شما دهم یا سرش را ببرم هر کینه تا او
باید بعد از آن از ده خویش بیرون شده حکیم شما و امید وار باز لالازب پیغام کرد که ای مردک دیوانه شده که دشمن
بزرگ بادشاه را که بقصد ملک او آمده حمایت میکنی زود باش سرش بردار و یا بین و دو تا من سرش را بر دارم
تو اسلم گفت [illegible] نمی‌نهم که من او را حواله شما کنم باز لالازب تیغران گفت ای رئیس تو چه ملت داری گفت
منات پرستم لالازب گفت ای احمق کسی را که تو حمایت میکنی دیو [illegible] او خود را یکتاپرست دین دشمن خداوند منات

جنگه

چرا که او غذای نادیده را می‌جستند تا بنیاد را خراب می‌سازد و نیکی‌شان بر که باشد که در شرع مروت و جوانمردی
من حرام محض است که او را بدرستی شاد هم کسی من بر باد رفت لاکن نیک و بغایت محبت یک پهلوانست من چیده مردم
پلاشش کرده‌اند و اینها نیز با تیر و کمان پیش آمدند تا تیر در ترکش داشتند نگذاشتند که کسی نزدیک در دروازه آید بعد
از آنکه ترکش خالی گشت آنها را از پا آوردند غلامان شمشیرها کشیده پایین جستند و در میان آن نامردان افتادند
هر غلامی دو کس و سه کس را کشته خود نیز بقتل رسید بعد از آن نوبت بپسران رئیس افتاد که تا یک در دروازه را نگذاشتند
بیرون آمده دو دو کس کشته بقتل رسیدند تا اینکه شش پسر از صاحب مروت رخت بجاده عدم کشیدند رئیس چون رسید
که سلیم و سالم و سلمان و اسلیم باشند باقی ماندند کار بر ایشان تنگ شد تا اینکه زن و دختر رئیس بسیار زاری میکردند
و دو شاهزاده طاقت‌شان در میان داشتند لیکن طرفه حالتی هر یک رو داده بود اشک از چشم همه جاری بود
شاهزاده اگرچه ماجرا می‌شنید اما تحقیق برو معلوم بود که اینها را چه آسیب و کلفت نیز در دست و پا بود اشک و خون
نیز بعضی اوقات جاری می‌شد چرا که مرهم و بخیه بسبب عدم جراح بزخم او نرسیده بود اما در آن گیر و دار در دل
گذشت که من محض بسبب مروت خود را بکشتن داده‌ام و میخواهم که زنده نمانند مگر بزرگی دین او که اگر حق
است مددی رساند بجز این خطرات قضا را [illegible] ز دامان آن بهمن دشت یکی گرد و بیابان بود [illegible] از جانب
کرد هفت هزار سوار جدا شده سرخام سرجنگی بود که قف اورد [illegible] در یورشت و بموضع رساند
اینها دو را از چهار جانب آتش داده بودند که سرخام تو مسلمان رسید بیاده در [illegible] دستار و احوال را علی الحال
معلوم کرد یکایک رسید و مردم لا زنده در میان گرفت لاریب نیز [illegible] شده از لطف برگشت و را در بر مقصود
یافت لاجرم مقابل سرخام که سرخام احد رو حملات کمر زنجیر او را گرفته از صدر زین کنده چرخ معقول داده در آن
آتش سوزان افگند که تا آتش چشم هیچ جانه ایستاده و از مردم او چهل کس مسلمان شده امان یافتند باقی همه شمشیر
غازیان اسلام را فدا بودند رئیس بیرون آمده سر در قدم سرخام نهاد و احوال را از ابتدا تا انتها بر سبیل راستی
و تفصیل بیان کرد او را با سر شاهزاده آورد جراحی که همراه سرخام بود زخم شاهزاده را از سر نو شسته بخیه
زده مرهم گذاشت شاهزاده چون بحال آمد و احوال را شنید بسرخام آفرین گفت که عجب وقتی رسید که از
جان نواز [illegible] دوی بابی حکمت خود ما رئیس با پسران و زن و دختر و مردم وی از سر صدق مسلمان شدند
شاهزاده او را پدر گفت و دختر او را گفت خواهر منت بزرگ تمامش کند اگر تو لیف [illegible] صلح او با سرخام
رسید بمعرفت کس بحرم شاهزاده رسانید شهریار قبول زد بود و گفت انشاء الله تعالی بعد فتح املا فیه او را بنوبت
تمام از خزانه خود کنند اگر سالم و سلیم و سلمان و اسلیم را منصب معقول داده بدرجه امارت رسانید رئیس را سلیم
منصب وکالت مطلق داد و چند روز در آنجا بودند تا زخم شاهزاده بهتر شد متوجه کنار رود دستان شدند
ازین جانب کیبان هر روز یورش بلشکر اسلام میکرد لیکن هنر بهم بند برات [illegible] جان میکاید که [illegible]

بفوج اسلام نمیرسید و کفار نمیتوانستند کوه را گرفت هنوز در خواب بشارت نیز یافته بود که شاهزاده طاقان بصحت
وسلامت خواهد رسید القصه روزی کیهان تشنه خون زد که امروز تا کوه را نگیرم آرام نگیرم خود سوار شده رو بکوه نهاد
اول با لشکر اسلام و سرداران عالیمقام پیغام داد که باید شماها را بجالازمت بادشاه برم وتقصیرات شما را العفو رسانم
والا همه را زیر و زبر کنم تا یک متنفس زنده نگذارم و اگر امید طاقان دارید بخاطر دارید بدانید که او را جلاد نوسط
نکو بشنیدم من هلاک کرده اگر لاشی او درین مقولات است مثبت جوانی شما چرا عبث خود را بکشتن میدهید مردم
بر قلعه کوه آمده در جواب گفت که ای کیهان عبث سر خود را بر سنگ مزن و سعی بیجا بیهوده مکن که اگر
یک کس هم از ما بماند خواهد بود باز خواهد جنگید و شاهزاده نیز عنقریب پیدا خواهد شد که مرا بشارت نیز گشتن
دیده است کیهان گفت هم امروز بر تو حقیقت بشارت معلوم کنم این را گفته نهیب بمردم داد مردم از چهار
جانب مانند مور و ملخ تیر و تفنگ بدست گرفته رو بکوه نهادند اسلامیان نیز مردانه می جنگیدند لیکن کیهانیان قدم
قدم پیش میرفتند و کفار او را دیده یورش خوب میکردند الحاصل کار بر لشکر اسلام تنگ ساخته بود مسلمانان
مشغول مناجات بودند که از بر و بیابان گرد شد شاهزاده عالمگیر طاقان نوجوان با سر خام در بندی
و اسلم و سالم و سلیم و سلطان رسیده احوال را دیده و لرزه از جگر بر کشیدند که صدای لرزه اش تا کوهستان کیهان گذار
برگشت و لشکر اسلام از بالای کوه سوران کشیدند و هم محکم بصفای کل طیبه الروح مقاصر ابر مرد شاهزاده طاقان جهان
نظم کران برسر کیهان زد که از مرکب در غلطید عیاران او رسیده او را می قطعت کردند اسفاج العاقی ولقفو عیار
اد معلعت در معلوبه دیدند چرا که تا لشکر اسلام از کوه فرود آمده این لشکر با شاهزاده آمده از پیش بردارند و منظور
ایشان در اصل این بود که کیهان ما بر سر القصه مغلوب کردند و شاهزاده را در میان گرفتند چون شب نصفور
عیار و اسفاج العاقی کیهان را بر داشته بطرف قلعه کیهان رفتند ما در کیهان زنده بود دلبر ما را این حال دید بر
شد در بتخانه آمده سر خود را بر سنگ زده پیش بت استغاثه نمود که پسرم چرا باین حال رسیده و دشمن چرا بر وغالب
امر نمودار و را رستم جهان خطاب داده دلجوی القصه بمعالجه کیهان مشغول شدند اما کفار شبانه شکست خورده
متفرق شدند چون تعاقب کرده شعار اسلام میان بود شاهزاده نیز موقوف کرده سرداران مانند شکول وغیره
آمده ملازمت کردند و لطف شدند و شکر الهی بجا آوردند شاهزاده چند روز بر کنار رودستان مقام داشت
چون لشکر بحال و زخم داران صحت یافتند از انجا کوچ کرده متوجه العاقیه شدند جاسوسان تمام اخبار بملک العاقی
شاه رسانیدند العاقی بر زخمداری کیهان و شکست لشکر آگاه شد و آمر ضدیو جهان پهلوان که سپه سالار دست
راست بود و لافنا زد پهلوانان دیگر نیز همه گفتند العاقی با وزیر داد او را دو صد هزار سوار همراه برداشته از شهر بیرون
آمد و نزدیک شهر میدان قتال مقرر کرد و وزیر برای احتیاط قلعه العاقیه را نیز آراسته کرد این داستان
را از همین مقام موقوف داشته چند کلمه از قصه بشنو که در دفتر او هر سه یک ... ارفاق انشنوید الماره ادیان هنوز

سخنها

راویان و ناقلان سخن گستر چنین آورده‌اند که چون پهلوان جهان و دلاور دوران رستم زاد با صد هزار سوار بجانب
ملک ارماق شاه که جم کلاه لقب داشت و سابق اراده رفتن بجانب ملک آفاقیه داشت چرا که اتفاق چون شنیده که
خداپرستی درین ممالک داخل شود شنگ پری داشته کارهای نمایان بظهور آورده و دین خداپرستی را رواج
می‌دهد چنانکه اطلاق شاه نیز مسلمان شد مشورت ملک و طواط وزیر با آنکه هفتصد هزار سوار داشت و ملک
ارماق که بجانب شمالی آفاقیه واقع شده بود نیز نامه نوشت که چنین دشمنی بیگانه دین درین ممالک رسیده بهتر
آنست که تمام نایب در ملک خود گذاشته خود را ملحق سازید که ملک شما از راه برکنار است در بیابانست هر
چه داده و دشمنان را چنان مشتاق ام کنیم که دیگری باز باین داعیه نخواهند برخاست بلکه اگر اتفاق نشود همه را
خواهند در گرفته بعذاب الیم باشیم چرا که فوج پری ممالک است چون این نامه بملک ارماق شاه جم کلاه رسید با امرا
و ارکان و ذوالفقرات وزیر در جناب مشورت کرد همه رفتن را مناسب دیدند اما ذوالفقرات وزیر گفت
اول سرنگ را تعین کنم تا رفته خبر از لشکر دشمن بیاورد و آن خداپرست را که دعوی صاحبقرانی کرده نیز دیده بیاید
سرنگ عیار مرخص شده با خلاق قیمتی آمد علم شنگ پری استوار نمایان شنگ را دید و چیران شده و گوز بلرزید با خود گفت
کسیکه چنین بلا را دفع کرد البته که تمام ملک قهستان مسخر خواهد شد رستمان در همین اردو بود صاحبقران را خبر
اتفاق میداد که باین قامت و جمال چنین کارها عمد کرده حقا که قدرت خدای تعالی دیده است
[illegible] ناگاه خبر شد که صاحبقران اراده دارد که بسر ملکی از العاقبه و ارماقیه فوجی حمله کند خود بجانب آفاقیه
شتافت و مانده این خبر را گرفته رفت بملک ارماق گفت ذوالفقرات وزیر گفت اکنون رفتن ملک بجانب
شاه شاهان اتفاق شاه معلوم نیست که خبر داری ملک خود باید کرد و چون ثانیه خبر رسید که رستم زاد با صد هزار سوار
[illegible] متوجه ارماقیه شده می‌آید ارماق شاه خندید و گفت رستم زاد که یکی از پهلوانان اطلاق شاه است
با صد هزار سوار بر سر ملک ما که چنین پهلوانان و وزیر صد هزار سوار دارد آمده چه خواهد کرد معلوم شد که خدا
پرستان عقل جوانی ندارند ذوالفقرات گفت ایشان چنین نباید گفت که دشمن را حقیر و بیچاره
شمرد پرستاق گفت اینها را مسلمانان را عقیده آنست که هرکاز که مسلمان شود به برکت دین اسلام
زور او زیاده می‌شود و اندک فوج اسلام بسیار را از لطف شکست میتوانند داد و دلیل می‌آرند
که صاحبقران ایشان تنها در ملک قهستان آمده شهر عظیم را فتح کرد ارماق را این سخن تاثیر تمام بخشید
و آخر او صاف شیرزاد و ارماق الفاف شیرزاد ارماق را با صد و پنجاه هزار سوار بر سر رستم زاد
فرستاده و خود نیز در شهر مستعد نشست از این جانب جهان پهلوان نیک نهاد رستم زاد دلاور چون چهار
منزلی ارماقیه رسید [illegible] با لشکر القاف [illegible] و او صاف شیرزاد اتفاق ملاقات افتاد و اول جنگ صف از
هر دو جانب پهلوان آمده و آخر در مقابله [illegible] که یکی صف مقاتله برآراستند قصه مختصر بعضی جنگ دیدیان

نام پهلوانانی شنیده بود لیکن ندیده بود
اکنون چیران استخوان نمایان بود دید

و در دوران محاربات هفت نفر از مردم ارمانیه بدست امیرزاده و برق زاد افلاقی زخم خوردند
و سه نفر شربت هلاکت چشیدند و سه نفر از مردم افلاقیه بدست احمد و المراد رماقی بدار البقا پیوستند آخر کار
زاد افلاقی رفته آن مرد دو ابوار البوار دستاد و از جنگ بنام التقاف شیر زاد و پهلوان رستم زاد
واردند شب طبل جنگ زدند روز دیگر صف کشیدند التقاف بمیدان آمد هماورد خواست جهان
پهلوان رستم زاد تنگ مرکب درست کرده خود بمیدان آمد تا دو بر لگام زد آن کردن التقاف را
چند قدم بعقب دوانید اخر بعد از بی‌تابی که رشته میدانست دست باسلحه بردند یک روز تمام روز
بکار اسلحه کرده برگشتند روز دیگر جنگ زور در گشتی کردند درین جنگ وقت عصر رستم زاد اکبر
گفته هر دو قامت التقاف را بر کنده برزمین زده دست او را بسته از میدان بدر برد و لشکرها برگشتند
[illegible] با مرده خود گفت حقا که خدا پرستان راست میگفتند که دین ایشان با ایشان قوت‌ها
بخشد رستم زاد اگر چه پهلوان زبردستست اما من این گمان نداشتم که التقاف را باین آسانی بگیرد
کسی هر دو هر جا رد که با او چه سلوک میکنند [illegible] روان شد اما از ینجانب چون شیر رستم زاد دلاور
از باده [illegible] گذشت [illegible] تا التقاف شیر [illegible] را آوردند بنزد آن داشت رستم زاد او را
آغاز نصیحت کرده و بعد کلمه در وحدانیت الهی و نعت رسالت پناهی بخشش ادیان زد لیکن بمقتضای
سه کلیم بخت کسی را که بافند سیاه [illegible] آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد [illegible] در دل شقاوت منزل آن
[illegible] در دل [illegible] و بعد از شنیدن این مواعظ دلپذیر که بر دل سرکشان ازلی [illegible] بود گفت
مرا بگشائید تا هر چه در دل دارم بحضرت پهلوان عرض دارم همه را گمان شد که این مسلمان میشود
بفرموده جهان پهلوان دست او را گشادند التقاف چپ و راست نظر کرده تبرزین کمرزاد دلاور
افلاقی را بنظر در آورد و جستی زده آن تبرزین را بدست آورد و کمرزاد اراده او را فهمید و راست
شد او تبرزین اول بر کمرزاد انداخت که جا را [illegible] و بر سر او نشست و جهان [illegible] خود را بر
تخت رستم زاد رسانید و حمله کرد رستم زاد اندکی بعقب نشست بر گوشه تخت آمد حمله کرد و سیلی بر آن
جهان پهلوان نیز رسید التقاف برگشت و رو بدر بارگاه گذاشت [illegible] کس [illegible] از بارگاه بدر آمد [illegible]
اسب خاصه رستم زاد را گشته رو بلشکر خود آورد و [illegible] زاد و [illegible] التقاف شیر زور
[illegible] کرده یک تبرزین آن [illegible] تا دیت رسانید و [illegible] رفت اما جهان پهلوان رستم زاد
[illegible] افتاد از عقب او روان شد [illegible] و [illegible] را می‌شنید
و میرفت وقتی بالتقاف رسید که [illegible] زاده داخل بارگاه شده خاطر خود را مطمئن ساخته [illegible]
با [illegible] که چنین [illegible] خلاص شده [illegible] زاد را زخم [illegible] رستم زاد [illegible]

را بنوک کشته بود هم شیرزاد و هم طلایه را کشتم فلان و بهمان را کشتم این قلماسب را اسیر کرده بود خواهان او توقف
بجا آوردی او سپکرو بود اما اوصاف شیرزاد که مرد مردانه بود از این وضع برنجید و گفت ای الغاف من ترا مرد میدانستم
لیکن اخوت . حیف نامرد برآمدی اینجا که تو کردی کار مردان نیست در این سخن بود که رستم زاد جهان پهلوان
مانند برق شمشیر حمایل انداخته داخل بارگاه شد و بانگ بر آن گبر زد که باش ای نامرد حرامزاده حیف این زور
که تو داری که بی عیب نامردی کرده آمده که میتوانی کرد الغاف ملعون تیر زهرین که در دست داشت انداخت اکنون
جهان پهلوان دست دراز کرده تیر زهرین از دستش بیرون کشید حواله ملازم خود کرده در بدل جان شمشیر بر کمرش
نواخت که با وجود سلاح در بر داشتن دو حصه عدل شد ملازمان الغاف حمله بر جهان پهلوان آوردند
پهلوان از بارگاه بیرون شد اما اوصاف بر دم خود نهیب داد که شما شریک شوید دم دم الغاف را تیغ
کرده که فردا در میدان من قصاص آقای شما از دم کشتم گبرزاد و امیرزاد و پیرزاد و غیره نیز تا نوبت رسید
بود هزار جنگ داده برگشتند اوصاف بر دم خود گفت که آن نامرد بسزای خود رسید بعد از سه روز
باز طبل زدند و صفوف مقابله آراستگی یافت این نوبت اوصاف شیرزاد با کمال صلابت بمیدان آمد حرف
طلب فرستاده بود داد که بغیر از رستم زاد دیگری بمیدان من نیاید رستم زاد نیز مرکب برانگیخت با هم کارزار کردند اوصاف
گفت ای شیرمرد عجب دلاوری از دست تو تقبل رسید که در تمام عمر ما فتنه چنین دلاوری او مثل نبرد رسید
گفت الحمد که بچشم خود دیدی و شنیدی که از دو چه نامردی که بظهور نه پیوست اوصاف گفت ... چو به و سود
مرورا روزگار همه آن گذاشتن نباید بکار همه اجاش باین نوع بود که نامردی کشته شود اکنون من بآهنگ با تو دارم
اگر مرا بیم گرفتی اطاعت تو میکنم و مسلمان میشوم و اگر من بر تو غالب شدم چون الغاف امانت ندهم جهان
پهلوان گفت بسم الله زبان به بند و بازو بگشای هر دو به نیزه درآمدند و از در طعن نیزه جهان
پهلوان رستم زاد بقوت دین اسلام نیزه از دست اوصاف بربود و بازی کردند کارزار شمشیر نیز تغیر آمد
در میان آمد غالب از مغلوب متمیز نگشت بجای کشتی دست برافراختند دل بر ... تلاش کردند
بر زمین تا دو روز جنگ بود روز سیوم بود که رستم زاد را خدا اکبر گفته قدرت مست اوصاف را از زمین
بر کند میخواست بر زمین بزند که اوصاف گفت ابدالا در کسی را اگر دار و جامن نیندازند مرا بلند ار که بر قول خود قایم
ام رستم زاد باهستگی او را بر زمین گذاشت اوصاف از سر صدق بدایره اسلام در آمد کلمه طیبه بر زبان جاری
کرد امید رد برادرم خود کرد و گفت یاران بدانید و آگاه باشید که من روزی که از ملک ارمنی شاد رحمت
شدم در دل خود این نیت کرده بودم که هر که مرا زبون کند دین او را قبول کنم در حو ... رستم زاد بر من غالب
صاحبقران بطریق اولی بر من غالب میشود و بحمدالله بهر دو مسلمان شدن دل من طرفه روشنی یافته هر که از شما

را خواسته تا رفاقت مرا اختیار کند والا او داند و کارش تباه کسی دارد که هر یک هزار سوار داشت
توفیق یافته مرکبان بر داشتند و مسلمانی اختیار کردند باقی صد هزار سوار بودند که سبیل جنگی کرده قرار بر فرار اختیار
کردند و تاتار را تا بهیچ جا نبردند جهان پهلوان غنیمت بسیار بدست آورد ولیکن همه را با وصاف شیر زور
بخشید در روز سیوم از آنجا کوچ کرده روان شد لیکن از مسلمانی اوصاف بسیار [illegible]

و شوکت بود [illegible] شاه [illegible] که چون خبر گشته شدن القاف و مسلمان شدن اوصاف
شیر زور و شکست یافتن صد هزار سوار باو رسید القدر [illegible] کرد دید که بگردد و یک شب چیزی نگفت [illegible] با
ذوالفواست وزیر مشورت کرد که چه باید کرد آنچه من فهمیده بودم غلط بود کسیکه با صد هزار سوار صد و پنجاه هزار را
در هم شکند و پنجاه هزار را از آن تابع خود کند و مثل القاف را بکشد و اوصاف مطیع او شود علاج او بسیار
مشکل است اکنون از پهلوانان ما کیست که مثل القاف و اوصاف در زور و قوت باشند کمانیکه داشتم همین
دو پهلوان بودند که ایشان رفتند اکنون چنان هراس بر دل من نشسته که شاید همکس از عهده رستم زاد بر نیاید مگر
رستاق عیار گفته بود که بعد از مسلمانی زور زیاده می شود و درست بر آمد اکنون چکنم وزیر گفت بالفعل
مصلحت همین است که تا حریف نرسیده ناموس را و با آنچه توانیم از مال بر داشته بگریزیم و خود را
با قاقیه رسانیم هر چه حال اتفاق شاد حال با هفتصد هزار سوار در آنجا جمع شده البته که کاری صورت
خواهد گرفت ارمانوس شاه لمحه خاموش بود آخر سر بر داشته گفت از من نمی آید که خود را بکنار کشیم
و مردم خود را در دست دشمن گذارم عاقبت اینکار خوب نیست و خدا داند [illegible] اگر از من راضی نشود
برای اینکه چون پای من در آن نیست همه را قتل کنند و ملک را خراب سازند که در هزار سال آباد می شود
اینکار که هرگز نکنم و تدبیر دیگر کن ذوالفواست گفت آنچه بخواست من آمد گفتم بعد از آنکه حریف غالب گشته
[illegible] خواست تا حال بر ویم [illegible] گفت هرگز نگریزم ذوالفواست گفت پس اراده جنگ [illegible] گفت همین
که بیرون می آیم و جنگ میکنم در جنگ هر چه رو دهد اگر چه از استماع اخبار گریختن لشکر و قتل شدن آن
دو [illegible] و رنجان بر دل من [illegible] شد که مبادا شکست در آینه امید صورت نمی بندد [illegible] گرفتن ملک بغارت
میرود و رعیت که همه حکم فرزندان من دارند بقتل میرسند چو من نیست [illegible] بدست [illegible] آوارد
[illegible] که با من نمانده است [illegible] نه دست گریز است نه پای گریز [illegible] خدا و [illegible] فکر کرده [illegible] داوار
و هر که از این سخنان می گفت و آب از دیده میریخت [illegible] دلیران او را جز و دل بسوخت [illegible] که هر یک لاف آتشی
بر زدند [illegible] قصه پهلوانان [illegible] تسلی دادند راوی گوید که در میان امرا [illegible] امیری بود که
در مکر و عیاری گوی سبقت از ابلیس می ربود و سیاحت [illegible] کرده و عالم گشته از هر کشوری هنری اموخته و در ملک فرنگ بسیار بوده

ایز

اکثر چیزها از آن کشور بر صنایع یاد گرفته نام او ابریق بن لولو بود و آن مکار باغی داشت که در پای کوه بر سر غار
واقع بود و از مدتی بر دختر ذوالفرات عاشق بود لیکن خواستگاری او را قدرت نداشت چون صاحبقران
از برج عجایب بیرون آمد و تنگ مراکشت ابریق که در علم نجوم نیز دستی داشت معلوم کرد که فوجی از اعدا بر سر شما
بر سر این ملک خواهد آمد و ارماق شاه را اضطراب عظیم خواهد بهم رسانید پس در باغ خود بکار صنایع چیزی ساخت
که عنقریب بسر صد پیمان خواهد رسید و این چیز در نجوم دیده بود که مراد او بخشش رفت خواهد شد اکنون که آن وقت رسید
که پادشاه خود را مضطرب دید گفت ابریق سخنی دارم که میخواهم در خلوت بعرض ملک برسانم شاید بکار ما بیاید
باعتبار الغریق یتشبث بکل حشیش با وجودکه رتبه بود او ارماق شاه سخن او را بسمع رضا اصغا نموده خلوت کرد ابریق
گفت ایشم پادشاه مکاری کنم که بسبب آن رستم نژاد و پهلوانان او همه بیکبار گرفتار شوند اینم که لشکر پادشاه را دختر وزیر
ذر است با تو آمین ده بدهند که در عشق او از مدتها بیقرارم ارماق شاه قبول کرد و وزیر را طلب نموده از وزیر عهد و پیمان
گرفت بعد از آن از مکاری که در باغ خود برانگیخته بود وزیر و پادشاه را نمود ایشان که تماشا نمودند حیرت
کردند و بعد از این گفته خوشوقت شدند برگشته ابریق آمدند ابریق گفت اکنون شما لشکر در برابر حریف بکشید
و اول بحریف پیغام دهید که جنگ اسلحه در میان ما و شما نباشد جنگ کشتی در میان آید که کسی غالب شود حواله
در میان ما و شما شروع دین است اگر ما غالب شدیم دین ما بر حق است و اگر شما غالب شدید ما مسلمان میشویم چون
پهلوانان در دست ایشان گرفتار شدند از سر ترس مسلمان شوید و رستم نژاد را اینجا در آرید بعد از آن
من خواهم آمد و چنین و چنان خواهم گفت شما در جواب من چنین خواهید گفت آخر کار بدین تدبیر مدعای ما خواهد شد
خاطر شاه و وزیر از تدبیر این صاحب کار خطیر بالکل جمع شد و به تمام لشکر که قریب دو صد هزار سوار بودند از شهر بیرون
آمده مکانی برای جنگ تعیین نمود و خیمه زده فرود آمد و در ظاهر تدبیر بسبب اضطرار من باطمینان مبدل گشت کفار همه شاد
بودند و از این حقیقت بیخبر از پادشاه و وزیر و چند امیر خاص و چند ملازم معتمد دیگری اصلا خبر نداشت تا به پیشت
خبر رسید را ما چون شاهزاده رستم نژاد که باعتبار ما هم اکنون پادشاه لشکر است و بر تخت سلطنت می‌نشیند چرا که
در اردوی صاحبقران ملکه در اکثر قدما ضابطه چنان بود سرداری را که سی هزار سوار داد و همین نامزد میکرد
تخت سلطنت نیز با دعنایت میفرمود که تا دوام آن هم بر تخت نشیند و خطاب شاهی یابد الا سکه . بنام
پادشاه اردو باشد که اکنون در لشکر صاحبقران بنام سلطان رکن الدین غریب نواز است بعد منزلی لشکر
ارماق شاه رسید نامه نوشته بدست جلوداری داده پیغام کرد که چرا بر سر خود لشکر خود را داری و بدین
که بسبب اتفاق چه آمد و او نیز که هدایت یافت از این باعث عزت تمام دارد و اولی آنکه بدیدن این نامه ترک
بت پرستی کنی و حلقه صاحبقران در گوش کشی ملک تو بتو مبارک است و الا تو دانی چون نامه بارماق شاه رسید نامه اول

رستم زاد اکرم صاحب پهلوان نامی را بدست شاه قتیل و مطیع شد لیکن پهلوانان

عزت داشت و انعامی زیاد در جواب نوشت که ایشان پهلوانان دیگر هستند که عوض جادو و در زور دوست دارند اگر همه را زبون کنی هرچه بفرمائی قبول کنم و بهتر اینکه جنگ اسلحه در میان نیاید تا پای قتل از میان برخیزد و خونهای خدا ضائع نشود شاهزاده و رستم زاد از این جواب فرم شد و قبول کرد چون تلاقی عسکرین واقع شد ارماق زیاد بود تا طبل جنگ بنوازند و رستم زاد و مند رستم زاد نیز طبل زد روز دیگر هر دو طرف صف کشیدند اولاد اعلان و کیلاق و کلطاق و غیره سه نفر در دست کهرزاد از مردم ارمان گرفتار شدند روز دیگر شلتاق ارمانی تمام روز با کهرزاد برابر جنگید برق زاد از همه ایشان را جدا کرده روز دیگر خود بمیدان رفته شلتاق را بست روز سیوم ابرزاد و سمراج ارمانی را با سه نفر دیگر بست روز دیگر که چهارم بود او صاف اسفل ارماقی را با هفت نفر دیگر بسته برگشت القصه در نه مصاف هیچکس از ارماقیان باقی نماند که گرفتار نشد و هرگز نوبت شاهزاده رستم زاد نرسید ملک ارماق با وزیر و بعضی مصاحبان مرکب راند و بر کرده پیش رستم زاد آمد و اظهار دین و اطاعت صاحبقران عالی مقام بکری که مذکور شد کرد رستم زاد بنابر حرمت شاه آرمانیه از مرکب پیاده شد و رکاب او را بوسه داد و او نیز بجلدی پیاده شد و او را در بغل گرفت کلمه شهادت رستم زاد تلقین نمود مسلمان شد لشکر را نیز مسلمان کرد هیچکس از مکار او غیر از چند کس آگاه نبود با همه بیعت کنند آن روز و آن شب شاه ارمانی مهمان رستم زاد بود روز دیگر ملک ارماق شاه رستم زاد را تکلیف مهمانی کرد رستم زاد قبول نمود و خیلی خوشوقت بود از اینکه ملک ارماق مغنت و مسلم مسخر شد و از فقط غافل بود اما ملک ارماق شاه تا سه روز ایشان را ضیافت میکرد و بار رستم زاد در بارگاه طعام میخورد تا کاهلان بیهوشی داده بر طرف شود چرا که توفیق زود خوان بایشان تبلیغ نصیحت کرده بود که دغای دشمن نورزید که اکثر چنین شده که در الحمد بی بهره داران داده خبر کرده اند باین سبب اهل اسلام نیز کمال احتیاط مرعی داشتند القصه چون روز چهارم شد یکمرتبه ابرلی مکار خود را بصورت سردار خرمت آراسته دو طرف شمایل که چشمه معا در دست گرفته جبه صوف سبز ابلق پوشیده مندیل هزار زرعی بسر بسته در دست دیگر تسبیح هزار دانه گرفته یا صنم زیبا اگر از مزارعی و سما گویان داخل بارگاه شد جمعی از خادمان نیز با لباسهای دراز همراه او بود و ذکر صنم زیبا بر زبان داشتند رستم زاد را که از دور نظر بر صورت ابرلی افتاد دل در برش بلرزید با خود لاحول خواند از ارماق شاه پرسید که این ژندپوش تازه کیست ارماق شاه گفت صورت او که آشنا بنظر می آید اما درست نشناخته ام ذوالفقار گفت البشر یار من شناختم این ابرلی صنم بند است که سابق نیز یکبار آمده بود ارماق شاه انکار کرده گفت بلی این آن کیسه است که بما میگفت خداوند صنم زیبا را پرستش کنید وزیر گفت بلی بعد از آن اطلاق شاه روبروی رستم زاد کرد و گفت البشر یار این عجب مسخره است و طرفه سخنان دارد چنانکه منقریب البشریار را نیز معلوم میشود اما تا رسید

سلام باین دستور گفت که درین بارگاه سلام من بر کسی است که بداند و بشناسد که آفریدگار دنیا و ما فیها
خداوند صنم زیباست که نیکوترین صورتی جلوه میکند و هرگاه که خواهد با بندگان سخن گوید و کارهای بندگان
خود را می سازد هر که باو گرویده هرگز کار او ضایع نشود و ملک ارمانی ازین سخن بخندید و گفت ای
مسخره باز چرا آمدی گفت پیغام خداوند برای تو آورده ام و الامرا بتو چه رجوع بود ای ارمانی حضرت خداوند
معبود ما بود که بگفته ما عمل میکردی و بخداوندی ما اقرار می آوردی هرگز باین ذلت گرفتار نمیشدی و هرگز دشمن
بر تو غلبه نمیکرد دیدی که از منات اگر تو هیچ نخواهد ما اینهمه مدت که در پرستش او رنج کشیدی ضایع بود و الا هم
ما هیچ نرفته بیا و ما را سجده کن و دست به تسبیح این صنم زیبا از دل بر زبان جاری ساز به بین که چه میشود رستم زاد از
گفتگوی آن بد نهاد حیران شد و از ارمانی شاه پرسید که آخر بگو این کیست و سبب اینهمه هرزه خائی
او چیست ذات العورات پیش آمد عرض کرد که ای شهریار ما که او را دیوانه میدانیم لیکن او برای دعوی خود
سند بزرگ دارد و از اینجا بتفاوت دو فرسخ باغی دارد و در آن خانه منقش ساخته و در آن خانه صورت نازنین
دختری ساخته میگوید این خداوند صنم زیباست که از آسمان بر زمین نزول کرده خالق جمیع اشیا است بندگان
را بسوی دین خود در آورده قبل ازین آمده دین خود را بر ما عرض کرد ما دین نامعقول او را ... مردم شفاعت
او کردند و گفتند دیوانه است بایدش بغرب گردانی او را اسیر کردیم ازینرو صنم بند لقب خود مقرر کرده است امروز
باز آمده دعوی که شهریار شنید دارد و دیوانه است و این ابراهیم پیش آمد دعا و ثنای رستم زاد بزبان فصیح
بتقدیم رسانید بعد از آن عرض کرد که ای شهریار عالی مقدار اینها مرا دیوانه میگویند و من ایشان را دیوانه میدانم شهریار
الطاف ده به باغ من چندان دور نیست برای یک طرفه تماشا به من در آن باغ آید خداوند صنم زیبا را بچشم
خود ملاحظه نماید و او وعده کرده که ارمانی شاه اگر پیش من آید ... با او سخن گوید و خداوندی
خود بر او ظاهر کند ای شهریار عالم اگر آنچه من گفته ام دروغ برآید مرا بسزا رسانند و من ترک دین صنم پرستی
کنم چهار صد کس دارم همه ترک آن دین کرده بر دینی که حق است قبول میکند رستم زاد جانب ارمانی گفت
که شما چه گفته دیده اید که چگونه صنمی است گفت ای پهلوان او میگوید از آن شهر اقرار است که کسی بر وی دیده
چند این مجهول بهمین سر رنگ بر میزد و لیکن منکر نرفته اما بعضی از ملازمان رفته تعریف حسن الصورت بسیاری
کنند رستم زاد گفت خوب تماشا است البته یکبار باید دید و حقیقت الصورت را معلوم باید کرد ارمانی و ذات العورات
بنا بر بدبختی کلام بر دو منع کردند رستم زاد گفت دیدن چه مضایقه دارد البته میروم و لله در آن رستم زاد با منه
کمر زاد و طهمز زاد و برق نیاد و سعد زاد و شوکت زاد همه مشتاق تماشا شدند ارمانی شاه و ذات العورات چون دیدند
که تیر بر نشانه آمد در دل خوشوقت شدند و در ظاهر گفتند هر چه شهریار مختار است ... روز دیگر رستم زاد دیگر

چهل سردار نامدار و جمعی از ملازمان خاص شاهزاده را در همان مکان گذاشته همراه ابرایق روان شدند
ارماق شاه و ذوالفقار است نیز با جمعی امرای خود در رکاب شدند چون دو فرسخ بود در دو روز رسیدند باغی
از دور به نظر شاهزاده درآمد که گمان بهشت شداد بود درختان گرمسیری و سردسیری همه در آغوش
هم درآورده ... هزار قسم گل در هر گلزاری کاشته و اگر چه باغ چندان وسعت
نداشت اما خانهای او را بسیار به تکلف ساخته بودند حوضهای آب و فواره و مرصع جابجا نظر درآورد رستم
زاد گفت ای امیر که این قدر دولت از کجا آورد که صرف این باغ کرد وزیر گفت شهریار تجارت پیشه است
غلامان او تجارت می کنند به هر حال رستم زاد و سرکردگان می آمد که یکبار از جانب ... با اینکه کسی از خدمه آن صنم یا صنم
یا صنم گویان مجمرهای طلا و نقره در دست گرفته از گوشه پیدا شدند و در جلو ابرایق افتادند ابرایق را نیز حالت رو
داد خود را از جا برکشید و مضمون این بیت ادا کرد ... یا صنم یا صنم از ملک جهان می ... آن صنم ...
به تماشا نه داشت رستم زاد خندید و گفت طرفه مسخره ایست القصه رسیدند به پایان باغ خانه نظر یاران
درآمد همه طلاکار و میناکاری ... چهار صد گز طول و چهار گز عرض او خواهد بود و نقش و نگاری چند در آن
خانه کرده بودند که نظیر نبینند در میان نقش آن چراغان بود ارماق و ابرایق و ذوالفقار از پیش و رستم
زاد و جمع دلاوران خود از عقب می رفتند تا داخل اصل عمارت شدند چیزی دیدند در کمال تکلف رخت
لاجوردی بالای او انداخته شامیانه حاشیه مروارید بر سر آن کشیده و صورت نازنین دختر
که مه ... و نظیران هرگز ... فلک ... بر بالای تخت ... آن ساخته انداخته اند
از صفر این تمثال را دید بی اختیار آهی کشید رستم زاد و جمیع دلاوران خود حیران وار در آن صورت
نگاه می کردند در این اثنا ذوالفقار از راه شرارت گفت ای ابرایق اگر اعجازی خداوندی تمثال
انگشت ... ارماق شاه گفت ای ذوالفقار با وجود پیری بخاطرش همچنین ... ابرایق
گفت ای ابلیس ... این سخنان مگو شد استغفار کنید والا همین زمان به غضب خداوند گرفتار
می شوید ارماق شاه گفت ... در این سخن ...
هر دو حاضر شده و ... خود را گرفته بیرون رفتند اما آوازی از آن صورت آمد که ای بندگان
مرا سجده کنید تا شما را بیامرزم ای مسلمان مثل مشهور شما مردم است که ان الله جمیل یحب الجمال شما
خود انصاف کنید که از صورت من که معبود شمایم جمیل تر صورتی هرگز در عالم نخواهد بود هر دو تن مرا
سجده کنید والا بر شما غضب نازل کنم و خود از میان شما مردم بیرون روم شاهزاده رستم زاد
از این سخنان حیرت تمام داشت ... زاد و ... امرا نیز متحیر بودند رستم زاد گفت

یاران البته شیطانی در صورت حلول کرده شمشیر بر گلوی مرا جا درمند که میخواهم مطالب این الله
باطل که همه در این سخن بودند که یکایک او از طرف [illegible] از آن خانه بر عمارت و نام برداشته
تخته کشته آن خانه چوبین هزار سر شد چنان [illegible]
را و کلو مید انجرامزاده ابلیس ابریق چه کرده بود که چون از روی نجوم در یافت کرد که فوج اسلام
بر سر این ملک خواهد آمد و غالب نیز خواهد شد و کار ما [illegible] که من کشته بتیشه
خواهد رفت حرامزاده چکار کرده که خانه را که باعث آن بدبخت بود و جایگاه خود از آنجا تخته بندی
کرده بالای آن کارخانه مذکور ساخت و زیر آن خانه چهار چرخ کلان به هم اتصال [illegible] قرار داد چنانچه
تمام آن خانه بر سر آن چهار چرخ بود و در [illegible] بنیان عظیم چوبی بر آن چرخها کشیده بر دو طرف آن ریسمان
سنگهای بسیار در جوال کرده بسته بودند که چرخها تمام را داشت و ترتیب دو هزار کس قوی هیکل در آن غار
پنهان بودند چون شاهزاده رسیده [illegible] از آنجا که با تمام سرداران خود که ترتیب جنگی بودند رفت و از آنکور
چو چین که در خوف ادهم چرب زبانی در آمده استغنا را گفت [illegible] شمشیر. لعین ابریق را [illegible] در دو القوا
بهانه خوان از دماغ بیرون آمدن بر آمد ندانسته که مقرر بود با اهل غار رسیده آن ملاعین یکطرف ریسمان را
بریدند چرخها بطرف دو دیگر دیده خانه سرازیر شد [illegible] در غار افتادند مردم بر ایشان ریختند و همه
دست بدست بستند بر یکی صد کس و دو صد کس ریختند و بستند و بعد از آن [illegible]
را لعین [illegible] بر دست و پای ایشان نهادند جاهی عمیق [illegible] بود در آن جا [illegible] گذاشتند [illegible]
و الا در که در لشکر مانده بود هر پهلوانی که از [illegible] می آمد گرفتار شد [illegible] چون [illegible] از تمام جمع شده
لشکر را بر داشته بر لشکر اسلام [illegible] مغلوبه عظیمی واقع شد با وجود [illegible] لشکر اسلام بقوت دین
مبین بر لشکر کفار غالب شدند و شهزاده جان بر [illegible] که اگر [illegible]
والا در ریشه خود را فراموش [illegible]
داخل شهر شد برج و بارو را بتوپ و تفنگ بر آراست و حصاری شد شهزاده قلعه را [illegible] محاصره کرده نشست
با اهل قلعه بازی بودند گفت لعنت خدا بر هر [illegible] باد که عجب [illegible]
گرفتار کردند اما [illegible] از این حرکات لشکر اسلام انگشت تحیر بدندان گزیده گفت [illegible]
این خدا پرستان عجب طایفه اند که با وجود [illegible] ایشان ما را گرفتار [illegible]
بودیم در [illegible] مغلوبه هم [illegible]
بودند [illegible] تمام [illegible]

از دین خود برگشته اطاعت او کرده باشیم ترجمه که اصلا از گشتاسپ بر دارد مدارد و لی با کمانه سر در گفت دست
کرده جنگ می کنند ایراق گفت بهمه حال اکنون ما را چه باید کرد مرد بهمن قلعه داری با بد سر برد آنچه زندگی است
ایراق گفت مرا باز است با تو برد دی کنند اکنون تا نگری کنم دشمن را از این شهر بنوعی با خاقیه رسانم هیچ بنیز باران
که مجلس از صدا ابرستان واقف نشود و ذو الفوارست گفت اول تو این کار بکن بعد از آن هر چه بگویی بعمل آرم
ایراق شغل بکار دیگر مشغول شد تا بداستان ایشان [illegible] برواز [illegible] ازاحوال [illegible] بهمن را
[illegible] درمحل زمانی که صاحبقران گیتیستان بهمن زاد نامدار را با دوازده هزار سوار واسبابی
که لایق شان ایلچی چنین صاحبقران باشد همراه او کرده روانه ابخازیه نمود تا ایلچی هر روز [illegible] فرسخ کوچ میکرد از بیابان
بیابان که سابق مقام نهنگ بری بود [illegible] دید و آخر الامر نزدیک بود منزل بمنزل می آمد و در هر منزلی تصدقات بسیار
بفقرا و مساکین میداد و دار باشه که از مرد و قهریه تکلیف [illegible] ایلچی با خاقان شاد که شاد شاهان قیت بود
شهنشاه لقب داشت رسید دیوان کرده [illegible] دانا وزیران را طلب داشت گفت هر چند که بد را مهر بیگانه دین است
و دشمن ملک ما صفا و موقعات اکبر او [illegible] پادشاه بزرگ کرده ایلچی او را عزت داشتن و حرمت طلبیدن
ضرور است که رسم پادشاهان عهد از قدیم چنین است و طواط وزیر که هر امرا ده [illegible] ذات بود دلش میخواست
که کس باستقبال ایلچی برود اما چون این سخن از پادشاه شنید خاموش ماند و هر امرا دلی دیگر انگیخت هفت پهلوان
زبردست را که از جانب داران ایران بود در منزل بمنزل برای استقبال مقرر کرد در خفیه با ایشان [illegible]
کرد برسمیکه دانید ایلچی را بقتل رسانید جواب پادشاه بر ذمه من اگر از یک کس نیاید بعد از آن که در منزل دویم
دو کس یکجا شوید هر دو اتفاق کرده باشید همچنین سه کس و چهار کس تا آنکه بر جا هفت کس متفق شوید در عین شراب
خوردن بدست شوید او را بقتل رسانید که من لقو ایلچی صدا برستان در بین ماکات نمی توانم کرد ایشان قبول کردند
و آسامی [illegible] طراقی و سراق فرس [illegible] بزرگ [illegible] بود و هفتم سلاق
ششم لب نام داشت در ظاهر ملک و طواط پادشاه گفت ای شهریار این هفت پهلوان را برای استقبال
ایلچی مقرر کردم تا عزت او بیشتر باشد و در هر منزل او را پهلوانی استقبال کند و ضیافت بجا آرد پادشاه گفت
بسیار خوب گفتی القصه این هفت کس را با دو هزار سوار مرخص کردانید و طواط بد ذات بشرط کشتن ایلچی
همه را امیدوار عنایت کردانید ایشان از شهر بر آمده بتفاوت چهار چهار فرسخ خیمه زدند و در سر راه
ایلچی نشستند و از شرارت ایشان احدی مطلع نبود اما چون بهمن زاد بر نگین [illegible] که نام مقامی بود رسید طراق
فرس [illegible] که در آن منزل بود سوار شد [illegible] بهمن زاد [illegible] که طراق فرس [illegible] را شاد [illegible] باستقبال
شتافته [illegible] پهلوان دیگر را [illegible] که جاسوسی [illegible] را استقبال کرده [illegible] بهمن زاد گفت [illegible] این سلوک مشغول [illegible]

شنیدن [illegible] قدر [illegible] گردد [illegible] ایلچی

عزت ماست

عزت ماست اما حق تعالی چه کند که در اول منزل شخصی که اسم فرهس (؟) در اسم اوست دوچار باشد و بحال
چون با هم ملاقات کردند و نظر بر دو در اثنای سواری بیگاه ناگاه طراق جادو شد میدانست که ایلچی بزرگ
من جادو خواهد شد اما بهمن زاده آن کیدی را جهان بخاطر نیاورد و از بشر دیو جز آن کتابت معلوم نکرد تا
او جادو شد طراق را بدید آمد و گفت ای بهمن زاد آمد تو از آسمان نزول نکرده و از جن نشوه دو پری تجز
آنکه درست اطاعت بردم عزیب ال جوان داده تا سحر صدای نا دید گرده و ما غث برفلک رسید که مرد
آدمی برای تو به دو بشوند و تو ابتدا مرا بخاطر نمی‌آوری دار به بالای مرکب بالیشان مخواهی ملاقات کنی
بهمن زاد گفت ای طراق مثل تو شخص کسی دیگر آمده ام برای که دو کداه جادو شده دیگر اینکه من ترا مرد آدمی
هم نمیدانم چرا که هیچ مرد آدمی خود را فرهس بشانی لقب ننهاده است طراق را بد آمد گفت ای نادان پهلوانان
نامور چنین لقب دارند نه مثل تو هر یک دیو زمی شایان این لقب است بهمن زاد گفت ای کمتر از سگ
چنین پهلوانی را مثل خرس مپسند ره و گر حرف زند سر شمس را بر میدارم دیگر نیز همراه این بهموان
از طرف وزیر [illegible] اندیشه که آن نابکار گو آمده است و کار به دست است نه ... مهر نشنید
است از ما فی الضمیر وزیر خبردار دو داد ما از این اندیشه که آن نابکار گرد نو خوش نیز آمده بود لیکن همراه بود خاطر
در بیا حاضر است این سخنان را از ایلچی شنیده بود اما آزین جرات او که میخندید با خود میگفت از این ایلچی
این کیدی را بکشد و داغی بر دل آن زمانی که این مشورت کرده میگذرد تا چون در میان طراق و ایلچی
گفتگو باینجا رسید طراق اشاره بجانب مترشات کرد اکنون چه انتظاری دیگر راست میکشم این را
گفته شمشیر از غلاف کشید و پیش آمد که این چه دسترا اگرچه ایلچی شمشیر نزدیک اما او باین زمان و سلوک خود آب
القصه ... از دست من این را گفته شمشیر انداخت بهمن زاد نامور که صاحبقران وقت رخصت مخبر است
حلیم بزرگ و النس او را ورسته نزد او در ایلچی جامه صاحبقرانی داده مرخص کرده بود شمشیر از دست گیر بقوت
صاحبقرانی چهار ... بدر کرده همان شمشیر او دزد آورد که از میان بر دو ران او گذشت مهر شکایت
بر صلوات فرستاد دو هزار کس که با او بودند گریخته خبرا در میان همراه خرس بشانی ملحق شدند احوال را گفتند
گریبان را در هم گفت زود دانم چه باید کرد اکنون گفته وزیر در میان نامه بود خبرا در خود داشت
کشت تمام شب اسلحه خود را تیار میکرد در نامه خبرا در میگرفت شاید مرا گرچه مرحوم شده دنیا اما جوان ...
دو بار مرقوم میشود که فطرت شاهزاده پدر میرزا صاحبقرانی کامل است و تغییر صاحبقرانی جز و باد از جانب
مظهر العجائب تا وقتی که جناب مظهر العجائب در هر عجائب معوض شد که هر که را چهار جامه دهد صاحبقران اول فرو تاب
دخور ... جامه دوم دور ... دو جامه سوم ... یک جامه چهارم باشد چنانکه طاقان را دو جامه ...
زنده و الله چون شاهزاده بهمن زاد طراق را کشت شب را در آن مقام بسر برده روز دیگر به ترکی ...

سمراق خروس جنانی برادر طراق در مقابل صف کشیده فرکب در باره بهمن آمد و گفت ای بهمن زاده ما
آمده بودیم که ترا استقبال کنیم و منزل بمنزل ضیافت کرده ترا ببریم لیکن عجب ایلچی تو بوده که باید ضیافت تو
بشمشیر تفنگ کرد برادر مرا دیروز چرا کشتی بهمن زاده گفت باش ای حرامزاده یاوه گو برادر نابکارت میخواست
خود را داخل مرد آدمی کند بسزای خود رسید لیکن بر در چشم ایستاده انتظار ترا میکشید میگوید من بی مروتی
بچشم نمیروم خوبست تو هم بعد ملاقات برادر کردی اکنون به چشم چکاره سمراق در غضب شده تیغ انداخت
بهمن زاده بچابکی تمام دست او را گرفته تیغ از دستش بدر کرد و سمراق دست دراز کرده گریبان بهمن زاده
گرفته تیلانش درآمد که بر باید بهمن زاده دست در کمر زنجیر آن بی بهره کرده بانگ نلانش از حد در گذشت
در ربوده بدور سر گردانید درآنحالت گفت ای نابکار اگر رفاقت ما را میخواهی مسلمان باید شد و اگر
محبت برادرت منظور است مرا خبر کن تا بزودی ترا به در رسانم سمراق تا سرا گفت دشنام داد بهمن زاده
چنانش بر زمین زد که نعش برادر نابکار خود بصورت ترشلنگ با زحلات زشتنا و گفت وزیر اعظم
خوش تدبیری بود بر آنکه جنگجو بود دیگر باقیمانده اند بعد از آنکه همه کشته شوند تکلیف ما و جز باید برد اما چون سمراق
سرکشیده چهار هزار سوار که همراه این نابکار بودند میخواستند بر سر ایلچی حمله کنند اید ای یاران شما از خود ما
اوستر هید نه بسزای خود رسید نه شجاعت خود را چرا کشتن میدهید ایشان بگفته ترشلنگ ترک حرب کرده
بکار ارتش جمشید رود دلشور رفته احوال را گفتند جمشید و دلشور بر خود لرزیدند که این ایلچی از بلاهای روزگار است
کشتن و کجا ایست امر محال است برخاسته بمنزل من بیا تا مشورتی بجا آریم دلشور برخاسته آمد هر دو باهم یکجا نشستند
جمشید گفت ای دلشور درین شک نیست که ما بعضی دست گرفته مالک و طواط وزیر بیهوده دولت ما
و دولت را درست نیکو کار را بنده از دها داده که جنگ این ایلچی دشمن اکنون دیدی که آن دلاور
طراق و سمراق را چه آب نی کشت اکنون تو بگو ما را چه باید کرد و چگونه با او باید جنگید دلشور گفت در جنگ
کردن کوشش کی ضرب اما منظور جنگ امری است که ما هر دو استقبال ایلچی بجا آریم و هر مهمانی که اول او با ما کند قبول
کنیم و ضیافت شایسته برای او سرانجام کنیم و در شب بعد از این در عالم مستی ادای خارج او کنیم و هر دو یکبار
بسر او حمله کرده او را از میان برداریم و جان شب که این کار کنیم بالباس و ارکاس فراخ دهان نیز نزد ما بسبب
آمده باشکر خود حاضر شوند چون ما ایلچی را بکشیم ایشان همچون بر لشکرش آورده و دوازده هزار سوار او را پراکنده
سازند جان کنیم که یکی از میان ایشان بدر نتواند رفت آخر که کاری میکنیم چرا درست نکنم جمشید را این رای
او پسند آمد اما ترشلنگ که با وزیر از این اراده خبردار شد و این مردانه دلاور آمده پرسید که شما چه کار کرده
اید این ایلچی خود قیامت کرد ایشان او را محرم وزیر عهد الستند و از اطراف او خبر دارند ما فی الضمیر خود
را بجنس او بیان کرد و ترشلنگ در ظاهر ایشان را آفرین گفت و منظور ایشان را ستود اما در دل بر ایشان لعنت

ترشلنگ جهد بسیار
... مرضه باشد
... بود که باز جنگ

کرد با خود گفت شیخ امرا دادها باید تدبیری کرده اند مشکل که ایلچی بیچاره جان بدر شود و این بدنامی تا قیامت
بر ذمه ما باشد. ما خواهیم ماند رقعه مشتمل بر مکر ایشان نوشته داخل لشکر ایلچی شده صورت خود را مبدل ساخته با
ریحان که عیار بهمن نژاد بود ملاقات کرده آن رقعه را بداد و داد که باتفاق خواهی داد تا آدمی برسید که کیست
و این رقعه از کی است جواب رفته بود ریحان عیار آن رقعه را آهسته به بهمن نژاد آورده در وقتی بدست او داد
که او می گفت باید آن ایلخوم عجب طایفه اند باستقبال ما طرفه تا پاکان را معزز کرده بودند یکی گفت ورود حضور
دلشور باستقبال خواهند آمد بهمن نژاد گفت باید دید با ایشان چه سلوک واقع شود اما چون آن رقعه را ریحان
بدست بهمن نژاد داد پرسید از کی است گفت نمیدانم بعد از آن سر در گوش بهمن نژاد کرده احوال را گفت بهمن
نژاد رقعه را برکشاد نوشته یافت که ای پهلوان از راه دوستی بتو می نویسم که از حضور دلشور غافل نخواهی
بود والسلام و این رقعه را پاره خواهی کرد و این راز در دل نگاه خواهی داشت بهمن نژاد چنان کرد و هیچ
نگفت مجلسیان او حیران بودند اما کسی مطلع نشد اما مهتر شلنگ با شطراق شترلب که جوان نوخاسته بود دست
دارنت داد متصل خودش باغ که نزدیک بشهر در چهار فرسخی بود ضبط داشت اگر چه نگفته در زیر این کار ادعه خواه کرد
بود اما کار بود چه بودم با خود مکلف در زیر این اندیشه را هرگز جواب نکرده من چرا مهتر که چگونه شلنگ با
او ملاقات کرده بهمن فور گفت که ای شطراق آنچه دیگران کرده اند تو نخواهی کرد جواب باد شاه از جواب وزیر
مشکلتر است شطراق دریافت که منظور مهتر چه بود اما روز دیگر که بهمن نژاد دلاور کوچ کرد آن هر دو نابکار را او
رقعه به بلباس داد که من نوشته آن هر دو مرد و هم بنزد روان شده بعد از آن حضور دلشور نژاد رفت در ظاهر
در بین راه با ایلچی ملاقات کردند برلب نهر کلیان ... دریافتند و ایشان تواضع بسیار که علامت
نفاق است با ایلچی بعمل آوردند و داخل بارگاه کردند مجلس آراسته و ضیافت بسیار به تکلف نمودند
شب سوم بود که هر دو موافق وعده ... گفتند ای ایلچی شور رسیده حال هیچ میدانی که چه کرده هر دو پهلوان
زهر در دست را بخاک سیاه و یکسان کرده بهمن نژاد اگر چه خبردار بود اما سلاح در آن وقت حاضر نداشت
چرا که مجلس عشرت بود و آن حرامزادها سلاح نزدیک خود داشتند هر دو این کمن لعنت خنجر کشیده دو ...
جیب و دراز دست بیکبار بر وی انداختند آن دلاور دست دراز کرد و قفا را بند دست هر دو بدستش ... آن دو جوان
وحشت کرده تکان داد که هر دو بر رو افتادند بهمن نژاد به آن جلدی ایشان را برد و که دراز بود بدست آورد
بدست مضبوط گرفته پاره پاره در تمام طاق بارگاه کرد بعضی از ملازمان این نابکاران خواستند از جا در آیند با در
با ایلچی بود هر یکی را در جا کشت گفت چرا که اول این نامرد را به جهنم بعد از آن هر چه صلاح باشد نخواهم
آورد اما بهمن نژاد ایشان را در تمام بارگاه کرد و اندوه دست از زر ایشان بر داشته برگشته کردن

ایشان را کشت گرفته جهان بر هم زد که هنوز هر دو بر ایشان شد مقاتلان هر دو جانب جنگ بگرانجمند
و آن بزم برزم مبدل گشت آن دو ملعون دیگر که بلیاس و ارکاس باشند نیز در آن وقت رسیدند و احوال
را شنیدند مغلوب ساختند ایلچی اگر چه سلاح نداشت اما کسی پیش نمی‌شد او بزخمی شد بلیاس ابجالست را جود
مقت خود دانست معارض شد تیغ انداخت بهمن زاد بزور عصا داد تیغ از دستش برکرده بهمان
تیغ او را دو حصه کرد و مردم ایلچی که بگفته آقا نسب روز جز دار بودند در طرفة العین کفار را شکست
دادند و بسیاری را قتل کردند اما ارکاس ابجالست بهادر بود فرار بر قرار اختیار کرد یکی از ملازمان
او گفت کجا میروی وقت این طور است گفت ایلقر ماق آقر کسی میباید که جز بوز بر هر ساعت یا تیغ
همه کشته شوند غنیمت بسیار بدست مردم ایلچی افتاد بهمن زاد روز دیگر دیوان کرده همه اسباب البا کنان بعین
و بار قسمت کرد آوازه جود و شجاعت او بر فلاک رسید و بود مخالف و موافق بسبب این کرم بی نهایت
در حق او دعا میکردند اما منظراقی سنتر لب روز دیگر آمده ملازمت شاه زاده بهمن زاد کرد و گفت
ای شهریار مرا محبت دین تو نیز در دل جا گرفته هر که با تو بد اندیشد بسزای خود رسید اکنون مرا اعلام
خود بفرما که بهمن زاد گفت هرگاه تو چنین میگوئی منهم ترا برادر میدانم با مسلمان شو منظراقی گفت آنچه بر مردان
حلال است بر من حرام باشد اگر دروغ بگویم البته مسلمان میشوم لیکن وقت مراجعت شما که قبایل خود را برآورده
بلشکر ملحق کرده باشم اکنون اگر مسلمان شوم از وزیر میترسم که آن حرامزاده بناموس من آسیب رساند ای شهریار من از
روز اول کارهای ترا شنیده‌ام بهمن زاد ازین گفتار او بوی صدق شنیده شادمان گردید منظراقی ایلچی را با عزاز تمام

و صلصلهٔ تیغ ترا در گوش شنیدم

گرفته روان شد اما ارکاس داخل شهر انطاقیه شد و با وزیر ملاقات کرد و احوال را گفت آوازه جان ملک
طواط برآمد گفت ای ارکاس ما چه فکر کرده بودیم چه شد این همگی کشته شدند و هیچ کار نشد معلوم نیست که منظراقی
در چه فکر است گفت در ظاهر که مانند غلامان خدمت کرده او را می آورد و باطن معلوم نیست وزیر گفت حالا چه
کند که کاری از دست او برآید اما ای ارکاس تو بگو در چه فکری گفت میخواهم بکار او را میکشم اما فکری بخاطرم میرسد
نمی‌گیرد تا چار میخواهم شمشیر کشیده دیده و از شهر بگوشه پنهان نشینم چون او داخل شود شمشیر زده ام وزیر گفت
این شمشیر زهرآلود من برگیر که اگر سر مو زخمی هم باو برسد جان بر نشود ارکاس شمشیر گرفت اما وزیر روز دیگر رفته
با خاقان شاه عرض کرد که عجب ایلچی می‌آید پنج پهلوانان ما را از آن جهت پهلوان که باستقبال او رفته بودند
بموجب گفته ملک سابق عرض کرده بودم که ایلچی عداوت پرستان را عزت نباید کرد همیشه با ایشان سلوک کردیم ایشان
چنین جنس‌ها آید اگر فوجی عظیم با چند سرداری عمده میفرستادیم که در هر جا او را میبافت وقتی میکرد تا آقا
او نیز قتل رسید اغلب که هر از عمده ایجانب نکرد خاقان شاه ریش را گرفته ساعتی متفکر بود و آخر سر بر داشته

گفت

گفت چرا نه که ایلچی بچه سبب طهرانی دعوی کرد گفت خداوندا تو بایشان چه تعلیم کرده بودی و جرأت دیگرانت
دارم که تو اکنون احمق چرا شده که من تعلیم میکنی که ایلچی را باید زد و اول گفت از آمدنت که پادشاهی
در خانه ماست و در هیچ تاریخ پادشاهی دیده نشده که کسی ایلچی را کشته باشد بلکه چنین شنیده ام اگر تقصیری
هم از ایلچی سر زند او را نمیکشند چه جای آنکه بی تقصیر حکم بقتل او کنیم تو اگر همیشه چنین احمق می بودی وزارت
از تو چگونه سر می یافت با خدا بزرگان چنین تو تنها دشمنی داری بلکه هر دینی دانسته باشد با خبر دین خود
انجام ۲ دشمن است این پادشاه را وزیری دیگر هم بود نام او ذبیهوش دانا بود ولیکن دلواطال سبب دخل در
ترسانی و بعضی کارهای ناشایسته بر ذبیهوش غالب شده بود او نیز خود را دخل در ترسانی نمیکرد چراکه
از وزارت آن وزام توقع می ترسید اتفاق شاه رو بآن وزیر کرده گفت ای ذبیهوش در این باب تو خاطر
توجه میرسد ذبیهوش گفت ای شهریار آنچه مالک دلواطال اندیشید معقول خواهد بود ولیکن رای علامه موافق
رای پادشاه است و مضمون این بیت او اگر دیده خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش
باید دست شستن همه مواقف بجانب پادشاه است اتفاق شاه را در آن وقت این کلام خوش آمد و خلعت
خاص بار عنایت فرمود و فرمان داد که تا حال هرچه گذشت بعد از آن معطل منشین در کار خود مقید
باش و بر این بودند که شطراوی شتر لب داخل بارگاه شد و تفصیل این اجمال آنکه چون شاهزاده بهمن نژاد
بکنار فرسخی شهر اقامه رسید شطراوی او را در باغ خود فرود آورده و عرض کرد که شهریارا اگر حکم شود من خود
پیش پادشاه برسانم و پهلوانان که عهد داشته برای استقبال شهریار بیاورم و آنچه مالک دلواطال را خیله کرده
بود پیش ملک بازگویم بهمن نژاد دلداری گفت مرا استقبال کسی حاجت نمانده است . تو خود آورد را
هر قسم که اتفاق خواهد شد خواهم کرد باید در اصل جزئت نامه باید گرفت من چه در کار است شطراوی عرض کرد
که ای عالیقدر آنچه دانسته است اشارت وزیر بود پادشاه ما را اصلاً خبر نیست همه حال شطراوی مرخص شده بود
شد که در آن وقت رسید دلواطال را دید که مانند مار سرکوفته در کنج پیچ و تاب نشسته و ذبیهوش خلعت
در برکرده خوشوقت شده دعا و ثنای شهریاری بجا آورد و اتفاق شاه پرسید که شطراوی بعد از مدتی تو از جا
کجا بودی شطراوی گفت شهریارا من از آن جهت که برای استقبال ایلچی مقرر شده بودم اتفاق
شاه در گذشت و گفت خوب شد تو بیشتر آمدی تو بگوی آن پنج پهلوان چگونه کشته شدند شطراوی گفت ای شهنشاه
وزارت پناه دلواطال ما را مقرر کرد که منزل بمنزل اقامت داشته باشیم بااین سبب من از احوال خود خبر
داشتم اما احوال دیگران را نمی‌دانستم که چگونه بقتل رسیدند از کاسی فراخ دهان یک منزل از من پیش بوده
خبر داشته باشد او هم آمده است پادشاه چرا از وی نپرسید اتفاق شاه رو بدلواطال کرده چرا از کار این پیش
نمی آید عرض کرد که ای شهریار کسی داشت حال او را می طلبم کسی را فرستاده طلب کرد سابق پادشاه تعلیم

کرده بود که چنین دهقان خواهی گفت ارکاس آمد سلام کرد دعا و ثنا بجا آورد شهنشاه از و پرسید که ای ارکاس گوید
من شنیده بودم که تو نسل داری ترا اکنون دهقان دهلی می بینم ارکاس گفت ای شهریار ما اکنون با اقبال پادشاه
بهتر هستیم افغان شاه پرسید که پاری بگو طرف همراه و چنور و دلشور برادر ست طبیعت بچه سبب از دست ایلچی
بقتل رسیدند ارکاس گفت شهریارا ایلچی بسیار بد سلوک و بدخو و ممیز دیده است همیشه صدای ما دید پاره چه کرد
و اطاعت آن مجهول الاحوال بود بهمن زاد بهمن زاد نمانده جرثی دیگر شده اول طرف خرس بستانی از
مرکب پیاده شده و از مرکب پیاده شده گفت کسی که اسم خرس در اسم او باشد من او را مرد آدمی نمی دانم
افغان شاه ازین سخن بخندید و گفت که این را که معقول گفته پرسید باز چه شد گفت باز آنکه ایلچی طرف را گفت
سراقی روز دیگر صف آراست او را نیز کشت چنور و دلشور با او سلوک کرده ضیافت او کرد … در اثنای
سخن … هر دو را گرفته تا دیری در بارگاه کشید آخر سبب کردن ایشان را گرفته هر دو را برایشان کرد
با هر دو برادر سوار شده بود به ایچر شنید داخل لشکر ایشان شده مغلوب دیده ایلچی شمشیر گرفته از کشته
پشته ها می ساخت برادر … رفت منع کرد او را نیز کشت من آمده بودم که پادشاه چون که چرا … از حضور جنگ
… دیده افغان شاه گفت آخر آنها همه که خود را پهلوان میگفتند از دست آنها کار پیش نمی کند گفت دو
جرثی … جنگ … آنچه حریف به زیر دست باشد پادشاه گفت تا کی برایشان خواهند
خوب کشته شدند اما او خوب کاری کرد که … تمام بادا این شطراف … گفت شهریار
امروز چهار روز می شود که من در خدمت ایلچی قیام دارم … از خواصان … و او صاحب …
مزید دارم … در کمال شجاعت و مروت … زبان فصیح البیان عالی همت صاحب … تا مرتبه که داستانها
از قصه … سنجاولشن ساخته … از اصلا … تا به دارالسلطنه لااقل در چهار ماه آمده
بیچاره … که … هزار … تا بار بابت … دولت …
دریغ نکرده همه از مطبخ او طعام میخورند و … دو هزار اسب ترزین لعل همراه دارد که هر جا لعل اینجا
بیفتد لعل دیگر از سرکار گرفته می بندد و متعرض آن لعل نمی شوند افغان شاه … پادشاه اکبر ایلچی ابقره
خزانه از کجا آورده آخر یکی از امرای اصلاق شاه است گفت امانی او را با این عزت و دولت
دشنشاه … افغان شاه گفت پس ایلچی با این شان و شوکت آمده و اصلاق او چنین است و ما را کسی اصلاح
نکرده … بر خلاف این … نکرده ما پادشاه تحقیق کنند اگر غلام خلاف عرض کرده باشد … رسانند
… و لواط … گفت منم … هم خلاف گفته باشند لیکن ای پادشاه از شطراف …
بود که گمان من او مسلمان شده شطراف گفت بلی اگر بر عرض شما کار میکردم خوب بود اکنون که راست گفته
و به موجب عرض پادشاه تعجیل آورده تهمت … می بندی افغان شاه گفت ای شطراف عرض و لواط چه بود

عرض کرده اند و قبا … جلوه … شطراف گفت شهریارا … وزیر …

عرض کرد

مرحله و که جهان پناه همینکه وقت رخصت چنین گفته بود که بیرون باید دانی ایلچی را خواهی گرفت از دیگران
جز هزار مکان می همه گفته باشند که آنجا را بگذاشته داد و وطواط گفت ای عزیز نمک من بر تو حرام باد و نتیجه
است که هرچند بسی ای ارکاس تو هم که از آن جمله من گفته بود مرا که شما رفته ایلچی را بکشید ارکاس انکار کرد
شطراق گفت ای وطواط نمک پادشاه بر تو حرام باد که میخواستی او را بدنام کنی و تو نمک از کجا آوردی
که میگوئی نمک من بر تو حرام باد و همچنین که بعد مردن پدر به حرمت تو ملازمت پادشاه کرده صاحب
نمک شدی پادشاه چون شنیده معذور داشت خاموش بود و در دل بر شطراق آفرین گفت آخر روز فرخ
روز که سپهسالار اول بود درکرد و گفت ای فرخ روز ایلچی بسیار متهوّر آدمیست و از طرف کسی می آید که خداوند
او را بزرگ کرده چنانکه از هر محاربه سالم بیرون آمده نمک بری را گشته شد ان جای اعظم از سر صلاح
منع ساخته باید ایلچی او را بنوازد تمام طلبیدارند باید که تیاری خود کنی و او را بنوازی بر داشته ببرد
وای دنیوش نوجوانان داراد خواهی بود فرخ روز سپهسالار را انگشت قبول بر دیده گذاشته با شطراق از
بارگاه بیرون آمده و ملک وطواط با ارکاس در کمال پریشانی و تکدر بیرون آمد پادشاه نیز داخل حرم
و شطراق از فرخ روز مرخص شده . بعد از گذشت شاهزاده بهمن زاد روان شد آمده ملازمت بوده
حقیقت و جواب سؤال که در خدمت پادشاه بود تعارف بهمن زاد بر وی آفرین گفت زاد میلو بدکه
مهر سپهکان هجر گذار سر تو تیغ عیار نیز از خدمت صاحبقران عالیمنزلت مرخص شده روانه افاقیه گردید
چنانکه بصورت مبدل در ملازمت ایلچی حاضر خواهد بود و احوال ایلچی گرانمایه و کمال علوم و ابراز دلیلی
خود را بر بهمن زاد و دیگری ظاهر خواهد ساخت مرحله که در کوشش متعوان یافت القصه روز دیگر
فرخ روز سپهسالار با شوکت تمام و عظمت لاکلام فوج بسیار داشت و فیل تیغ رهبر داشته برای
ملاقات ایلچی آمد شطراق تعریف فرخ روز از پهلوانی و دلاوری و مروت و مردمی بسیار کرده بود
و گفته بود که الیشمریار پادشاه هفت سپهسالار دارد و از آنجمله فرخ روز سپهسالار اول است که او در دل
بسیار می آمد بهمن زاد هفت دلاوران را نیکو می شناسد تا در بارگاه استقبال فرخ روز دلاور
کرد همه یاران را در کمال محبت و گرمی دریافتند و یکدیگر را در تیانه و فتوت و اخلاق حمیده پسندیده
فرخ نژاد و مهمان شاهزاده بهمن زاد بود بهمن زاد ضیافت به تکلفی بعمل آورد که فرخ انگشت تحیر و تعجب
بدندان گزید اسباب و خیام بسیار و پارچهای نفیس و زر و جواهر بیشمار پیشکش فرخ روز کرد اگرچه همه را
نگرفت الا التماس بهمن زاد یازده نیم آنقدر گرفت که متاع خانه او دوچندان شد شرمنده احسان و
بهمن زاد گشت با او گفت بهمن زاد از بهمن ممالک است دیگر از امرای اخلاق خدا بود و انقدر زر و
حشمت بهم آورده که اگر از خدمت . . القصه صاحبقران که قدم درین ممالک گذاشته کارهای بزرگ کرده و دارا

شده و آن نوجوان بی‌شک صاحب تأییدات عظیمه و قدر جلیل است و این تأییدات اگر از جانب خداوند
منان اکبر است چرا که حال شامل احوال آفاق شاه و غیره سلاطین و ولاة ران هندوستان نشد شاید که دین
حق دین او باشد و مذهب تمام هندوستان مسخر او شود القصه اینگونه پیوسته برادران ظاهر می‌گشت اما بهمن زاد
از فرخ روز پرسید که والله این نقل موحشی از کجا بگوش من رسیده بود اما صورت راستی دارد
گفت کدام بهمن زاد گفت من سه سال قبل از این شنیده‌ام که شاهزاده ابلک که مهران شاه مهر طلعت نام داشت
غایب شد چنانکه بیرون از انظار او معلوم نشد فرخ روز از این آهی از جگر برکشید که تمام مجلس را با آن گرمی خلک (?) کرد
و اشک سیالی از چشم او ریختن آغاز نهاد چنانکه در دل بهمن زاد اثر کرد فرخ روز گفت ای والله در محبت که شما از کجا
پرسید و از احوال این شاه شاهان ابتغور (?) بیخبر باشید محل تعجب است بهمن زاد گفت ای برادر بگذار که من بیش از این از
احوال آن شاهزاده نشنیده‌ام فرخ روز گفت بلی اینجا هم که ما هستیم است که کسی این مذکور نکند شاید بدین سبب
بگوش شما نرسیده باشد لیکن بادشاه شما اطلاق شاه البته می‌دانسته باشد بهمن زاد گفت بهر حال اکنون ما را مطلع ساز
فرخ روز گفت چون بادشاه منادی کرده است که کسی مذکور شاهزاده نکند جز در خلوت نتوانم گفت آخر شب
خلوت کردند فرخ روز دلاور گریه‌ها انداخت بزرگان می‌سفت ... ورزید و دیده دلبرافشان می‌گفت که ای بهمن زاد
بدان و آگاه باش که چون شاهزاده مهران شاهزاده سه ساله شد او را با دختر ملک اعراقی شاه که ملک هفتم این
ممالک هفتگانه ملک اوست نامزد کردند و این شاهزاده در حسن و جمال و اوصاف کمال بی‌نظیر عالم بود و در نه
سالگی تیرانداز بی‌بدل شد و در دوازده سالگی کمان مرا می‌کشید چنانکه بادشاه او را به من سپرد که در فن
سپاهیگری او را تربیت کنم هر خدمتی که از من آمد تقدیم رسانیدم دلاوری و دوران دهای در جهان شد زور دست
او بر من غالب بود چون آن شهریار بسن پانزده رسید شادی نسبت اولین که نامزد وی باشد بمیان آمد بادشاه
ما شاه شاهان رزلب یاری فتح کرد و لشکر را برداشته بملک اعراقی رفت اعراقی شاه استقبال کرد و جشن عظیم
شادی نسبت بعمل آمد و چون رسم ملک اعراقی چنان است که بعد از شادی نسبت نیز عروس و داماد
در پهلوی هم می‌نشینند و هم دیگر را می‌بینند و در آن وقت غیر از چند کنیز عروس و دیگری نباشد در حضور مجلس خاص
از لطایف و ظرایف در میان می‌آید اگر هر دو با هم در آن ساعت محبت تمام بهم رسانند بوس و کنار
نیز ملعقع (?) می‌شود و اتفاقاً همچنین واقع شد که شاهزاده ما زلیخه نامزد خود شد و آن ملکه را که گلبه روشن ... نام
است القصه بعد از نسبت چند روزی که بادشاه ما در آنجا بود پیوسته جشن عشرت و صید و شکار شغل
او بود شاهزاده مهران مهر طلعت نیز به صید و شکار بسیار شوق داشت بدین سبب که با همراه بدرگاه شاه
بشکار می‌رفت روزی تنها با چند قراول و چند ملازم بشکار رفت عقب آهوی مرکب تاخت از کوکبه خود
دور افتاد تا آنکه روز تا بعد بود روز چهارم یک پیک بچه او رسید احوال چنین گفت که من و فلان به تاخت

دیار همراه

دیگر همراه شاهزاده بودیم در کوهستان روز اول ما را نیز شش آهو را شاهزاده شکار کرده بود کباب
کرده خوردیم صبح باز سوار شده آهوی دیگر در آن صحرا بنظرش رسید او را نیز وقت شام شکار کرد آن شب
نیز در کوهستان بسر بردیم شاهزاده گفت این گوشت این نیز عجب لذتی دارد و آب علف بسیار بود مرکب
هم سیر شد روز سیوم قصد مراجعت داشتیم که باز آهوی خوش خط و خالی بنظر شاهزاده رسید بعقب او مرکب
تاخت جلدرو رسید به پیری که بر سر دره نشسته بود چون شاهزاده را دید گفت ای جوان زود برگرد که
جبال عظیمه گرفتار می شوی آهوان طرف دره عبور کرده بود شاهزاده زبود ای پیر قرنگ مرا
که تمام این آهو را صید نکنم بسر نکرده پیر گفت آهو بچه تو برگرد که جان در خطر است شاهزاده قبول نکرد
هرچند پیر گفت که طلسم حکیم اشراق روشنضمیر است در اینجا هر که رفت دیگر برنگردد قبول نکرد
... ورفت آن یک بچه که در جلوش بود او نیز رفت من چند قدم عقب بودم چون رسیدم خواستم
که در آن دره بگذرم پیر طپانچه بر چهره من زد که در غلطیدم گفت بر دو با زنان این پسر بگو که ماتم او را بدارند
که گرفتار طلسم حکیم اشراق شد من ناچار برگشتم شاهزاده از نظر من غایب شده بود ای بهمن زاد چون آن
یک بچه خبر وحشت انگیز آورد قیامتی برپا شد که از یاد آن جگرم سوراخ میشود و آقای شاه و امرای
گریبان را چاک زدند و در خاک غلطیدند آقای شاه قصد هلاک خود کرد امرا و بعضی از منجمان او را
تسلی دادند آقای شاه با امرای شاد بساط مقاتله میخواست بیارآید باز امرا او را منع کردند که تقصیر او چه بود
بسیار منع آن پیر نشنید و خود را گرفتار ساخت آقای شاه دید راست میگویند میخواست بپای طلسم رود و امرا
شاه او را منع کرده گفت اگر صد هزار کس با خود بر داشته ببری که بیفاید دارد خود را نیز در بلا انداختی
انداخت الحاصل از آن ملک با چشم گریان و دل بریان برگشته ... مراجعت کرد
تا مدتی ماتم داشت اخر امرا او را منع کردند از ماتم برآوردند دیگر او منادی کرد که هیچکس نام آن پسر
نبرد و قصه او را نقل نکند که موجب زیادتی ملال من میشود بهمن زاد گفت سبحان الله نقل عجیبی بود که
گاهی بگوش من به تفصیل نرسیده بود فرخ روز گفت اخلاق شاه که عرض داشته باشد شاید او هم برای خاطر شاه شنا
مخفی کرده باشد القصه چون آن شب گذشت صبح روز دیگر شاهزاده بهمن زاد ... که در شرع مقرر بود با او
رخت و سلاح در بر کرده هر دو سوار شده همراه هم رکاب برکاب روان شدند اما از کاسه زاغ دهان موجب
... که باد ... بدذات کرده بود ... وضع کرده شمشیر زهرآلوده ... در دست گرفته از صبح
آمده بر در دروازه شهر جای گرفته در تماشائیان استاده تا وقت حاجت آن شمشیر را در کار بهمن زاد کند
از اتفاقات قضا و قدر همان شب که مجلس بهمن زاد متوجه ... نشسته ... در خواب دید

که چون ایلچی داخل دروازه شهر شد خوکی تیز دندان حمله بر ایلچی کرد و او را کویا شغراق دفع کرد و شیخ اعلان نام
عربی درین شهر بود که در علم کهانت وقوفی داشت شغراق معتقد خود را ابنس او رسانید تا جواب اتمامی خود را گفته
طالب تعبیر شد آن عرب بخام کرد که باید شخصی که در اسم او اسم خوک باشد بر ایلچی حمله بدخواه کند و تو او را دفع
کنی با این سبب شغراق چون نزدیک پایه شهر رسید از مرکب خود پیاده شد رکاب دوال درست راست شاهزاده بهمن زاد
را گرفته روان شد بهمن زاد گفت ای برادر این چه سلوک نامرضی است که پیش گرفته و خود را نمی شمارم سعادت
خود میدانم دیگر اینکه سببی هست که بعد ازین عرض خواهم کرد القصه هرچند بهمن زاد گفت شغراق چون اندیشه قبول ندارد
چون میان دروازه رسید ناگاه [illegible] یعنی ارکاس بصورت [illegible] شمشیر زیر شال خود پنهان کرده
منتظر فرصت ایستاده بود چون ایلچی را در قابو یافت بقوت تمام شمشیر بر سر ایلچی فرود آورد و چون نگاه
او بجانب سر ایلچی بود ملک الموت خود شغراق را اصلا ندید و شغراق در کمال احتیاط می آمد همینکه شمشیر آن
کافر برق افکن بلند شد شغراق سپر فولادی که در دست راست داشت پیش شمشیر داد و نکالی داد چنانکه
شمشیر بر سپر خورده برگشت و بر سر ارکاس آمد زخم بزد از آنجا خلاص شده به بینی آن نابکار آمد جدا کرده بر
ران او آمد زخمدار شده جان حرام زاده زخم خورده بیفتاد و ملازمان آن نطفه شیطان او را با آن
حال برگرفتند بر داشته بدر بردند اما شمشیر او را شغراق گرفت آن چنین خود بخانه خود رفته بعد چند روز از
اشغر زهرابدار که ملک وطواطا او را [illegible] تمام تیار کرده بود بچشم شناخت لعنت الله علیه و علی مربیه اما
شغراق آن شمشیر را نشناخت و دانست که این عمل غیر از وزیر سر زده در گوش بهمن زاد گذاشته احوال را
گفت بهمن زاد غیرت آمیز در دل بر شغراق کرد و او را [illegible] در خواند شغراق در خفیه کلمه نیز خواند .
و مسلمان شده اما بهمن زاد بشغراق که لقب او دشمن شکار گذاشت گفت ای برادر بدخواه دین
اسلام و دولت صاحبقران عالیمقام بسزای خود رسید اکنون مناسب نیست که وزیر جرئی داده را رسوا کنی بلکه
این شمشیر نیز نباید نمود باید گفت ارکاس از خود این شرارت کرده بسزای خود رسید و شغراق دشمن شکار
قبول کرد اما فرخ روز طرفدار ایلچی بود و مقدمه ارکاس را دیده و مرکب [illegible] کرده بود که شغراق کار او را
تمام ساخت فرخ روز دست شغراق ببوسید سرگوشی که درمیان او و شاهزاده گذشت بخواست معلوم کرد که
بهمن زاد او را از رسوائی وطواطا منع کرد غیرا آفرین بر حسن خلق بهمن زاد کرد گفت ای شهریار در عالم
که شغراق چه زود دین اسلام را [illegible] رسوا نشود بهمن زاد زود [illegible] ما از اخلاق شما
اخلاق هم را موافق مرتبه نفوس رسید [illegible] از زبان ما یا از زبان کسی که آشنای ما باشد نقصان امر
با وجود حال آنکه هرچه با وزیر گفته می شود فرخ روز گفت او بدولت کسی که پادشاه گذرانید و وزیر شد

ع۲ ابقده دل ایلچیکری

والا وزیر در اصل ذیهوش و داناست بهمن زاد گفت هرچه تا از نیکان جز نیکوئی نیاید اما اینجر مجوزان بیاد شاد
رسانیدند که ارکاس چنین اداء فارسی با ایلچی کرد و سرانجام چنین شد اتاق شاه در غضب شد و زود دیدند
و خانه او را غارت کنند و او اگر زنده باشد سرش را بیاورند انجرا مزده هالیسر خود کارها میکنند و طواط
بجانب ذی هوش بعجز نگاه کرد چرا که ارکاس زنده خواهد و طواط بود ذی هوش هر فکر که الیشهر یاراد
بسزای خود رسید و دیگر آنکه هر کس در مذهب خود تعصبی دارد و تعصب بت پرستی بسیار میکند او را از خدا
برگشتی بهمن زاد که از همین کشور بود ناخوش آمد باری اتاق شاه درگذشت اما گفت از ایلچی شکایت
او را کردمی همان زمان سر او در امی طلبید و طواط هر امرا دو کس فرستاده به بهمن زاد نیز پیغام عجز آمیز
کرد که شکایت نکند القصه بهمن زاد در کمال علو و اقتدار به بارگاه آمد چنانکه اتاق شاه اکثر او را ای دیار
سه ذی هوش و طواط بر ذات بر دربارگاه باستقبال فرستاد و دمبدم می گفت که انجرا مزده چندگرا
در لطف ایلچی شرمنده کرد اکنون ناچارم که هر سوالی که او برای نامه اتاق خود خواهد از نثار و خیمه نامه بجل نثار
آرم القصه بهمن زاد را برابر فرخ روز جای دادند و آمده ما دوانی که باید سلامی اور و به و شاد
گفت ای پهلوان زمان دل ورود دوران خوش آمدی و صفا آوردی مجلس ما را امروز ساختی به نشستن بهمن زاد
را ازین سلوک بیشتر خوش آمد در دل دعا کرد که خدا تعالی شاه اتاق را مسلمان کند و طواط مانند مار بر خود
پیچید لیکن قدرت سخن نداشت القصه بهمن زاد در فرخ زاد قرار گرفت اتاق با وجود علم با حوال پرسید داب پهلوی
سلاطین از دو سوال کرد که ایلچی در کجا تشریف آورده بهمن زاد گفت هرسم ایلچیگیری از نزد صاحبقران
کیستانی شکست خورده طلسم حیرت و حیرت و آن کشند مهراق دیو دجه دوان نظر با فتنه منظر اتمامی حضرت مظفر العجائب
سیر کنند و هر عجایب دفع کنند بانی شکست برین از سر طالع صاحب لوای شکست بیکران شهر آنند و گرد بر
صاحبقران مطلق مروج دین حق بادشاه کشورگیر است نهاده دیو و بدر میر می ایند و نامه ظفر شامه شاه یار عالیقدر
را برای شاه و شاهان قبستان آورده ام اتاق شاه را از اداهای بهمن زاد خوش آمد و نامه را ازو
طلب کرد هنوز توفیق دریافت بصورت جدال صاحبقران و قبضه ارکاس و مشطراق در سر درواز
نیز ملاحظه کرده اما خود را بر بهمن زاد ظاهر نمیکند القصه هنوز در دل هزار هزار از زبان بر کلمات بهمن
زاد و گفتگوی او میکند اما چون اتاق شاه نامه را خواست بهمن زاد گفت شهر یارا اول باید نثار
طلبید بعد از آن تعظیم نامه چنین صاحبقران بقدر رتبه او باید بجا آورد اتاق شاه همه جز قول کرد جمل خوان
زر سرخ و شصت خوان زر سفید نثار کرد و بعد از ان تعظیم نامه بر زمین اول گذشت آمد نامه را از بهمن
زاد گرفت بدست منشی داد منشی نامه را بلند خواند مضمون نامه چون سبق تحریر یافته الوان صاحبقت

تکرار نداره اطلاق شاه چون بر مضمون نامه اطلاع یافت ساعتی در فکر بود و آخر سر بر داشته بهمن زاد
گفت ایدالا در صاحبقران شما از ما سه چیز بزرگ میخواهد که در هر یک از ان دل را مضایقه
تمام است اکنون شش روز در بین شهر مهمان ما باش روز هفتم شما را مرخص میکنیم فرخ روز و دیهوش
را مهماندار او مقرر کردند در این شش روز هر روز اطلاق شاه با دیهوش و بعضی امرای دانا در جواب
نامه مشورت میکردند و طرفها میزدند یکروز که چهل بود چون از دیهوش پرسیدند که چه جواب باید نوشت گفت چه باید
نوشت با افواج تمام و پهلوانان نامدار دست بهم تقطیع باید کرد و بر زلبیا رتا رزم را بکیرد و بر ممالک
گرفته اکتفا کرده بر معه چون او از نیاکان برده با فوج بهرسر و سه ماه که اول شهر کرده بقسم در قتل
و غارت ما ز این مراجعت کند دیهوش گفت ای وزارت پناه کسی که عزم او چنان و کارهای چنین
باشد از تهدیدات ما کی میترسد که ملک مصر و همه دوان را شکسته تقطیع مابه را او را بکار می آید منظور او
رواج دین است پس اطلاق شاه گفت الحوط هر روز حادثت توکل میکند من ترا نا بنیا احمق نمی دانستم
القصه امرای دیهوش و فرخ روز و جوان روز و بادشاه برین قرار گرفت که در جواب نامه صاحبقران
چنین نوشتند که الیشریار ملک معزار حقا که صاحبقران روزگاری و کارهایی که از تو بظهور پیوسته معذور لیکن
حیث اما الیشریار عالی قدر جانعالی سه چیز عظیم از ما می خواهد که در هر یک مضایقه تمام است اول ترک
دین پدری و قبول دین اسلام بیار هو الطاف کند که دینی که از سالهای سال در ملک انکلیس شایع باشد
و آبا و اجداد بر آن دین باشند چگونه یکبارگی آنرا ترک کند دوم دست اطاعت میخواهد اینهم امر محال
چرا که صاحب مقصد هزار سوار و هفتاد پهلوان نامدار هفت سپهسالار را چگونه دل دهد که رفته اطاعت
دیگری کند و حلقه غلامی او در گوش کند سیوم دختر برای پسر اطلاق شاه میخواهد در این مقدمه حق بجانب
شهریار است چرا که من گفته بودم که هر که بهتاب پری را بکشد و عالی نسب باشد دختر باو دهم شهریار از
عهده این شرط بیرون آمده و آن بلا را دفع کرده و پسر اطلاق شاه نیز کفو من و برادر زاده منست
لیکن اکنون که خداپرست شده و از میان ما بیرون رفته دختر بیگانه ملت چگونه توان داد بلی اگر باز دوبت
پرستی اختیار کند و شهریار از ما بدون قبول دین اسلام و اطاعت ظاهری راضی شود و صلح کرده زری
نیز برسم جزیه از ما گرفته ازین ملک تشریف ببرد دختر بفرخ نژاد دین اطلاق شاه میدهیم و ممنون شما می
شویم و اگر سخنان ما بخاطر مبارک نشد البته که درین ملک تشریف خواهد آورد و قضیه زمین بجز زمین منزل
مشهور است سه عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ .:. که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند .:. والا در ان بهتر از
مدتها مشتاق جنگ بوده اند از روی ایشان نیز بعمل خواهد آمد دیگر هر چه رود و هر چه سر می پیچم ز شمشیر بلاه هر چه باید

بر سر از قضا

بجبس من از قضا . چون نامه تیار شد روز هفتم پنجاه هزار تومان نقد و صد اسپ خاصه و بیست فیل سر بلند و صد
خلعت خاص به هیمن زاد داده جواب نامه باو حواله کرده او را مرخص کرد اینجانب از انظار ناموس خود را
پیشتر از شهر برآورده داخل اردوی ایلچی کرده بود وقت رخصت ایلچی به پادشاه گفت اکنون یار امید دارم
که نمک خود بر من حلال کنی و مرا کلیب خاطر جمعیت زمانی که وضع دین اسلام مرا خوش آمد بعد ازین ما جعفرات
درین سرزمین تشریف بیاورده در خدمت پادشاه هم نیز دین اسلام پذیرفته بجان خلاص شهریار مرا دال مرا بحل کند
که اکنون حلقه آشنائی هیمن زاد در گوش کشیدم و با او عهد کردم اغاق شاه حیران شد اما بدان رخصت
داد
دادن هم چاره ندید گفت مختاری او نیز با هیمن زاد بیرون آمد و طوا طلوقات پادشاه او را عیب رخصت
بالیت چنین نمک حرامی را اگر دید نه گفت ای کلید این بعث کس جانب داران تو بود نشستن کس را (پادشاه)
نباشی تو بلکه شتن دادی کو یکی را ما هم آزاد کرده باشیم اما هیمن زاد دوستکام مصطفی الزام جواب نامه
گرفته بشوکت تمام متوجه اردوی معلا شد ازینجانب هم توفیق رفیق ذوفنون که بطور مبدله درین شهر جا بجا می
گشت تا همه شهر اغاقیه را بنظر درآورد شهر مذکور را از الطاقیه و مهراقیه برات وسیع و آباد یافت و داستان
ایلچی گری هیمن زاد را از اول تا آخر جانانه معلوم کرد بجایه کجسم خود نیز دیده و شرارت و طوالع بدذات را نیز دریافت
نمود و میخواست مراجعت نماید و بشتر خود را بحضور صاحبقران رساند احوال را عرض نماید باز با خود گفت باید
کار انجام دلیکی داده درری هم باید تحصیل کرد درین فکر شد اول میخواست بصورت مطرب یا ساقی شده بشبی
در مجلس اغاق شاه درآید و رنگین تماشائی کار ازان نماید باز این عزم را موقوف کرد چرا که هم در مجلس الکثری از
دلاوران اغاق شاه اخلاق نکو یافت با خود گفت ازاینها نیز ذلیل کنم در لیست ایشان به نراشیم زود که بعضی
از ایشان مسلمان شوند در پیش من شرمندگی کشند هم از روی ایشان خجالت داشته باشم انکار کرده ازین ا
درگذشت و در فکر حقیقت و ذلت و طواله مشغول شد که انجام مراد را باید خدمت معقول داد با پوشش بهای ازانها
این باید ازدست اول فکری که کرد این بود که چون اغاق شاه بحرم رفت معتبر انگشتر کرده اند دغا بشده در حرم
پادشاهی رفت چون وقت خواب پادشاه شد بعد از حاضر بودن در خسخانه رفت دو خواص
برای پاچالی اندرون رفتند هم نیز اندرون رفت کس معتبر را دید بیهوشی عطرآمیز بر روی ایشان بپاشید
هر دو خواص گفتند که رفتار اکبر شده که دماغهای ما معطر گشته آخر هر دو بیهوش شدند پادشاه که در خواب
بود هم او را نیز بیهوش کرد و بصورت اغاق شاه شد اغاق شاه اصلی را در زیر تخت انداخت چادر بکشید
که از زیر تخت نماید بعد از ان هر دو خواص را بهوش آورده دراز کشید آشنا شده دیج بپاپالی کردند باهم گفتند
که اینچه بوی خوش بود که ما را خواب ربوده خواست پادشاه بیدار شده والا عتاب میکرد اما هم بعد ازکه

برخاست پایان حرم و گفت بروید از توشه‌خانهٔ حرم فلان صندوق کلان را بیاورید رفتند چهار پنج کنیز او را
برداشته آوردند مهتر گفت اکنون شما همه بیرون روید که من کاری دارم همه رفتند مهتر [نقاب] بزودی انداخته پارچه
این صندوق خالی کرده پادشاه را در آن گذاشت و قفل کرده کلیدش پیش خود نگاه داشت خواجه‌سرایان را
طلبید و از آن پارچه‌ها قدری انعام کرد و صندوق بر بالین تخت گذاشت و خوابگاه را نیز قفل کرده آخر روز
بیرون آمد و بر تخت دیوان نشست امرا همه آمدند و طوطا دیر کرد امان شاه علی گفت و طوطا چرا نیامده
برفتند بیاورند آوردند گفت آری حرامزاده چرا دیر کردی من از فلان وقت دیوان کرده‌ام تو [حالا]
آمدی بعد از آنکه آدم ما نیز او را آوردند گفت شرمسار بر حذر نداشتم گفت ای غافل تو باین بیخبری وزارت
ما را چگونه خواهی کرد اکنون غفلت از سرت بدر کنم زدن تا بالفعل پاپوش بر سر او زدند و جمیع امرا هم [شاد]
سابقهٔ او را بر او برشمرده حکم قتل کرد مردم مثل بهوش و عجز و شفاعت کرده او را نجات داد و گفتند باید
عملی گفت من این حرامزاده را بشرطی نجات میدهم که طلای مسکوک و جواهر نفیسه هرقدر داشته باشد
بیاورد چرا که زر مرا بسیار بحرامی خورده همان ساعت سرهنگان دویدند و صندوقچهٔ جواهر داشتنی
را آوردند مهتر دید زر معقولی است بخواجه‌سرای خود داد این را ببرد و در فلان حجره بگذار و کلید
پیش من بیار چنان کردند بعد از آن زدند این حرامزاده را بر خر سوار کرده در شهر بگردانند بعد از آن
از دروش کنند رو بمردم بارگاه و امرا کرد و گفت هرکه از شما صحبت امروز را باز پیش من نقل کند او را گردن
زنم تا باز من به هم کس نگوید این قدغن را کرد و گفت و طوطا را منع کنند که دیگر بسلام ما نیاید این را گفته برخاست
و باز داخل حرم شد در حرم زنی بود که گذرانیده و طوطا که تقرب آن حرامزاده در وزارت یافتن آن زنکه بود شوخ
ادا تمام داشت خاطر ۲ آفاق شاه علی در حرم رفت شوخ ادا با کمال خرابش پیش آمد عرض کرد که ولی نعمت مرا بی من چه
تقصیر کرده بود که جهان پناه اینقدر بر وی عتاب فرمودند من خود را میکشم و اگر تقصیر او را عفو نمایند مهتر توجهی داشت
که گذرانید آن حرامزاده این بخشش است موی سر او را گرفته کشتی بدست خود برو زد گفت ای نابکار شنیدی
که من قدغن کرده‌ام که آنچه امروز من میکنم کسی برروی من نیاورد چرا که من نمیکنم بلکه خداوند میکند مردم او را بدر بردند
و مهتر باز در آن حجره که پادشاه را در صندوق کرده گذاشته بود رفت و خلوت کرده پادشاه را برآورد و قدری
زر سرخ بدو شکر باز در حلق او ریخته بهوش آورد و اینها تازه کرده بازش در صندوق کرده شب تا شب آن اشرفیها و جواهر
بابت و طوطا را در جا در عیاری که عنایت کرده حکیم بود انداخته بدر برد و در کوهستان جائی قایم کرده باز
آمد و در آن وقت خواجه‌سرایان را بیهوش کرده بود تا کسی خبردار نشود القصه از این کار او هیچ کس خبردار نشد روز
دیگر باز دیوان کرد امرا آمده سلام کرده قرار گرفتند اما همه حیران سلوک دیروز پادشاه بودند اما امروز این

صح
آفاق شاه بسیار مشغول بود
او را از احوال و طوطا خبر یافته
خود را بیجان ساخته بود چون

پادشاه

پادشاه تا رانده فرمود که هرکس سر مرا دوست میدارد یک نذری از جواهر نفیس و طلای مسکوک برای من بیاورد
وای امرای من من از دیروز نظر کرده خداوند شده ام هرچه از دیروز میکنم بحکم خداوند میکنم و او مرا بشارت
داد که بعد از ان خواهم گفت امرا که این سخن شنیدند هیچ دیهوش وزیر حیران بود اما چاره فرا آوردن نذر
نداشتند هریک از امرا و پهلوانان پالغ تومان و هزار تومان و جواهر پیش بها نذر آوردند منهم همه را جمع کرده حواله
خواجه سرا کرده که در فلان حجره انبار کن و کلیدش پیش من بیار پنهان کرد بعد از ان برخاسته کرم رفت
مشت بیهوشی در طعام کرده بهمه زنان حرم الوش و بخورد تا همه خورده بیهوش شدند مثل کلمه جمع ان زرها را نیز برد
[illegible] با هم کرده در دکانشان گذاشته باز آمده داخل خوابگاه شد کنیزان دختر و مردم حرم همه بیهوش بودند منهم پادشاه
را از صندوق برآورده زیر تخت پنهان کرده کنیزان را بهوش آورده آن صندوق را باز بجایش گذاشته
و باز خلوت کرده پادشاه را بهوش آورده بیرون بر تخت خوابانیده خود انگشتر را پنهان کرده کنیزان را
آواز داده بیائید پای مرا بمالید چون کنیزان داخل خوابگاه شدند خود بیرون رفت پادشاه بعد از دو ساعت
بهوش آمده هر دل تمام هریک از مردم محل حیران شد کیا نظر تعجب در پادشاه میدیدند چنانکه او خودش حیران شده
لیکن چون ممنوع بود هیچکس بر روی پادشاه نیاورد به خدمت مشغول شدند آن شب و امروز را هم روز
می بخوابانیدند اما هیچکس سرهنگان [illegible] و خوب ان بعد از این عمل سه روز دیگر در شهر انا ثیه بوده در ان
سه روز [illegible] گردانید که روزی بخانه لواط لید رفت او را با زنان خود که یک خاتون ماه دارنت مخمور بود
بازی میدید چرا که از جای پادشاه ممنوع بود شب در روز نزد من باخت بکر نه بخاطر چنین رسید که انچه امروز
را اندک اینه ارسال چون لواط بمکان خود رفت منهم بیهوشی در میز فتیله که در انجا میسوزد ریخت و آن
کیدی از بوی آن بیهوش گشته منهم او را در جای خود در بلوسه قایم کرده بران بار نجا سات ریخته او را ابو شیوه
ساخت و خود بصورت او شده بیرون آمده به یک خاتون گفت ای نازنین همیشه ما و تو نرد بازی کردیم
اکنون بازی دیگر میکنم اگر من از تو ببرم ده سر ترا میتراشم یا ده هزار تومان بگیرم و اگر تو ببری یک
ریشهای مرا بکن یا ده هزار تومان بگیر مختاری هرچند زنک گفت انچه شرط است قبول نکرد شروع ببازی
کردند منهم بازی ببر داشته را طلبید و کاکل زنکه را گرفت که تراشد بگاه منشد هرچند زنکه بجای ده هزار
بیست هزار تومان داد قبول نکرد مقصر مختصر کاکل او را برید و سر او تراشید و گفت حالا باز بازی کنیم
انچه از تو ببرد از من ریش زنکه با خود گفت البته اینها امروز کینه از من در دل داشته والا چه معنی
داشت خوب انچه ببرد از ریش است و از من زر تمام کنیزان گریه میکردند و او نیز گریان مشاجات بسیار
بزرگان ببست کرد و شروع ببازی کرد و زنک کسی دیگر را نیز با خود ریش ساخت منکه منظور او چو دیگر بود دانم

با جفت زنگله کنیزان خود را اشاره کرد که بگیرید این بدبخت را کنیزان جان خود بر خاتون فدا میکردند دویدند
[illegible] و می گفت از ترس ریشش بر باد دادن در مکان خود در میان نجاست پنهان خواهم شد
اما بدست تو کجا خواهم آمد هر قدر زر که میخواهی بگیر زنگله زیاد میکرد [illegible] که ای حرامزاده اگر بر آسمان
رفته باشی که ریشش ترا بکنم تو از من زر گرفتی که من از تو زر بگیرم القصه مهتر در مکان خود در رفته انگشتر
بکار داند و غایب شد کنیزان از پی رسیدند که برای خاتون نشسته خون وطواط بود نبود او را ندیدند تلاش
در آمدند بطرفی [illegible] دیدند تفحص کردند وطواط را در میان گه و نجاسات که [illegible] افتاده بود دیدند او را
بر آوردند او هم بهوش آمده بود پرسید چه خبر است که کنیزان ترکیه و حبشیه گوش بر سخن او نکرده او را
برابر خاتون آوردند تا یک موی از ریشش او بکنند دست از او برنداشتند آن [illegible] از این صدمه
بار دیگر بیهوش شد و زنش زیاد و زاری ناپاک برآورد میدانستی که ریش بر باد دادن اینقدر اذیت
دارد که از ترس کجا دوید [illegible] بمنزله کرمی در زیر نجاست پنهان شدی لیکن چرا بر من این ستم روا
داشتی و مرا در میان خویش و قوم بی آبرو ساختی لعنت بر تو باد [illegible] هر قدر که پادشاه بر تو کرد
اما چون وطواط اندک بحال آمد شمشیر حمله کرده بر سر زنگله دوید زنگله از ترس [illegible] در آنحالت پوشش
از سرش دور شد و سر تراشیده او مانند خایه بر صاف نظر وطواط در آمد گفت آری قحبه طرفه جوان
بهم رسانیده که این سر خود را تراشیدی بعد از آن بر ریش من پرداختی از این سخن زنان دیگر حیرت کردند و
بیک خاتون برگشت و گفت ای حرامزاده جوان تو بهم رسانده که چنین شرط بر در در خود بازی میبستی
شرط بدست ناپاک خود تراشیدی و چون نوبت بخود رسید رفته زیر نجاسات پنهان شدی
وطواط از این سخن حیرت زیاد کرد و بر حال خود نظر انگند طرفه خرابی دید که بحال او [illegible]
بحمام رفت خود را شست رخت دیگر پوشید و باز آمد از مردم حرم سوال کرد که این چه بود همه متفق اللفظ
گفتند که چنین و چنان بود و تو آمدی و چنان شرط کردی الحاصل تمام احوال را تقریر کردند وطواط تمام احوال
را شنید و گفت قسم بخداوند نباشد اگر من هرگز ازین شرط و شرط جز ندارم اینقدر یاد دارم که بمکان
خود در رفتم تا ریش بر باد رفتن ریش به آن اذیت بخاطر من است آنچه واقع شد این را چه توان گفت
مگر خداوند بر من غضب کرد و [illegible] را [illegible] که اینها خرابی کرده رفت الحاصل [illegible] رفته
[illegible] تغییرات خوارست اما [illegible] هیچ نگاری که از پادشاهی در هر خانه
می باشد احوال را نوشته نزد آقای شاه فرستاد آقای شاه آن ورق را مطالعه کرده بار خنده بدر آمد چه
زیاده بر خنده او بود و با خود گفت یعنی چه هرگز چنین مقدمه تا حال رو نداده بود مگر دیو یا جنی قدم درین

[illegible]

شکر گذاشته با آن صاحبقران که از دیو کشی نیز مسموع شده دیوی را بر ما گماشته یا جادوگری آمده آنچه طلا
است امروز بر در طواط شده وزد ابدیگری ایالت رد فواید داد القصه عظیم تر رسید روز دیگر طواط را
طلبیداشته اورا با آن بی ریشی دید باعث خنده تمام اهل مجلس گردید آخر احوال پرسید روز دیگر طواط
گفت مثل مشهور است که غضب سلطانی مستلزم غضب خداوند است شما که امروز بر من غضب کرده مالها
مرا گرفته ضبط کردید دیگر شما هر قدر سوار کردند دور شهر گردانیدند خداوند هم نشانت اگر نیز غضب کرد که چنین
فتنه در خانه من انگیخت آقا قلی شاه چون این شنید گفت ای کیدی راستی اینکه دیوانه شده مرغ
میگوئی من کی مال ترا گرفته ضبط کردم رو بمرا کرده گفت می شنوید چه میگوید بمن تهمت اخذ مال می
بند و کدام روز از من چنین حرکت بعمل آمد از امرای آقا قلی شاه جوانی زود طبع رنگین داشت بر
خاسته عرض کرد که ای پادشاه روزی که از ما همه زری و جواهری پرسیم بشکنی گرفتی یکدو تنبیه بیشتر
از آن مال طواط را گرفتی و طرفه اینکه مارا تهدید نمودی که باز این مذکور کسی بشنود پس نکند حیرت جز
آقا قلی شاه دانست دفعه گفت یاران تفصیل پیش من نقل کنید که چه واقع شده و مسئله چیست ندارم چکار دم آنوقت
امرا همه متفق اللفظ قصه هر دو دیوان بیان کردند که روز اول بازی نوع زر از طواط گرفته و روز
دیگر از ما صاحبقران نیز زری قبول نمودید پادشاه آنها را طلبیداشته احوال زر پرسید گفتند زر را شما از ما
گرفتید و فی الواقع زر که بگفته شما ما در فلان و بهمان جا و گذاشتیم اما کلیه را شما از ما در حضور این
جمع خود گرفتید پادشاه بر خاست بر در حجره آمد آخر قفل یافت قفلها را شکسته بر در حجره را ملاحظه
نمود مشکل پنیری هم در آن موجود بود تا هر چه رسید چون آن و سراسیمه اند و آن رفت و در حجره اتوا
برسید صندوق طلبیدن و خلوت نمودن و خروج او را گفتش زدن معلوم کرده نزدیک بود که از حیرت
قالب تهی کند اوراق کاغذی را در خوابگاه یافته پیش پادشاه آوردند پادشاه آنرا مطالعه کرده نوشته
یافت که ای آقا قلی بدان و آگاه باش که من عیار و غلام صاحبقران گیتی ستان شاهمراد بد ریز بوده
مهتر توحید دونون نام دارم سراسری آمده بوده که شهر شما را اسیر کنم و احوال ایلچی گری همین نهاد را
در یابیم و دیگر مخفی نماند که من عزت آن پادشاه را لطف با خلایق داد و صاف بسیار نگاه داشتم و هیچکس را
بیحرمت نکردم و الا ریش تراشیدن و روسیاه کردن و فرار اهل مجلس و زر بخشی من از اسباب آسان تر بود
اما چون از طواط دل پری داشتم بسبب اینکه شرارت بسیار از و مشاهده کردم که بحیله پادشاه
آن صاحبقران تاکید کرد که بهر قسم که باشد ایلچی را بکشد و در ظاهر بپادشاه گفت که برای استقبال
مهتر نسیم و مصلحت نادر بنواد پادشاه بود و باین سبب بصورت شما بر آمده و شما را چند ساعت

پادشاه گفت کوتاه نگفته
چرا که مهتر نسیم غلام و بهمراه خود آورده
سر پایان زنبور دید

پیرسش کرده در صندوق جا داده و مال او را با مال چندین امیر بعنوان بابوش ببرد گرفته در پیش
وطواط را ملبس نمود و آن داده زن او نیز بوبال او گرفتار شد اگرچه آثار شرارت از ناصیه او ظاهر بود
و بجنگ خاقان نیز اسمه خونین برد آدمی نمی باشد بهمه حال کمی از ما کردم از شما باید دانست
که این تبرکیست بزرگان دین ما بود که من به تبدیل صورت اشتهار داده ام بوش از سر آفاق شاه بدر
رفت انگشت بحیرت بدندان گرفت بیرون آمد آن کاغذ را بهمه نمود همه حیران شدند گفت
تبدیل صورت با این مرتبه بی نماید قوی صورت نه بندد و با دشنام گفت حقا که طرفه دینی است که چنین
چیزها بزرگان آن می بخشند وطواط فرمود و گفت البته پادشاه نیز در سحر اینکار کرده باشد فرخ روز گفت
در اثبات بناها نیز بهم درست از وضع خود باز نمی دارید مسلمانان ساحر نمی باشند بلکه ساحرکش می باشند
چنانکه آن شاهزاده جادوان مراقبه را گشته آن ملک را بعد از مدتی از تصرف ایشان برآورد
وطواط گفت چه شد او در سحر از ایشان زبردست تر بود و عیارش نیز ساحر بی نظیر است که
نیز در سحر مرتبه خواست کرده سحر تعلق بهیچ دینی ندارد و کافر و مسلمان هر دو توانند آموخت دین دنیا
خداوند منات اکبر است ز آدمی گوید که این وطواط از اولاد آن عرب بود که در زمان سابق
در ولایت فرستان آمده ایشان را بت پرست کرده والا سابق ایشان آتش پرست
بودند بهمین سبب وطواط که لفظ عربیست نام اوست الحاصل بند در بند آفاق شاه بار زند القصه
مهتر احوال ترسیدن آفاق شاه و دلاوران و گذ وطواط به زبان بچشم خود ملاحظه کرده و زمانی
از خانه او بیرون آمده راه اردوی مصلا در پیش گرفت باعث جلد روی بالا مرقوم شد از ایلچی
در گذشت می رفت ناگاه جاده را دید که از کوهستان شمال بیرون آمده بجانب اردوی مصلا می رفت
مهتر نیک نظر کرد لشکر و عیار شاهزاده و رستم نژاد را دید خوشوقت شد که باری احوال رستم نژاد او را معلوم
خواهد شد که با ارماق شاه و ملک ارمانیه جگر داده داد لشکر و طلب لشکر و مهتر را دید پیش
دوید و بر قدم ظفر توام او افتاد مهتر او را در بغل کشید پرسید چه خبر داری آقای خود را گذاشته کجا میروی
لشکر و بارت گفت ای مهتر هیچ مپرس ملک گرفتار طرفه حیله برانگیخت که آقای ما گرفتار شد انگاه از
ابتدا تا انتها تمام احوال رستم نژاد نزدیک ارمانیه و آمدن التقاف و اوصاف شمشیر بجنگ آن مامور
و کشته شدن التقاف و مسلمان شدن اوصاف و مغفرمانی که در پای ارمانیه از جنگ و غیره رو داد
آمدن ابریق حرامزاده و بعد از مسلمان شدن ارماق بنفاق دیگر کردن ابن لعین و در آن بتخانه و برهم خوردن
بتخانه و بقید رفتن رستم نژاد با چهل پهلوان نامدار و جنگ کردن ارماق بعد از آن با رستم نژاد و شکست

یافتن

با رفتن او از لشکر اسلام و حصاری شدن ارمانی و محاصره فوج اسلام ایشان را من و من در حضرت مهتر
والا گهر تقریر کرد مهتر تو یفن کف افسوس بر هم سود و گفت عجب اتفاقی رو داد یاران تو چگونه سلامت ماندی
گفت روزی که ایشان برای رفتن مقرر کرده بودند من بیضه کردم و در عقب بجاده رست اجابت شد باعث
نجات من گشت والا مهتر بقید رفته بود مه القصه مهتر والا گهر بعد از استماع این خبر وحشت اثر رفتن خود بجانب
اردوی معلا مصلحت ندیده بجانب ارماقیه روان گشته [illegible]
ملک معد [illegible] اما کر برای این داستان
در آن زمان که شاهزاده و طاقان شوکت نشان دربند سرخشک را فتح کرده گیلیان را که رستهٔ جهان افسب
داشت بعد از چند ایامی و آوارگی با اسلم ترکس و پسران او و سر ندم سرخشکی رسیده زخم منکر
سر زد و از آنجا با فتح و نصرت روانه شهر الماقیه گردید ملک الماقی شاه از دیدن جیش [illegible] جنگ
رزم و بسته [illegible] خدیو جهان پهلوان از شهر بیرون آمده در مقابل شاهزاده صف قتال آراست بعد از بنای
مرصعه در رست از هر دو جانب و از طبل جنگ بلند شد بعد از تسویه صفوف قتال و جدال اول کسی که عزم
میدان کرد افراج بخت بازدی الماقی که شاگرد رشید خدیو جهان پهلوان بود و از بادشاه و استاد
خود رخصت حاصل کرده با کر و فر تمام بمیدان آمد بعد از لاف زنی و گزاف گوئی حریف هم آورد طلب
نمود از لشکر اسلام شمکول شیر گرفت از شاهزاده ملک شوکت مرخص شده بمیدان او رفت اول هر دو
بزبان فصیحت بر روی یکدیگر گشودند و هم دیگر را استوده و حریف را بسوی میل دین خود ترغیب نمودند
آخر کار از مکالمه بجادله کشیده اول نیزه وری کردند در آن فن درجه تیغ بازی [illegible] مراد
حاصل نشد دست بکشتی زدند گوفتند محل غروب آفتاب بود که شمکول افراج را برزمین زد [illegible] شاهزاده
طاقان افراج را طلبید اشتم تکلیف اسلام کرده گفت ایشاهزاده [illegible] بند کشید اما الماقی شاه دماغ
پهلوانان دیگر را قبا زدند و او را تسلی دادند باز طبل زدند بمیدان آمد [illegible] حرکت [illegible]
باد طلوع شیر ترکیب بدست شمکول شتر گرفت گرفتار شدند ایشان را نیز قید کردند و دو پهلوان [illegible]
وشش کس بدار العدم پیوستند الماقی شاه از کمال غصه [illegible] گریه کرد خدیو او را دلاسا داد [illegible]
طبل زد روز دیگر بمیدان آمد شمکول را زخم [illegible] اطفال الماقی را با سه نفر اسیر کرد القصه
با نفر ده پهلوان از لشکر شاهزاده و طاقان گرفتار دست خدیو گشتند [illegible] بادشاه [illegible]
طاقان داده اسیران خود را گرفتند روز دیگر شاهزاده و طاقان خود بمیدان رفته در عرصه دو روز
خدیو را از دست الماقی شاه [illegible] شده [illegible] نگونسار [illegible] چنان در [illegible]

[illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] شاهزاده
[illegible] پهلوان [illegible]

شاهزاده طاقان ناچاری یکدست خود را بر اندام گرفته بدست دیگر شمشیر گرفته بجنگ پیوست هر چند
کام دیگر بار الماق شاه بود ورا از دست خود بلباس اهل اسلام برآراسته بشهر در آمیز تغییری داده
در آن لشکر داره خود را بشاهزاده طاقان رسانید اما ده دوازده شاگرد خود را بجنگ مهتر
بهیم گماشته که او در آن جنگ مشغول گردید و هر هر خود را به طاقان رسانید در وقتی که شاهزاده در عین
مستی نشئه جنگ بود که هر هر زیاده شد که این شاهزاده خود را بهمن واله کن تا بفراغ خاطر جنگ توانی کرد
شاهزاده دیگر لحاظ نکرد که از خود است یا بیگانه خود را حواله هر هر کرد هر هر او را گرفته بگشاد
او نیز شمشیر گرفته بجنگ در آمد بار دیگر با شاهزاده مقابله کرد شمشیر حواله آن نامدار کرد سهل
زخمی باز هر دو بی حالی رسید اما شاهزاده طاقان دانست که دغای واقع شده که خود باز آمده از قهر تیغ
داشت چنان شمشیر زد که تا جگرگاه شکافت هر هر انجم حرکت اخر بالماق رسید او جگرسوز از دل کشید
و پای استقامت او تا تمام نماند جهت آن گفت اکنون باید حصاری شد و بگیهان باید نوشت که او آمده حریف را
جواب گوید الماق شاه چاره ناچار قرار برقرار اختیار کرده وقت شب از معرکه بازگشت داخل شهر شد
شهر و قلعه هر دو حصار مستحکم داشتند و تدبیر حصاریان در بین تاریکی آراستگی یافته بود مثل القصه دروازه ها را
بستند و خندق را کنده و تخته پل را بر داشتند از آب معمور کردند الماق شاه نامه نوشته بگیهان رستم جهان
فرستاد که هر ما این حالت رو داد و اگر زخم آن پهلوان بهتر شده باید که زود خود را برساند هر هر آن نامه را
گرفته بدر رفت از اینجانب شاهزاده طاقان شکر الهی بجا آورده دشمن را حصاری دید و دلش بفتح و فیروزی
متفق گشت مهتر بهیم را طلبیده گفت ای برادر اکنون بفضل الهی مکروهی ترتیب دشمن بجای خود مکبور رفته حصاری
شد و عنقریب این ملک مسخر میشود تو را باید که باردوی صاحبقران بروی و احوال اینجانب را نقل کنی بعد که مرا
بعرض اقدس رسانی بعد از آن اندک خبر پهلوان جهان رستم زاد را نیز گرفته برای من بیاوری که کار ما فیه رفته
چکار کرد مهتر قبول کرده مرخص شده بجانب اردوی معلی بدر رفت اما طاقان بعد از تن بعید و نگار مشغول شده در
اثنای سیر روزی بجائی رسید که از کمال زینت و زیبت رشک گلستان ارم بود هوس تماشا کرده داخل باغ شد
طرفه باغی بنظر در آورده عمارات عالی و چمن های دلگشا داشت سیر کنان سه جا می آمد تا بایوانی عالی رسید و را
اسباب تمام و باغ سیر معقولی داشت حاضر برای همانجا طلب کرده تناول فرموده میل استراحت نموده تخت خوابگاه
حاضر کردند در حجره که در پهلوی ایوان بود فرش کردند شاهزاده بر آن تخت باستراحت مشغول شد قضا را
رو بر و نظر شاهزاده بر دیوار حجره افتاد که از کمال مهره کشی رشک آئینه حلبی بود و تصویر نازنین دختری
صاحب تاج بر آن دیوار کشیده بود و بمرتبه خوب که گویا حالا سخن خواهد گفت همین که طاقان را نظر بر جمال

آن نقوم

تصویر اعتقاد محبت او را در دل جای داد چنانکه خواب بسبب تماشای او بچشمش آشنا نگشت نظر بجانب
تصویر داشت. مانا زمان را از جنبش خود بیرون کرد رفته رفته این محبت آنقدر زیاد شد که بعشق منجر
گشت وقت عصر بیرون آمده تماشای نگار را کرد علی الزمان گفت هیچکس نمیداند این باغ از کیست چون سالها
ظالم نمی‌باشند باغبانی آن باغ را بیرون نکرده بودند و در را حاضر کردند و احوال صاحب باغ پرسید گفت
در اصل این تعلق بدختر پادشاه اینمالک دارد که نام او ملکه سرو گلعذار است شاهزاده از وی پرسید
که این تصویر که بر دیوار این حجره کشیده‌اند تصویر او است یا از دیگری گفت من او را ندیده‌ام که بشناسم
زنم خود را می‌طلبم او خواهد شناخت شاهزاده پرسید زنت کجا می‌باشد گفت در همین نزدیکی دهی است خانه
در آنجاست زنم را طلب کن باغبان که امروز نامه داشت شام رفت و صبح زن خود را آورد اما تمام
شب شهزاده طاقان در تماشای آن تصویر گذشت و هر دم ناله جانسوز می‌کشید و اشعار عاشقانه می‌خواند
چون صبح زن باغبان آمد و آن تصویر را دید گفت ای شهریار در خدمت پادشاهان چرا این سخن نتوان گفت
این تصویر صاحبه باغ است که آنگاه صاحب هنر بدست خود در حضور من کشیده از این سخن عشق شاهزاده یکی در صد
شد آه از نهاد او برآمد شمکول گفت ای برادر تا حال که حقیقت صاحب تصویر را معلوم نبود نمیدانستیم
که نکشیده‌اند یا تصویر محض است اکنون که دانستیم تصویر محبوبه است که آدمی و قائم است و موجود و ملکه تصویر
خود را کشیده دشمنی من یکی از هزار شد و حال من نزدیک است تباه شود نمیدانم چه تدبیر او را بدست آرم پدرش که از
اسب ما را دشمن خود میداند که بقصد ملک ما آمده‌ام اکنون تا او مسلمان نشود چگونه دختر به من دهد نیز ایم که بجز
نزد من جمعیت از ملک و ملت او بر دارم و بگویم که دختر به من بده دشمنی باو ندارم شمکول گفت ای شهریار
بر تقدیر این سخنان پسر او کی قبول میکند چراکه بر حصار خود مغرور است غلاب یار و راب و رشته و قلعه دارد و پهلوان
و دیو خود کلیبان نیز نوشته توقع دارد که او آمده باشند یار جنگ کند طاقان گفت من از برای همین سرگردانم
نمیدانم که چکنم مگر آنکه برای معشوقه کافر شوم این سخن گفته بگریه بد و گفت استغفرالله خدائی که باد آنجا آورده‌ام
از او مطلب خود را طلب میکنم ملکه سببی سازد که مرا بمطلب رساند این سخن گفته بگریست شمکول او را تسلی داد و دو
باغبان را … براحوال شاهزاده بسوخت نظر باتفاق و سلوک و الطاف مسلمان نیز است … بود به شاهزاده
شمکول گفت ای برادر در هر حالی که بر من گذرد … تو رفته در شرایط مقام احتیاط بجا آر که کار دین از همه فروتر
تر است احتمال دارد که در ضمن آن کار را باهم صورت گیرد و بالفعل مراد از بانی این تصویر بر خاستن متعذر
است شمکول قبول کرده در پای قلعه رفت و سه مرتبه یورش کرد کاری نساخت باحتیاط تمام در پای قلعه
نشست اما از هم شاهزاده خود بسیار متفکر و حیران بود با ندیمان خود میگفت خدا که منبر … بزد دی …

شاید او کاری تواند کرد اما شاهزاده طلاقان شب و روز در فراق ملکه سر و کار خار زار به زاری
و ناله و بیقراری مناجات بدرگاه باری میکند راید و چون دانست که گوبه او تصویر خود بدست خود کشید
خود نیز در فن تصویر دستی داشت قلم مو و رنگ طلبیده نشسته تصویر خود را در پهلوی آن تصویر بدست خود
کشید و شب و روز بنظاره آن تصویر بسر می برد باید دید چه صورت رو دهد اما در محلی که نامه الحاق شاه
کیهان جهان پهلوان رسید که پهلوان ما از دست دشمن زبون شده حصاری گشته ایم شب و روز در
حبس و حیص میکنند و هر چند که آن پهلوان جهان خود را با طاقان ازموده اما ضربهای شمشیر چیز دیگر در میان
نیامده و در آن هم اول از دست پهلوان او مجروح شده ثانیا از دست او زخمدار شده و در مقدمه شمشیر گاه
بکنه که رستم شجاعتی از دست طفلی زخمدار شود اما در مقدمه پهلوانی و زور و قوت بر ما یقین است که آن
جهان پهلوان صد مانند طاقان و بالاتر از آن را یکساعت تواند بست برای اینکه زور و حیله بسیار کمتر از آن
دلاور بود و اکنون که عمر پهلوان بکشید منصب هر دو سپهسالاری با هر خدمت دیگر که خواسته باشد از ما متعلق
است البته که متوجه شده اگر زخم آنقدر زده نیز بهتر شده باید بزودی خود را برساند که چشم در راه ان
دلاور دوران داریم القصه چون نامه سلطان کیهان دلاور در آمد هنوز غسل صحت نکرده اما زخم بهتر شده
بود بیاران خود مانند لشکار کیهان [illegible] فی و لشکر کیهانی و القاب جنگی و سپاه جنگی گفت ای دلیران پادشاه
اینمرتبه ما را بسیار بمهربانی نوشته بر خطاب و القاب ما افزوده ما را نیز بود او باید رفت و یک جنگ
روز نیز با او باید کرد تا هر چه رو دهد و من هر چند که با طاقان جنگ زور نکرده ام لیکن میدانم که چندان کم زور
که پادشاه نوشته البته نیست چرا که خدا را بر روایت صحیح از صد رزین برگند و خدا رو دست بلند از ما در زور
قوت کم بود و بهمه حال ما را یک جنگ دیگر با او باید کرد که دلاوران او گفتند که پادشاه چون غرض قوی کیهان پهلوان
دارد چنین و چنان نوشته اولی آنکه چرا خود را در مخمصه باید انداخت قلعه ما در کوهستان واقع شده دیگر
کسی بر ما نمی آید باید دید کار پادشاه با حریف کجا میرسد بعد از آنکه یک سو شود گوییم و شنویم کیهان مردم دانا
بود گفت یاران سخن ظاهر و انه که عقیده چگونه می شود که از مدتی نمک شخصی بخوریم و با ینحال گرفتار باشد او را
مدد نکنیم بعد از این مرا چنین بگویید دشمن صفت بر خاسته اند رون رفتن ما درین اگر نه با تو زن عاقله
بود چون کیهان احوال نامه پادشاه پیش او نقل کرد گفت ای عزیز من این همان حرف است که یک شب شیر
در گفتن تو با تو نکرد اشنه بود بیاری تا تیز عبادت من در خدمت خداوند ثابت اگر بود که تو بار دیگر
مکان امدی اما چون پادشاه زبون جا که ما از مدتی نمک او میخوریم چنین تو لیه و حال او نیز چنین
باشد ناچار کمک او باید کرد و من نیز از وقتی که تو میروی بعبادت خداوند مشغول خواهیم بود روز دیگر

کیهان

کیهان باز بیرون آمد فغفور عیار نیز حاضر شد آنها را در تردد و رفتن یافت پیش آمده عرض کرد که اگر حکم
شود من پیش رفته چیزی از شهر و لشکر و حریف و کیفیت محاصره بیاورم کیهان گفت خوب گفتی البته برو فغفور
سه جا می آمد تا با لصافیه رسید بصورت مبدل داخل لشکرگاه شاهزاده طاقان شد مردم را در محاصره
در کمال احتیاط دید مردم حصار شهر را نیز در کمال خبرداری یافت اما شاهزاده طاقان را در بارگاه
ندید مایه تشکیک شد [illegible] یافت حیران شد از کسی احوال پرسید او تمام احوال عاشقی
شاهزاده را بر فغفور مکمله بیان کرد و گفت بدین سبب در باغ می باشد فغفور خود را بدر باغ رسانید
و دید و اطلاقی را دید که در باغ با [illegible] خود در کمال احتیاط نشسته بود که پرنده را آنجا
پر زدن نیست هرچند تکاپو کرد که شاهزاده را دزدیده ببرد میسر نشد که عیاری چنانی در بار نداشت
و در دل بسیار حسرت دار بود ناچار برگشته پیش آقای خود آمد حقیقت حال را بیان کرد کیهان در آن وقت
در سرای [illegible] نشسته بود یاری داشت از ارباب [illegible] که او را شعبده نام بود عاشق کیهان بود از مدتی
آرزو داشت کیهان او را بزنی بگیرد لیکن این آرزو او میسر نمی شد از ترس اکوانه بانو مادر کیهان
که او بسیار ضابطه بود و کیهان نیز اگر چه شعبده را دوست میداشت اما این اراده که او داشت نداشت
مگر در [illegible] است اکنون که فغفور این خبر آورد کیهان گفت کاش طاقان را دزدیده می آوردی تا
این کارها کوتاه می شد و [illegible] مراد الحاق شاه حاصل میگشت فغفور گفت از طرف خود تلاش
بسیار کردم چاره اتفاق نشد شعبده احوال پرسید کیهان حقیقت را باز گفت که چنین روباه [illegible] آورده
پادشاه را حصاری کرده و اکنون ما را [illegible] باید رفت شعبده پرسید همان دشمن که سابق [illegible]
زخم خورده بود و گفت بلی شعبده گفت معلوم می شود حریف زبردست است که مثل [illegible] پهلوانی را
زخم زد و گفت در زخم زدن که جدا از زبردستی مفهوم نمی شود اما در زبردستی او شکی نیست چنین کسی
است که مثل صد پهلوانی [illegible] را بر داشته هر چه روح او در گشته تمام لشکر پادشاه را شکست داده
او را حصاری کرده در حقیقت او غالب آمده است یک جانی بار دیگر با او خواهم کرد و طالع خود را
خواهم آزمود تا چه رو دهد اگر چه از تقدیر خلاف او نیست من پیدا [illegible] اما بجز جنگ کردن چاره ندارم
شعبده گفت اکنون فغفور چه خبر آورد گفت درین ایام او بر فغفور دختر پادشاه که بر دیوار حرم باغ
خود بدست خود کشیده بود عاشق شده و در فکر آن مشغول است با وجود آن عیار ما [illegible] این او
تا بو یافت که او را دزدیده بیاورد شعبده ازین سخن بخندید گفت جواب این سخن فردا تو خواهم داد کیهان چرا
گفت ای نازنین بوجه تعلق دارد که چه جواب خواهی داد شعبده گفت بتو [illegible] ظاهر خواهد شد این را گفته بخانه

خود وقت کشف انعقاد مقدمه آنست که دو سال قبل از این شنیده در سالگرد ملکه سمن‌بر گلعذار به خانه پادشاه رفته بود و جهت
ازدواج او مراسم خواستگاری و رفتن بجا آورده و انعام معقولی گرفته متوجه کیلانیه که مسکن او بود شده در راه خانه‌ای را اتفاقا رسید
که از جانب ملک چین آمده کنیزان صاحب جمال متاع القاضی بود ما در شنیده شهریار آغا تاجر باشی که خواجه صفی
نام داشت ملاقات کرده کنیزان او را به نظر درآورده از انجمله کنیزی را که بسیار صاحب جمال بود و پسندیده قیمت
آن پرسید خواجه صفی العذر در جواب او گفت که شهریار آغا ما در شنیده الحال از العراق شاده در بین جهت التماس
یافته بود بیشتر زاید بهای آن بود او شهریار آغا به قیمتی که بود خواجه را راضی کرده آن کنیز را که عزیز نام داشت
گرفته روانه شده در آن وقت چهار ده یا پانزده ساله داشت از ما در خود پرسیدم آیا در چه قدر بود که تو بهای
صد کنیز به قیمت این یک کنیز دادی اگرچه صاحب جمال است اما مکه بر رتبه باید که شهریار آغا گفت
ابرو خم چشم خماری این کنیز بسیار مشابه است به دختر پادشاه و از اینکه خصوص قد و قامت و چشم و ابروی
این بعینه مانند سرو گلعذار است و اینک من خاطرنشان کنم بعد از آن معنوی را با رزی بالعاقبه برد
معمور باشی فرستاده تصویر ملکه را طلب داشت که مقابله کند روزی که آن صحیفه تصویر ملکه سمن گلعذار را گرفته آورد
شهریار آغا بیمار بود فرمود آن تصویر را نگاه دارید بیماری طول کشیده او فوت شد و از العدم فرستاده شنیده
ماتم داری ما در بجا آورده و در آن ماتم او تصویر فراموش شده بعد از آن او را با کیهان اتفاق آشنائی
افتاد و عاشق کیهان شده آرزو داشت که بیرون آید و در این بین کیهان به سر شاهزاده طاقان رفت
و زحمات بسیار کشید الحال که کیهان آن سخن گفت بخاطر شنیده رسید که آن تصویر با چهره عزیز را مقابله کرده خاطر خود را
جمع کند بعد از آن بجانب شاهزاده طاقان نوجوان را اسیر کرده بیاورد و اتفاقا چون بخانه آمد تصویر ملکه را برآورده
با چهره عزیز مقابله کرد در چشم و ابرو و قد و قامت موافقت یافت و باقی در اعضای دیگر مخالفت تمام بود
خصوصا در لب و رخ از عزیز پرکنده و باریک بود شنیده گفت به هر حال برای فریب آن شاهزاده بسیار
خوب است روز دیگر نیز کیهان آمد قصه را از شب کیهان در عالم واقعه دید که شیری را بسته آورده
کیهان که پای او را در قفس آهنین کرد آن شیر یکباره از آن قفس برآمده پنجه در کمر زنجیر کیهان بند کرد و او را
بر زمین زد کیهان از هول این خواب بیدار شده اضطراب تمام داشت و از خوف طاقان هراسی در دل
او می‌نشست اما چون شنیده پیش کیهان آمد او را ملول دید احوال پرسید گفت خوابی عجبی دیدم شنیده گفت
اما اگر من بگویم که مرا در تصرف خود درآورده تا مکر تمام کرده طاقان را البته پیش تو بیاورم کیهان حیران شد
که عاقبت مثل بلقیس بسیار کاری ساخت این زنکه چه زاد که شنیده گفت من این کار من دانم و کار من کیهان
گفت او اینست من بگو گفت هرگز نگویم تا این صفت با درخود گفته همراه مهر کرده خود نوشته بدهی کیهان

سپند رفته بهمین جا در احوال برادران کرده شنید چنین می‌گوید لیکن بسیار طاقت در میان نمی‌آرد و اکوانه باز از قبول
این امر کراهت تمام داشت لیکن چون سلامت پسر مطلوب داشت بناچاری قبول گشته وا داده از کار شهزاده
شاهزاده طاقان زجوان اسیر باشد و او را بجهت کیبان در آورم شنیده چون خاطر خود را جمع کرد احوال را
بجنس کیبان و اکوانه باز بیان کرد تقویم ملکه را با خبر با ایشان نمود هر دو خوشنود گشتند و آخر شنیده تصویر
عیار را همراه گرفته از راه کوهستان روان شد نزدیک باغ ملکه بود باغبان خرابه بود اول تصویر آمد آن
خرابه را دیده رفت بعد از آن مشورت با هم جانان کردند که اول در آن جا سوراخ نقب تجانه تصویر زیر زمین کنند
بزمی که ناظرگان کنند که آن نقب است دو یا از اندرون قلعه العافیه درآورده بعد از آن در ذات [illegible]
واصل خرابه شده و جمعه هر دو بنا آن نقب زدند و آن خرابه ارتشم ده زنجیر بود و از ملکه سه زنجیر دوازده
باغبان دو فرسخ بعد از آن شنیده خود را بشکل دختر دایه ملکه برآراست و دختر را مانند ملکه و کارها برآورد
و کنیزان خود را مانند کنیزان ملکه کرد تصویر را عیار ملکه ساخت شب تصویر خود را بجای نهاد اهروس باغبان رسانید
اهروس در آن وقت با زن خود بجای شاهزاده طاقان در میان داشت این هر دو همسایان نیز بسته
بودند مخفی این بود که این شاهزاده منیرا نیز از عشق ملکه زنده خواهد ماند بلکه کار او به تباهی کشید عجب احوال وارد
شب و روز از آن تقویم نظر بر منیر دارد و [illegible] دلشکسته حال مغموم گشته [illegible] انجام کار [illegible] می‌انجامد
زمین گفت ای اهروس خدا تعالی او را امرا درست کند که محبت شاهزاده صاحب کرم است ای اهروس مثل مشهور
است دل را دل راه است در این گنبد سپهر [illegible] و زکوی لبینه لبینه در سوی مهر مهر [illegible] دل ملکه هم
از عشق ایجوان خبر داشته باشد [illegible] اهروس از این سخن [illegible] گفت ایران ملکه در شهر و قلعه خود
بعیش و عشرت مشغول خواهد بود او چه خبر دارد که بر عاشقان بیچاره چه میگذرد این سخن [illegible] تقویم
تمام گفتگوی ایشان را شنید [illegible] رفت احوال را گفت شنیده خوشنود گشته گفت ای برادر تو چه
خواهد بود [illegible] دیگر خود نیز برپای سوار شد با تصویر [illegible] باغبان [illegible] است
بخانه باغبان رفت باغبان آن شب در باغ بود [illegible] شاهزاده [illegible] خود تنها داشت
که تصویر شنیده [illegible] اندرون خانه رفت زن باغبان متحیر شده به تعظیم برخاست احوال پرسید شنیده
گفت العیاذ مرا [illegible] دختر دایه ملکه ام [illegible] ساقی نام دارم دایه ملکه فی الواقع دختری داشت
زن باغبان بار دیگر به تعظیم برخاست با ادب سلام کرد پرسید شما کجا و این جا کجا چگونه آمدید در شهر که [illegible] است
شنیده گفت من [illegible] که ملکه نیز آمده است برخیز ترا مطلب حقیقت حال بر تو ظاهر خواهد شد زن باغبان با خود
اینک امروز آن سخن‌ها که من شب با شوهر در میان آورده بودم ظاهر شد چه شود که دل ملکه [illegible] بر آن

مایل کرده‌ام بالفعل بروم و احوال را معلوم کنم که از کدام راه اینها از قلعه بیرون آمده‌اند همراه او شده
روانه شد او را نیز بر یابو سوار کرده بدان خرابه آوردند زن باغبان عجز وارده دید که بدستور ملکه در آن
خیمه بر مسند نشسته سلام کرد که عجز و اشکال ملکه بود متعجب شده از وی پرسید که ای فلانی میدانی که من چه قدر تعلق بباغ خود دارم
چنانکه تصویر خود را بر دیوار حجره کشیده‌ام اکنون بگو که باغ من آباد است یا فوج دشمن او را خراب کرده
زن باغبان گفت ملکه اول شما این عقده از دلم بیرون کنید که از کدام راه برآمدید ملکه بعلی گفت
ای فلانی این دهنهٔ نقب که می‌بینی منتهی بباغچهٔ حرم من می‌شود و بعضی باغ خود از این نقب بیرون آمده‌ام
تا احوال باغ خود را که عمری در تیاری آن صرف کرده‌ام از تو معلوم کنم زن [illegible] گفت ای ملکه
باغ شما در ترمیم و تازگی از اول نیز بهتر است اما درین ایام دهقان نیک و نهالی تازه در باغ شما
نشانده که زبان من از تعریف آن قاصر است متعجب شد و گفت یعنی چه زن باغبان احوال عاشق شدن شاه
زاده ملاقات را برای تصویر و کشیدن تصویر خود در پهلوی آن همه را بیان کرد و آنقدر تعریف حسن و جمال
و اخلاق و کمال شاهزاده را بگمان اینکه شاید دل او را بر شاهزاده مهربان سازد بیان کرد که صبر
نداشت متعجب شد و گفت ای زن باغبان بس کن تعریف مرد بیگانه اینقدر چرا پیش ملکه میکنی از قباحت این
سخنها اندیشه کن او نامعقولی کرده که دم از عشق ملکه ما میزند و ما اگر میدانستیم که تو عاشق آن نوجوان
شده هرگز از راه نقب نزد تو خبر و اثری ساخته ملکه آمده بود که نگاه بباغ خود کند چرا که عاشق باغ خود است
تو هم میدانی که بعضی نهالها را بدست خود نشانده‌ام اما عجوزه گفت اگر آن سیمین ساق اکنون این راز را از
ما مطلع شده او را باید گفت که مرغ سر بریده با بانگ نکند و چه زن باغبان هم رسیده و شروع بگریه کرد و گفت
از آتش عشق ملکه از دل شاهزاده هنوز دود برمیآید ای سیمین ساق اگر شما هم او را ببینید و بالمحضر با او صحبت
دارید البته که مهربان می‌شوید و آرزوی شما همین باشد که ملکه جفت او شود سیمین ساق که عبارت از غنچه باشد
گفت ای ملکه تا با این رسوم زن باغبان مرا در شک انداخته اگر حکم شود اول بروم و یک نظر او را
ببینم معلوم کنم که او چگونه کسی است این قحبه دلاله اینقدر توصیف او میکند عجوزه گفت اختیار دارید چون
شنید با زن باغبان آنشب بده او آمد روز دیگر همراه او شده بباغ آمد باغبان او را اندرون برد
و دو غره و اخلاقی از زن باغبان پرسید که این زن کیست زن باغبان بهو [illegible] گفت خاموش که
ملکه میخواهد شاهزاده را برادر رساند و دو هزار چون نیزار [illegible] خاطر از آن باغبان هیچ کرده بود رفیقت
شده که بیگانه کاری کرده باشد اما زن باغبان خشنود را در گوشه پنهان کرد آنقدر مقام را زنانه کرد و مشبه
نقاب بر روی انداخته بود زن باغبان در آن حجره رفت که شاهزاده بود آن شیر بیشهٔ جهان حالت دید که

نگاه بتصویر

نگاه به تصویر دارد و اشعار عاشقانه می خواند زن باغبان سلام کرد شاهزاده او را دید و فرمود ای ریحانه
کجا بودی آیا هیچ خبر از محبوبه من بتو رسیده که مرا خدا از غم برهاند ریحانه گفت البشری یا محبوبه شما در اندرون شهر
در مقام شما و من و شما هر دو در یک مقام من چگونه خبر او را دانسته باشم شاهزاده ملاطفان فرمود این قدر
که منهم میدانم لیکن از شکفتگی تو خیال دریافتم که خبری از او بتو رسیده والا این چه خوشوقتی بود ریحانه گفت
شهریارا مژده باد شما را که فی الواقع خبر تازه از این قبیل یکایک بمن رسید که هرگز در خیال نمی گنجد
و این محض بقوت طالع شماست که امری عجیب بظهور پیوسته که هرگز در وهم و خیال کسی نبود شاهزاده از این
سخن خوشوقت شده او را در پیش خود نشانید و تفصیل تمام احوال پرسید ریحانه گفت ای شهریار عالی مقدار ظاهرا
در زمان قدیم نقبی زده در فلان خرابه برادر و دایه ملکه از آن نقب بیرون آمده مرا طلبیده گشته او نقبی
باغ خود برسید من صورت راستی در میان آوردم و در ضمن آن تعریف شما بیار کردم اول می خواست
مرا بکشد آخر چون اقبال شما بلند بود دختر دایه او گفت اول منهم یکبار آن شاهزاده را ببینم و بگمان
من بیشتر ملکه تعریف شما را شنیده عاشق شده باشد و لیب انکه خود را از آن بی خبر کرده با من چنین سخنان عتاب
آمیز گفت والا چه معنی دارد که یکایک دختر دایه او دیده بود شما آید چون ایشان از راه نقب بیرون آمد مرا احتمال
دارد که حیا رخچه او شما را دید تعریف شما پیش او کرده باشد شاهزاده گفت بمقتضای القلب یهدی الی القلب
شاید که این صورت نیز رو داده باشد بهمه حال دختر دایه او کجاست گفت موجود است در فلان گوشه نشسته
ام شاهزاده ایوان را از زنانه کرده او را طلب داشت شنید که خود را سیمین ساق مزور کرده بود درآمد
سلام شاهزاده کرد چون بگمان شاهزاده او سگ لیلی بود به تعظیم او برخاست او را در پهلوی خود جا داده عذر
مقدمش خواست و ابواب مهمانی تکلیف برروی او برگشاد اما شاهزاده شنیده را طرفه نازنینی دید با وجود
گفت نازم آن ماه خوبان را که انیس دختر دایه باشد القصه تا دیر گاه هر دو از هم محجوب بودند آخر شاهزاده
شراب طلبید شنیده بحضور شاهزاده بزور و ساجت او را خوراند چون سه جام از باده ناب گرم
گشت شاهزاده بسخن درآمد فرمود ای سیمین ساق بانو مصراع پنهان چه خوب گر بزبان ذکر او باری
بگوئید که چگونه تشریف آوردید ملکه چه حال دارد و آن مبارک [illegible] شنیده گفت البشری را راستی
آنکه محبت شما ما را کشیده آورده والا آمدن سبب نداشت شاهزاده فرمود باری خدا ایتعالی تاثیر زبان
دارد باغبان را عزیز یاد دکنید که شما را بر حال ما مهربان ساخت شنیده گفت ای شاهزاده
اگر بعلم تقدیر بر وصل شما و ملکه جاری بود ریحانه بیچاره را چه قدرت اصل المقدمه آنست که روزی ملکه مبتلا
بخود طور رنگ را برای جز باغ خود ز شما داد که فی الواقع محبت مفرط بباغ خود دارد آن مبارکچه است

شما را با این احوال دید در رفتن پیش ملکه تعلل کرد و ملکه بسیار رنجور بود و در غضب شد و او را اینها گفت که چرا انجام نمی
گفتی و اکنون که کفش برد او را اجر مکری که دادی پیش و آن را ترک دادن زنم طره زنک باز آمد و تابو کرده زحمت
نیافت راست و دروغ نکردن او میگوید تا بوی نیافتم که او را یافتم [illegible] لیکن نظر به حالت و جوانی و حسن
او مرا رحم آمد نگشتم و تعریف القصه زرگر که دل ملکه فی الجمله میل به دیدن شاهزاده رسانید و دل او هر روز مایل تر
می شد تا اینکه در شب خود مادر و چند خواص از راه نقب بقالان خرابه آمده زن باغبان را طلبداشت و
بخوش طبعی با او سخنها گفت چون از زبان او نیز تعریف شما زیاده از حد شنید به من اشاره کرد که تو هم رفته
به بین آن بود که من آمدم اکنون یک تصویر خود را از مرقع خود طلبید به من بدهند تا او را بخانه ام و شما را نزد او
برم شاهزاده قبول کرد و تصویر از مرقع خاص برآورده به او داد آن مکاره جریان تو خود سوار شده
بدر رفت و آمده به تصویر گفت این برادر تیر بر نشانه آمد چنین و چنان گفتم لیکن حیف است که چنین شاهزاده
حاجت حال گشته شود و من و تو هر دو پیش کنیزان سماجت کنیم که او را نکشند و در قید نگاه دارد و تصویر گفت
بهر حال هنوز که به دست نیامده دامن کار را آن تصویر بر دن که بهانه پیش بود شب دیگر باز آمده اندرون باغ
در آمد چرا که شاهزاده دردمنده اخلاقی را طلبید سفارش او کرده بود شنیده پیش شاهزاده آمده گفت ای
شمع یار مبارک باد که تیر بر نشانه خورده و دعاهای تو با جابت پیوست ملکه نیز دل داده و تو را دید نزد او ترا نزد او
خواهم برد شاهزاده خوشنود شد و عقد مروارید که در گردن داشت بخشیده [illegible] نا نقطه شب آن مکاره
در خدمت شاهزاده طاقان بود و بعد از آن مرخص شده رفت دو سه روز اخلاقی جاده صاحب هوشی را
بطرف مخفی همراه او فرستاد و تا منزل ایشان را معلوم کرده بیاید اما شنید و این را معلوم کرد دو کس همراه شنیده
بودند با ما گفت اگر کسی را متعاقب خود به بیند متعرض احوال او نخواهد شد القصه در آن خرابه رسید کمان
کار آمد گفت و آن بیاوردار زرا از دل ایشان اصلاح زداشته با آنکه شنید متنبه مفقود شاهزاده بود آمده
بود و بعد گفت خاطر جمع کنند شب دیگر شنیده باز آمد و گفت امشب سوار شوید و با دو کس همراه من بیاید
تا شما را نزد ملکه برم شاهزاده تیار شده دو روز گفت ای شمع یار من هم با صد کس همراه می آیم شنیده گفت العیاذ بالله
این قباحت است که او میخواهد با صد کس بیاید اگر خواسته باشد تنها یا دو کس دیگر بیاید چرا که خوابگاه سرای بهر
ملکه است بسیار همراه دارد چون سایه از ملکه نمی رسد جدا نمی شود بجای پادشاه با او دست مانده خود پیش
او و بیش مادرم اظهار نمی کرد از هر دو خوف می ترسد دو روز گفت ممکن نیست که من تنها به همراه صد کس را
لااقل همراه نبارم پس شمع یار برگشته بر دوم چه شاهزاده سماجت کرد که احتیاج نیامدن تو نیست و اگر می آئی با
دو کس بیا قبول نکرد غصه شده دشنام داد و نا امید گشته شنیده گفت شمع یار او سر نیک معتقد شماست آزرده

کردن

کردن او خوبست امشب چرکینه خواست اگر اتفاق شد خواهیم بود را در خواب کرده ملکه من آرام دوند و از بن
سخن بسیار خشنود شد و گفت ای جان من بیشتر ... اگر چنین کنی من بغیر بابت من خشنود دوید و گفت من غلام توام
اگر ملکه بهر شاهزاده لطف کنید تو بر من مهربان باشی ... شنیده کرشمه چند کرده دل ربوده بیرون و در این
منظوری داشت القصه شب دیگر خود را البا لباس ملوکانه پوشانید چند تا جای ... دزار داده و انچه
بایست بار فرمایند بقصور عیاره را همراه گرفته روان شد می آمدند در باغ رسیده دو نفر و انتظار داشت
خوشوقت شده اینها را داخل باغ کرد شاهزاده نیز ایوان و حجره را چنانکه بایست آراستگی کشیده بزم
نشاط منعقد کرده و اسباب مرصع جابجا چیده در انتظار محو به نشسته بود که خبر آمدن ایشان گوش آن
شهریار رسید از کمال شادی نزدانست چکند تا در ایوان استقبال بجا آورد چند جام شراب خود
و مایع را رسانید و بود القصه همدیگر را دریافتند شاهزاده آنقدر چون غنا را منظور در آورده که کمان محبوبه
نقد قلب شد با هم نشستند شاهزاده گفت ای جانجهان و ای مایه آرام جان سبب نقاب واری چیست
میکنید بی حجابی شده می .. چند جامی بهر تو بی دربی .. این را گفته خود نشسته شراب بنوشیده برون آمد و با دوند
و سرهنگان دیگر بعجب نشست القصه از ان طرف خود را شاهزاده را بیهوش کرده شنیده دوید و چند سرهنگ
خاص را نیز بیهوش ساخت بقصور عیار شربتی بیهوشی آورده به پادوهای دیگر خورانیده همه مخلوق را بیهوش ساخت
آخر شب بود که شاهزاده را در چادر عیاری پیچیده بقصور بر دوش کشیده از راه کوهستان بدر رفت
بعد از ان شنیده دختر را چند کسی که همراه بودند بقصور ایشانرا از راه دیوار باغ بدر ستاره می کمند بسته
آورده پاوهای ایشانرا در پای دیوار حاضر کرده بود ... بر رفتند اول بجا به رسیدند
اسباب اشیای خود برگرفته از راه دیگر بدر رفتند و بر جانب ... استعجال میراندند از این جانب چون
صبح شد دو نفر دیگر بهوش آمدند شاهزاده را نیافتند از آنطرف و این طرف تلاش کردند اثری از
آثار آن شهریار و آن زنان غدار نیافتند آه از نهاد دوند برآمد گریبان را چاک زد و گفت کجا
که گویا من این مراتب را فهمیده بودم لیکن شیطان لعین عقل مرا هم کور کرد و آن فحبه یعنی دختر دابه ان نابکار
مرا از راه برده ... و درجهان ... از پهلوی زنان ... الحاصل دوند
را همین گمان شد که اتفاق شاید ... شاهزاده ... بر دختر خود معلوم کرده دختر خود
را فرستاده تا او یکی آن شهریار را بدر برد باین سبب جمعی را بر داشته بر سر ... با غنیان رفت
آن ... زن خود ... از ان ... دانسته دو ... را گرفته و بکاری کرده بردوم
خوردند که الا از ... جز ... گفت من ... که ... مراد در ان خواب
بر دو سر و کارها ... که با من گفت از شاهزاده مخفی نداشتم و بکار من واقف بودم که ... بارا

تو ... بهتر ... فارغ
شنیده ... کرد
که ... گفت ... کاره
که ...

... نقاب
... ب
... شود
... صندوق
...
... که
... بند
... ب
...
...
... خود
...
...
... خود
...
...
... شهریار
...
... به

کار آمده اند و وعده ایشان را گرفته بر سر خواهد آمد باخود گفت البته کسان عقب ایشان نقب را انباشته
باشند و در کار ایشان شکستی خواهد بود من بعد قلعه را از راه نقب باب نمی‌دانم چون بر سر نقب آمدند
نقب کجا بود و نشانه طوری دیدند دیگر چیزی نبود و دیدند دانست که کاری محض بود نقب بهانه بود و فکر ما میکرد
که آیا اینجا را چگونه واقع شده و این کار که باشد هر چند فکر میکرد و فکرش بجائی نمی رسید لیکن البته این را میدانست
که بعد از دخل العاق [illegible] ادکار دیگری نیست اهروس و ریحانه گفتند اگر ما در ان کار
شریک بودیم بایست بگریزیم بخدائی که او را بحق شاهزاده طاقان شناخته ایم که اصلا خبر
نداریم از انچه گرفتار دیدیم چه خبر داریم و از کلام ایشان بوی صدق شنید بی تقصیری ایشان بر و ثابت
شد ایشان را نجات داد و از شکوال اشتر گرفت که زیرین شهر هیچ نقب دارد و از این واقعه آگاه شده بودند
را از راه بسیار کرد چه فائده میدید نقد بر [illegible] ابتدا بل نتوان داد و مردم لشکر از جاده استقامت منحرف شده بودند
نزدیک بود که متفرق شوند شکوال دیوان کرد همه را تسلی داد و گفت ای دلاوران در این وادی بجا در آن شاهزاده ها
جام ما جفرانی خورده اند که اگر این ترا [illegible] رسیده امان وقت رخصت از خدمت حکیم بزرگ دانش بشارت
فتح این ملک یافته ام که بر دست شاهزاده بهر جا بیست پیدا خواهد شد شما خاطر خود را جمع دارید و در لشکر العاقیه
مساعی جمیله تقدیم نمائید تا رسیدن شاهزاده قلعه و شهر را مسخر کنید از این سخن مردم را تسلی حاصل شد روز
دیگر یورش بر شهر بردند اما چون ساعت فتح هنوز نرسیده بود کاری نساختند بلکه مردم بسیار ضایع شدند
شکوال دماغ خشک زود آمد اما از مرشت شاهزاده طاقان بسیار رنجیده مانع بود بجز مناجات چاره ندا
بدو وند و تاکید کرد که تلاش کنند تا که سراغ شاهزاده معلوم شود [illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان اخبار دنافلان اثار چنین روایت
کرده اند که چون لعفور عیار کیهان شاهزاده را بجائی که مذکور شد برداشته برد بعد از چهار روز داخل
کیهانیه شد [illegible] اثاثی خود بجا آورد و احوال را بیان کرد و تعریف شعبده و زیادگر گفت ای شهریار نزدیک
معظم ارزو [illegible] باید که عیاران [illegible] اگر داوند و کیهان خوشوقت شد و عیار را خلعت داد
شاهزاده طاقان را [illegible] درآورد و پیش از انکه [illegible] حق تعالی رحمی بدلش انداخت
با خود گفت بسی دور باید که جمع ظفر [illegible] که اینجوان را بقتل رسانم اولی انکه در
همین [illegible] او را در بند زنجیر کشیده بزندان [illegible] تا مقدمه لشکرش فیصل شود و او را نگاه
دارم و از زمین ملک بدر کنم بعد از ان در باره او هر چه مصلحت وقت باشد بعمل آرم و آم گفت ان لعفور بهوش

اورا ما زد

خواهرزاده در صورت عرضه
[illegible] بعضی از امرا [illegible] کرده بود خوران [illegible]

او را آنان زکس در بندی که در خور زور او باشد بر دو فراز و دامن برندان به هر تقویم که او را در حضور خود نهشت
آرم که لعنت نامردی بر من خواهد زد ی. الحقیقت نامردی که از من در حق نصفور بوده است هرکه هرچه میخواهد میگوید
اما حکیم معلوم نیست چنین بود و الا در آن کیبان گفته البته بار حریف هر نوعی که بدست آید باید گرفت کیبان
گفت بلی چنین است اما گرفتن تا گرفتن تفاوت دارد و بهمه حال اکنون او را از زندان بر نه مقید نگاه دارند
بعد از آن عریضه بجانب الفاق نوشت که ما بجکری شاهزاده طاقان را بدست آورده و در زندان کرده‌ام
اکنون معلوم است که شما هم از شهر برآیید و با شکول لیالک را زار برآرید تا را ابتر رسید و باید نصفور عریضه
را گرفته روان شد کیبان در تهیه رفتن مشغول شد بعد از سه روز دیگر شعبه رسید با کیبان ملاقات کرد
احوال را بیان نمود و طالب ابقای عهد گشت اگر چه با او ما در کیبان نیز در حفظ عهد یکدله شد اما کیبان گفت
ای شعبه دمی پیرا عهد خود قایم بیشتر رضای ما در شهر طاقان کجول بوده است لیکن تو خود انصاف کن که هنوز
نامه بلکب برآز لشکر دشمن است شادی در این وقت چگونه بر طبایع گوارا شود القدر چه باید کرد که
لشکر حریف را استیصال سازم و از ممالک بیرون کنم بعد از آن لبالمان معمول این شادی بعمل آرم شعبه ناچار
شد و پای در دامن صبر استوار کرد اما کیبان باز در خود تاکید کرد که با آن گو قوال را قلعه از ساخته ساخت
رفتن درست نمود و با بیست[٢٥] و پنج هزار سوار روان شد اما چون نصفور عریضه را گرفته روانه شد می آید تا
شهر ومیک شهر نیاد رسید نصف شب تا او یافته خود را بپای حصار رسانید مردم فریاد برآوردند که کیستی نصفور
آشنائی داد که منم نصفور عیار کیبان عریضه او را آورده ام مرده رفته مرم نیز گام را آوردند نه او دست تا
نصفور را بالای فصیل کشیدند بملازمت الفاق شاه رسانیدند نصفور عریضه کیبان را گذرانید الفاق شاه
از مطالعه آن شادمان شد طبل بشارت زد انعام بسیار به نصفور داد کیفیت گرفتاری طاقان پرسید
نصفور صورت را راستی بخدمت پادشاه بیان کرد الفاق شاه از نامه دختر خجالت کشید چنان و زیر گفت
البته بار روا است شد قلیل از برای جر گیتی حریف گرفتار شد این را غنیمت باید دانست روز
دیگر الفاق شاه بکبریت العاقی را با دشکول نزدیک زره دست نهاد بنوم کرد که صدا و منادات اگر سردار شما
طاقان را آزاد برگشته از میان شما غایب ساخته هلاک ساخت اکنون بهتر است که الحال از این ممالک کوچ
کرده آید حسنی نزاید تسلیم اولیای دولت نموده بسر خویش گیرید و برود از این ممالک بدر روید و الا انتها
از شما نماند ... مراجعت نخواهد کرد چنان پهلوان کیبان تمام شما را استیصال خواهد ساخت و اگر نه از
پای قلعه دور شوید که ز دا ما بد دولت پیروز آیم و یا غالب با جنگ می آرایم چون این پیغام بشکول
رسید در جواب گفته فرستاد که الفاق شاه ترا نترسم بیا مدکه دختر خود را فرستاده شاهزاده تقید خود

چون در آوردی دیدی که از دست تو پهلوانان تو کاری نمی آید برود   این مکر زدی لیکن بدانکه خدا
بزرگست امید داریم که الیشمار ما را از دست تو محفوظ دارد و حضرت حمزه آخر فرصت ادوا بدهد و اینک
ما بعقب رفتیم به بینیم چکاره این را گفته از پای قلعه کوچ فرمود و میدان جنگ داد و الطرف خیمه زد روز
دیگر العاقی شاه بمیدان آمد باو زهیر گفت بعجب آلغاقی طاقان اسیر ما شد که تا قیامت این بدنامی بر ذمه ما
ماند یکی دغا و دیم بدترین دغا حجت‌ها گفت الیشمار خاموش باش این سخنها را نباید لفظ کرد که موجب
آزار خود است اما چون العاقی شاه شنید که کیهان نزدیک رسید طبل زد روز دیگر صف کشیدند کوکب
و افریت العاقی بمیدان آمدند شکول زرین زره در بر دو را او بهشت بجهنم فرستاد طبل بازگشت زدند
العاقی شاه گفت ای جهان معلوم میشود که چه مسلمان شدن اینکس را غضب ماهیت رو میدهد
دیدید که با وجود مثل طاقان از میان ایشان کم شد و هنوز جرأت ایشان و استقامت ایشان باقیست
است که شکول دو پهلوان نامی را امروز باین آسانی کشته خانه ایشان را ماتم سرا ساخت جهان گفت
میدانید آخر کشته خواهد شد چرا ما مردی کشته شویم با این سنت بیشتر بیشتر میگویند اما یاران
شب طبل زدند روز دیگر طغلاس و طغلاس العاقی کوی با طرطمس زحل بشانی از دست شکول دلاور
بجهنم پیوستند العاقی شاه گفت ای جهان معلوم میشود که تا رسیدن کیهان شکول کسی را از این پهلوانان
دیگر زنده نخواهد گذاشت جهان گفت بادشاها مثل مشهور است که هر که دل از جان خود بردارد آنچه
از دستش برآید دزد نگذارد شکول دست از جان شسته و دل بر مرگ نهاده ناچار با هر که
می جنگد العاقی گفت خداوند منات اگر کیهان نرسد هر سه و الا چنین که او میجنگد ما را نیز دست از
جان باید شست بهمه حال آنشب باز طبل زدند روز دیگر صف کشیدند ملاح کردبشانی که خواهرزاده
خود جهان پهلوان بود و منصب خالو را توقع   داشت باین سبب وزرش ما کرده خود را
بنجانه زوری که معتقد او بود رسانیده بود و امروز از العاقی شاه رخصت میدان طلب کرد و گفت
من میخواستم که تا رسیدن رستم جهان کیهان جنگ نکنم چون او بیاید هنر خود بنمایم و در حضور او دو لغان
را از صدر زین بربایم لیکن چون دیدم که این زرین زره دستبرد گرفت بر دیوان می گیرد ناچار کار
را جواب بگویم العاقی شاه گفت ای پهلوان بالفعل شر او را از سر ما کوتاه کن که بر ذمه من آمد لطف
خدا القدر پیش رستم جهان کنم که تو منصب خالو عطا کند ملاح کردبشانی آداب بجا آورد و گفت
برخیز دو کار جان فشانم رواست چون او مرخص شده بمیدان رفت جهان گفت شکول بدان زبان
او برآمد میترسم جان فشانی کند و از دست او هم کاری برنیاید العاقی گفت او از اجل صفت العصر نجور

تمام میدان

تمام بمیدان آمد حریف طلبید امروز روز مومنی شهادت نصیب که ارقیب تیغ زن الطاقی نام داشت بجرأت فورا
مرخص شده بمیدان آن کبر رفت اصلاح الله را دیده بخندید و گفت تمکول مرد عاقلی معلوم شد که بمیدان من نیامد
ترا فرستاد و تو نیست خود را چرا آمدی گشتن میدهی بیا رکاب مرا ببوس تا ترا سجده کنی تا دست از قتل تو بردارم رقیب
گفت باش ای سگ تا درست ترا بیابی که تمکول از تو ترسد من ترا کفایت میکنم اصلاح گفت پس حمله بیار اول
گفت واجب ما مردم نیست که اول حمله کنیم تو حمله کن آخر اصلاح المومن را بشمشیر قلم کرد تمکول از زر دو شد و گفت
حقا که چون اجل گریبان گیر شود چنین میشود من هرچند او را منع کردم نشنید دا خر از کمال غضب مهمیز بر مرکب زد و
بمیدان آمد چنان نگاه کرد که مرکب اصلاح چندین قدم بعقب رفت اصلاح حیران شد و گفت ای تمکول
مگر خداوند ثبات اکبر برتو نظر کرد که چنین زور آوری و زر تن چندین ساله مرا بکیدم بر باد دادی تمکول گفت
ای کیدی یاوه گو زبان به بند باز و بکش لعنت بر تو باد که ثبات را که سنگی بیش نیست چنین تصور میکنی که هرکسی نظر
کند اصلاح را بدآمد نیزه دست گرفته متوجه تمکول شد تمکول نیز نیزه خود را باستقبال نیزه داد و فرستاد آخر الامر
بعد از چند طعن نیزه از دست گبر بدر کرد قصه مختصر کبر شمشیر انداخت تمکول آن را نیز رد کرد هر دو تیلاش در آمدند
تا شام تلاش کردند آخر الامر وقت غروب آفتاب تمکول مدد یا خداوند اکبر گفته دو قامت اصلاح را
از صدر زین بر کند او را از تکلیف با سلام کرد کبر ا جا گرفته ناسزا گفت تمکول او را چنان بقوت بر زمین زد
که نقش لست حیات بمالک جهنم داد آواز نقاره الطاقی شاه برآمد گفت ای جهانیان این چه میشود جهانیان
گفت الشمار چراغ وقت خاموش شده آن خانه را روشن میکنند الطاقی شاه گفت خانه اش خراب
شود طرفه خانه روشن میکنند که عالم را در تاریکی ظلمت فرا گرفت آخر الامر در حال بید‌ه نی برگشت
چون داخل بارگاه گشت گریان شده گفت من هرگز ندانستم که این الطاقی چنین بلاها بر سر من خواهد آورد
اگر چنین می دانستم هرگز از شهر بیرون نمی آمدم بهر حال اکنون چند روز باید طبل جنگ موقوف کرد در این
بود مذکور نصور رسید خبر آورد که فردا کیهان رستم جهان پهلوان الطاقی شاه بسیار خوشوقت شده انعام بسیار
به نصور داد و از شادی باز طبل جنگ زده روز دیگر صف کشیدند بهروز تیغزن خواست تا بمیدان
کیهان برود نیکن بمیدان رفته تمکول را طلبید آشفت و تمکول بمیدان رفته حریف او را رد کرد و جنگ
تیغ او را با مرکب قلم کرد الطاقی باز سراسیمه شد جاسوس بر جاسوس میدوانید که خبر کیهان را بیاورد و آنها میگفتند
که اینک می آید اما بعد از بهروز چهار گبر دیگر از عقب هم بمیدان رفتند و تمکول ولد هر چهار را تنها زد در این
بود مذکور که گرد شد کیهان با فوج خود رسید کفار طبل شادی زدند و مسلمانان پریشان شدند اما الطاقی به کیهان

معانقه کرد و سر دشمن برسید و از دست شکول چون گذشت گفت ای پهلوان در چنین خوش وقتی ما را ظفر خدای عزوجل داد
فلان و همه ایشان قریب هشت پهلوان را مع اتباع کشت کیپیان گفت خاطر پادشاه جمع باشد اکنون تلافی آن میکنیم
این را گفته همه آمدند که باز کیانی و شکول رفتند و گفت ای شکول فکر کردم که دل در عالمی تا کی خراب خواهی کرد
از خاقان رسید تو ترسیدی هر کار و حیران کار در اتمام کردند تو چه خواهی کرد شکول گفت ای کیپیان البته که شاهزاده
را کسی بیرون نگرفته پادشاه شما دختر خود را از دست ما و نا او را بکار پدر ببر و ان شم یار که عاشق او بود بکار او گرفتار
شد ... کیپیان گفت هر چه گفتی راست لیکن اکنون او را داد و چه گفت اینکه اینجاست را سحر
کنم یا گشته شوم تا شاهزاده خود را اینجا آورد که او و من با دست خود میکنم سپردم او حافظ اوست من چرا از کار خود
باز مانم کیپیان گفت هر کار داعیه تو است حمله کن القصه در ستیز در شکول بر کیپیان غالب گشت اما در جنگ
شمشیر شکول پاره و بار زخم منکر بر سر خود زد و بند او را اسیر برد اما چون الغالب شاه دل برداشت مغلوبه فرمود
تا دو شبانه روز مغلوبه داد آخر چون لشکر اسلام که قلیل بود و سردار هم نداشتند شکست خوردند کیپیان تعاقب ایشان
را از دست نداد و دوید و اخلاق شکول را محافظت میکرد و مردم جنگ گریز میکردند بایں طریق هیچ جا مأمن
نیافتند که بیاسایند غنیمت جا بجا بدست کافران می افتاد و کیپیان بر مردم خود گفت دست از تعاقب ایشان
باز نخواهم داشت تا ایشان را از میان بیرون نکنم القصه می آمدند تا بر دوستان رسیدند از اینجا نیز عبور کردند
کافران فاصله می افتاد و گاهی جنگ میشد و میزدند و میدوید شکول را گرفته پیش میرفت و هر ذخیره که از فوج اسلام
بود همراه دویدند و شده بود دلاوران دیگر جا بجا اسیر و کافران میشدند فوزان غله خزانه و جواهر
خانه و بار کار شاهزاده و خاقان نیز همراه ایشان بود القصه با تقریب آمدند تا به کوه رودستان رسیدند
آن کوه مأمن معقولی بود چنانکه سالی نیز ایشان در آن پناه برده بودند در محلی که خاقان از دست کیپیان
زخم دار شده بود و در آنجا گفت یاران بهتر است که درین دامنه کوه که مأمنی از این بهتر نخواهد بود پناه
بریم و الا فوج دشمن ما را مستاصل سازد همه قبول کردند و پناه بآن کوه بردند تفنگچی و جزایرچی جا بجا
نشاندند روز دیگر فوج کفار رسید کیپیان نیز همراه بود نزدیک آمدند روز دیگر کیپیان یورش نمود
انداخت جمعی کثیر از کافران بدرک اسفل شتافتند اما کاری نساختند کیپیان گفت بر جای است
بدست ایشان افتاده اند قلعه دارند مشکل که بدست آیند خوب کجا خواهند رفت ایشان را در تنگنا
گذاشته چند قلعه از سبب گذشت شاهزاده و خاقان تنها رکوش بلند آنها را ویران اخبار و نامقبلان انکار
چنین روایت کرده اند که چون فوج اسلام از پای العاقبه رفت و در دور الغالب شاه شد و چنین

نظم

عظیم بر آراست نذر تا به بتخانه فرستاد و گفت اگر خداوند ما نیز اگر بر حق نمی‌بود چگونه کار ما درست میشد
ای چشتان اکنون بگو که در باره طاقان چه حکم بکنم چشتان گفت ای شهریار بجز فوج غنیم از ملک ما بیرون رفته
چه باید کرد که کیبان بار دیگر در صدد جنگ ما سر کند و فوج دشمن ما را از ملک برآرد و بعد از آن فکر طاقان خواهم
کرد و این شهریار طاقان برادر زاده شما است کشتن او که البته مناسب نیست اولی آنکه بعد ازین بعد ازین بو بسته
بروی احسانی کرد و او را خلاص کنم آن جوان که ماجرای آن شد قدم درین سرحد گذاشته از بخت بر سر حساب
خواهد شد و دیگر کسی را با ملک نخواهد فرستاد و هم باین شرط صلح کرد و طاقان را باز حواله خواهم کرد العاقبت شاهزاده
را که دور زیر معقول آمده اما دختر او ملکه سرو کارها که فی الحقیقت عاشق باغ خود بود و داستان عاشق شاهزاده
طاقان ~~دوباره حواله خواهم کرد العاقبت~~ بر تصویر او و قصه گرفتاری او بنوعی که مذکور شد نیز بگوش او رسیده بود
بعد با دایه خود سالمه و دختر شیخ سیمین ساق گفت ای دایه و ای سیمین ساق بر طاقان بیچاره مفت و مسلم عجب
حادثه رو داد و آن قحبه یعنی مشعبده طرفه مکری بنام ما برانگیخت مرا از شنیدن این احوال ترحم بر حال آن
پسر زور می‌آید سالمه گفت ای ملکه اگر او اینکار نمیکرد کار ما درو پدر شاکی میرسید هرچه شد خوب شد ملکه گفت آن
قحبه ما را چرا بدنام کرد چنانکه لشکریان شاهزاده طاقان همه همین را میدانند که هرچه کرد دختر العاقبت شاه کرد
و ما که اصلاً خبر نداریم این را گفته بباغ خود روان شد داخل باغ گشت باغ را بدستور اول تر و تازه
یافت اما هردو باغبان و زنش از ترس گرفتار گریخته بودند ملکه گفت ماری باغ مرا خراب کرده اند
ملکه بسیار خوب نگاه داشته اند سیر کنان بایوان خاص رسید زنش زود منزل گزیدار باب نشاط را طلبید
حکم خوانندگی و رقص زود بود چون چند جام شراب خورد در خاطرش فکر شاهزاده رسید بمردم با خود می‌گفت
که ای جوانان بعضی تا بحال درطرفه بلای گرفتار شد اگر تصویر ما را درین باغ نمی‌دید برای این بلا گرفتار نمی‌آمد
افسوس که بنظر ما او را ندیدیم القصه بعد طعام آوردن بعد استراحت بر عمارت خوابگاه خاص او در میان
حجره بود که تصویر خود بر دیوار آن کشیده بوده چون داخل خوابگاه شد و برگشت خود در آن کشیده بود بر او بر نظر
تصویر را دید بجز آنکه نظر شش بر تصویر شاهزاده افتاد و حال بدتر از حال شاهزاده طاقان شد یعنی عاشق
و بیقرار گردید با خود گفت آه اینچه شد که من دلداده این جوان شدم آیا این تصویر را که کشیده باشد کار تصویر
این جوان باشد معلوم نیست که بدست خود کشیده یا دیگری برای او کشیده و گاهی چنین نیز بخاطرش میرسید که شاید
تصویر او جای مصوری تصویر دیگری کشیده باشد لیکن یقین آن داشت که البته این تصویر طاقان نوجوانست

در همین فکر اندک چشمش او گرم شد در عالم منام دید شاهزاده طاقان را دید که در مکانی نشسته آثار ملال از وجناتش
است عاشق بود بیقرار تر شد از و پرسید که ای شاهزاده اینچه مکان است و تو در اینجا چه میکنی شاهزاده گفت
ای نازنین مرا در عشق تو بجگر فشار کرده در این زندان بند داشته اند ملکه گریان گشت و بعد از آن حال چشمش
از خواب جست عشق طاقان هر دم بر دلش استیلای تمام یافت چنانکه هر حال او که در واقعه دیده بود گریان گشت و
دمبدم احوالش و کارها متغیر تر می شد آنکه سالمه و دایه دخترش همین ساق و بعضی از کنیزان خاص بر احوال
او مطلع شدند سالمه دخترش اگرچه ابتر است دریافتند که او بر تصویر طاقان عاشق شده چرا که
بیشتر از دیدن تصویر سخنان ترحم آمیز در حق او می گفت و بر گرفتاری او افسوس میخورد باز هم بنا بر احتیاط
از و پرسیدند که ایملکه زبانت شوم اینچه حالت است و موجب اینهمه اضطراب چیست ملکه اگرچه در ابتدا پنهان کرد اما چون
دانست که بدون گفتن ایشان کاری صورت نه بندد و بالضرور گفت که ای دایه احوال چنین شده و باطن
شاهزاده طاقان مرا بدام محبت انداخت اول تصویر او را دیدم و آخر در عالم واقعه با تمثالش ملاقات
نمودم اکنون طاقت من از عشق طاقان طاق است و تا با وصلت نشوم آرام را بر طاق نسیان میدانم
دایه دوا نصیحت بسیار کرد اما سودمند نیافت ناچار خاموش شد و گفت ایملکه پس اراده چیست ملکه
گفت ای دایه ترا از مال دنیا بی نیاز کنم بشرطیکه مرا بنوعی تعلق کلیسایه برسانی و شاهزاده را خلاص گردانی دایه
گفت این چگونه صورت می بندد پدرت ترا یکدم از خود جدا نمیکند چرا راضی خواهد شد ملکه عقد مروارید
که در گردن داشت بدایه بخشید دایه ناچار شد و بعد از فکری گفت ایملکه بدانکه مادر کلیسای الگوانه باغی
در میان بت پرستان این دیار نظر کرده خداوند منات اکبر ... مشهور است چنانکه اکثر اوقات
در بتخانه افتاده میباشد و شوهرش الگوان زنار بند بتخانه بزرگ را بنا نمود در خدمت بت عمر را صرف
کرد و کلیسای رستم جهان را نیز خداوند باو بخشیده زور پهلوانی داده و مادرش الگوانه در خدمت خداوند
بمرتبه مقبول است که مردم آب دست و روی او را برای بیمار مرض می برند تدبیر این است
که تو در این باب صحبت آغاز کنی و آخر بگوئی که الگوانه با تو بخواب من آمده مرا گفته که ایملکه تا در خدمت
من نیائی و بتخانه عظیم را که در سرحد کلیسایه است زیارت نکنی مرض تو برطرف نخواهد شد باین تقریب
البته پدر ترا رخصت خواهد داد و بعد از آنکه داخل قلعه شوی بهر تدبیری که دانی مطلوب خود را نجات
بخشی ملکه ممنون شده و رای دایه را پسندید و گفت ای دایه من نیتی در دل کردم تو هم شاهد باش چرا
که عقل شی شریف است بدانکه اکنون من باین بهانه داخل کلیسایه می شوم پس اگر مطلوب خود را نجات

داده‌ام میدانم دینی که بت‌ها بزاد و طاقات و پرستش الطاق شاد و اخلاق شاد هرگز نبود حق است من تنهایم
مسلمان میشویم و خدا پرستی اختیار میکنیم و اگر دین ما ثابت بر حق است طرف صدق دارد منات اکبر
خدا ... اگر انه را از مکر ما آگاه است زود ما مقصود خود نایل نمی‌شویم در این صورت ترک ملت
خود نمیکنیم اگر همه دروازه شاه بزاد و طاقات هلاک شوم دایه گفت ای جگر‌گوشه مرا از گزین هر عقل و شعور تو
باد کدام عاقل است که از سخن تو پدر و مادر بسیار رنجاند مگر و دی البته دختر نیست آدم القصه مدتی در آن
وسیعین سالی دختر شش و چند کنیز مهمه مثل خویش لقا و شیرین ادا و سوا اسا و غیره بر سر نغز از صبر بستند
ناگاه از این فکر مشغوف روز دیگر پیش آمده خود را به بیماری انداخت سخن می‌گفت که درد سر قوی
مرا عارض شده که هیچ وقت ساکن نمیشود به سینه سر خود را بسته و داشت و هر روز خفیه میبود آه
آه می‌گفت پدر و مادرش هر چند اطبا را طلبیده تدبیرات کردند چه فایده ام شب چهارم نصف شب
بود که یک مرتبه مادر و پدر را طلبیده گفت حالا در واقعه دیدم که گویا در صنم خانه بزرگ ایستاده
ام و یک طرف آگوان ما در کلیسای رستم جوان ایستاده و من از درد سر پیش او شکایت کردم بمن گفت
که تا تو به زیارت این بتخانه نیائی و صفو لسوده از دست من بر سر تمامی درد سر تو بر طرف نشود
من گفتم اینجا در مهربان من چه که اگر حکم شود پدر و مادر خود را نیز برای زیارت بیاورم گفت بیا تا چنین
نکنی تنها ترا حکم شد و بسیار اگر کجی دایه خود را با عمله فعله خاص که مخصوص تو باشد بر داشته بیا برای
زیارت پدر و مادرت دخلی با را است من قبول کردم بیدار شدم اندک تخفیف در صداع من حاصل
شده والا از این درد سر امشب جان بر نبودم التاق شاد بیت را طلبیده سجده کرد و گفت میدانم
که اخلاق شاد و الطاق چه دیده بود که ترک پرستش چنین خداوندی کرده بخدای نادیده گرویده‌اند ای دختر بهتر است
که همین وقت کوچ کرده بکلیسائی که بتخانه عظیم دارد برویم در اصل در زمین کیلیانه اول بتخانه با شکوه آگوان
پدر کیلیان ساخته شده در وقت پدر این التاق شاد که او نیز موافق قاعده التاق شاد خطاب داشت خانه
مذکور شده هم در آن اثنا که بتخانه تیار شده و در آن بتخانه بزرگ نام کردند کیلیان در خانه آگوان متولد شده او را
نظر کرده خداوند منات اکبر حفظ کردند و مادرش آگوانه را نیز از پس خدمت بتخانه نظر کرده منات می‌گفتند بعد
از آن آگوان که زر بسیار داشت جمع کرده بر دور بتخانه این قلعه مستحکم متین با تمام رسید و کیلیان نام او کرده
بود ساخت و بتخانه را در چارسوی آن کرد اینک القصه چون التاق شاد گفت ای دختر ... همین وقت بر
دایه گفت الیشر یار بحر و ایخواقه ازد فرا ایتقر رسید کی که همین زمان اورا به ریلکی زنان بزرگ و نه کر
هم می بافند و جواب را چنین محمل می‌باشد چه لازم که جواب مایه جنون است با پادشاه در غضب شده گفت

ای سالمه چگونه حق عظیم بر ذمه زنده داری الا اگر دیگری می بود او در البته امیرسانیدم این تعلیق چنین جواب
هرگز غلطی نمی باشد دایه دید که بیشتر پریشان آمد خوشحال شد چرا که او نیز غائبانه تعریف شاهزاده طاقان شنیده بود و در
گرفتاری او ملالی تمام داشت خصوص از وقتیکه ملکه عالم را بروی او روشن می دید عاشق آن شهریار شده در
تلاش او کارها بر هم می بافت دایه میخواهد جان خود را نثار طاقان کند اما روز دیگر ملکه خیمه برآورده داخل باغ شد
چهار هزار کس پیوسته متعینه او بود بعد از آن جمله هزار کس چنان بودند که ملکه بر هر یک از اینها التجا کرده بود و آن
هزار کس را برفاقت خود برگزیده و در هر منزل برای همه طعام میفرستاد و اینها چنان نثار ملکه بودند که غیر او دیگری
را نمیدانستند چنانکه در یکشنبه دایه بعضی از عقلای سرداران را طلبداشته بعطایای ملکه ایشان را امیدوار
گردانید و پرسید که شما در خدمت ملکه چقدر بندگی دارید و حقوق بندگی و نمکخوارگی او بر ذمه شما هر قدر که هست
شما بهتر میدانید ادای حقوق تا کجا منظور شماست بعضی از ایشان عاقل بودند فی الجمله دریافتند که منظور از این سخنان
چیست گفتند که غیر ملکه دیگری را نمی شناسیم بتقدیریکه اگر او با پادشاه ما را بجنگ اندازد مضایقه نکنیم دایه بر ایشان
آفرین گفت و عهدی که خود با ملکه کرده بود ایشان را از آن اطلاع داد ایشان نیز قسم خوردند و عهد بستند
که ما هم همین نیت کردیم القصه چون دایه سرداران را نیز با خود متفق ساخت حقیقت حال با ملکه گفت ملکه خوشوقت
و خود روان شد و عبارتچه خود را که جوان تیره رو نام داشت پیشتر نزد اکوانه بانو فرستاد و از خوابی که خود هم دیده
یافته بود او را اطلاع بخشید که سبب آمدن ما در آن قلعه اینست و در راه نیز اظهار کاهی از درد سر تشکوه میکرد
القصه اکوانه از حقیقت حال مطلع شده تا دو فرسنگ باستقبال برآمد و ملکه را باعزاز تمام داخل قلعه کرده رسید
کرده ما کرامت تمام داشت چرا که آن روز در نظر آن ماه چهره گفت از دور خرمی که از جبهه بتخانه بنظر او نیامد
در هر ساعت در دل او محمد دایه و بستین ساقی و چرا که این تحیت کرده بود و این عهد بسته بود در همین میان گفت که آنچه عقل است
کسی را بدرست خود از سنگ و امثال آن اثر رسد بنزد امیر معبود خودشناسد القصه اکوانه بانو چندان از دست
خود بر سر خاک نشست تا سنه دیده بر پیشانی ملکه مالید و چون بخانه پیش خدا انست گفت در دست مطلق بر طرف شد
دست اکوانه را بوسید بعد از آن اکوانه ملکه را برداشته بخانه خود برد و اسباب ضیافت برپا کرد بعد از
چهار روز ملکه با دایه گفت که اینجا در اکنون بچه تدبیر شاهزاده را بیابیم دایه گفت ملکه این را
منهم نمیدانم ملکه تاملی کرده گفت یکخواب دیگر باید بر هم بافت دو شب دیگر در میان انداخته صبحی با اکوانه
بانو گفت ای نظر کرده خداوند من است اگر شما هم چیزی در عالم واقعه دی شب دیده باشید آن سفیه چون
شب و روز در خیال بت و بتخانه می بود بتخانه را بخواب دیده بود گفت بلی خداوند را در خواب دیدم چیزی
که چیزی بشما گفت اکوانه فکری کرده گفت بلی چیزی گفته بود اما از خاطرم محو شده ملکه گفت پس از من بشنو که در

بسیار بیش بت کرده و خود را در مرتبه بلند تصور کرده ملکه اول بتخانه در آمد اگرچه سجع

ششم هر روز ملکه

خطاب خداوند

خداوند مناسب بمن گفت که ای ملکه تو دایه آن قید تا یعنی طاقان را در بتخانه طلب کن و او را دلالت
بسجده ما فرما البته که قبول خواهد کرد و اگر قبول نکند او را بدست خود بکش و ما سفارش ترا بمحبوبه خود اکوانه
کرده ایم چون پیرزال احمق بود باور کرد و گفت بلی همین سخن بود که فراموش شده القصه کس نزد کوتوال
فرستاد و شاهزاده را طلب داشتند کوتوال در وا دن طاقان معانقه کرد و خود حاضر شده در خدمت
اکوانه آمد و گفت ای نظر کرده خداوند بیشتر کیپان بمن سفارش کرده که مجلس او را از زندان برآورم
اکوانه فرمود این کیدی را چند کفش بر سر بزنید که میخواهد حکم خداوند را عدول کند خادمان بتخانه او را کفش
کاری معقول کردند کوتوال بیمار شد و شاهزاده طاقان را دستبسته و آن شمشیر را داخل بتخانه کردند
دایه گفت ای ملکه آخر بمن بگو که اراده شریف چیست چه خواهی کرد گفت شمشیر برهنه بدست گرفته بر سر طاقان ایستاده
میشوم اول او را تکلیف سجده بت میکنم البته که قبول نخواهد کرد بعد از آن شمشیر بر بند زنجیر میزنم که بریده شود و بتی
را خود پاره خواهد کرد و اگر عاجز شود خود را ظاهر میکنم و او را خلاص میکنم دایه گفت هر آنچه محبت او در
دل تو جای داده راست بیار د القصه بتخانه را زنانه کردند و کنیزان را برآوردند ملکه و اکوانه و دایه و سیمین
ساق با جمعیت کنیزان داخل بتخانه شدند رو بروی طاقان آمدند اما چون نظر شاهزاده طاقان بر جمال
ملکه افتاد نزدیک بود که تاب تپش نکند بی شعور شده ملکه گفت از حال ضعف بغایت رسیده و احوال ملکه نیز
بدتر از حال شاهزاده بود لیکن خود - داری کرد نشتر طلبید خود خورد و نبض فرموده طاقان را دادند زود
باکوانه کرده گفت یا امروز سجده خداوند بت میکند یا کشته میشود به هر صورت واجب الرحم است بعد از آن
رو بطاقان آورده گفت ای بسا الطاف شاهانه خداوند بمن بشارت داده که تو سجده بت خواهی کرد بموجب
حکم بجهت تو آمده ام ترا نصیحت میکنم که بیا خداوند خود را باز شناس و از آنچه کرده باشی از آن توبه کن من بهر
بنا بر قرابتی که ترا با ما است نصیحت میکنم و الا اینک ترا خواهم کشت شاهزاده گفت ای ماه آسمان خوبی وای
خورشید فلک محبوبی سه تیغ ترا چه حاجت به کشتن بقتل ما به هر علی کشته که رو الست آب را لیکن ایل رام
داستان من و تو نیز تا انقراض عالم خواهد ماند که یک محبوبه عاشق خود را اسیر کرده کشت ملکه از این سخن چون زلف
خود بر خود پیچید و گفت ای طاقان بخدا قسم که من هرگز از اینجا ماه خبر ندارم این کار را شعبده باز کرده اکنون که میخواهم
ترا بکشم اول خاطر نشان تو من کنم تیدا از آن شعبده گفته وا که حاضر بودند همه طلبید و گفت به همین زنگیه به
صورت دختر دایه من شده و این تحفه خود را بصورت من برآورده و ترا بدام مکر خود گرفتار کرده و اگرنه شان
من از آن ارفع بود که با این امر رذیل بپردازم طاقان هر دو را منظر در آورده دریافت که چه واقع شده و از
صورت همچنین تا با معنی معلوم کرد گفت اینکه هرچه باشد من همه از هیولای تو میدانم ملکه گفت بهمه حال بیا خداوند را سجده کن

والا با این شمشیر از تن تو سر دارم این را گفته بچشم عالم فریب اشارتی کرد دلدادهٔ فرخ آن شهریار نمود که
نزد باب بودم شاد شود آن کشید امات شهزاده انند دیدن محبوبه و شوق آن لذت در دل که امید که با دیگر وزنی
بعیه کنم اگر نجات داد اختلاط با این شیرین ادا در قسمت من است البته بهوا بار دمی شود این فکر را کرده بود درازو
نشست و بند بند قید را قدیمه گرفته در الحالت نمود از جگر بر کشید که آواز او در تمام بازار پیچید بعد از ان مدد
یا مظهر العجایب و یا حضرت اسحاق پیغمبر گفته با آن فاقه کشی آن بند را مانند تار عنکبوت از هم گسیخت ماکه شوری
گرد شمشیر از دست بینداخت و از دهشتی نه برآمد متوجه حرم شد طاقان همان شمشیر را برگرفت و درد به بتخانه
آورد و الواله نیز با رجعت کنیزان همه بر یکبار اف دمند و گریختند خبر بکیوان قلعه دار در رسید با خود گفت لعنت
بر منات اصغر و اکبر آنچه واقع شد اما بجلدی سلاح پوشیده متوجه شد بامان اینکه طاقان را از فاقه کشی ها
بسیار چه زوری مانده باشد باز او را می گیرم و در قید میکنم و بند پاره شدن را شاید سببی حادث شده و با
این اراده آمد اما کفار قلعه پرستان شهزاده [illegible] که خود را ببر طرار بود کرم رسانیده طرفه غلغله عجب
شوری در قلعه پدید آمده بود مردم ملکه سردار ایشان عمر قوم العاقی نام داشت حکم به فتنه که حمایت
طاقان کنند عمر قوم گفت من ماجرا را سابق فهمیده بودم که از آمدن ملکه از آمدن درین قلعه حیرت القصه عمر قوم
نیز با مردم خود که سابق ایشانرا خبردار کرده بود بحمایت طاقان آمدند اما شهزاده نور نظر کرده حضرت
اسحاق پیغمبر طاقان ولا در بهمان شمشیر مات محبوبه در حضور عمر قوم و کیوان کوتوال قریب بغا داشتند و کسی
را از مردم کیوان قلعه نزد کیوان بعمر قوم گفت این تماشا را می بینی و استاده عمر قوم گفت من از این تماشا از
کمال حیرت خفاک شده ام و می ترسم اکنون دمار از ما و تو بر می آرد کیوان او را حمله گفته مقابله کرد و شمشیر
انداخت [illegible] شاهزاده گرفت شاهزاده نیز دست در کمربند آورده بدو [illegible] او را از زمین بر کند
میخواست چنان بر زمین زند که نقش بخ کیوان لغزید آمد و گفت ای شهریار لعنت بر بت و بت پرست
باد مرا مکش که مسلمان میشوم شاید روزی جان را نثار رشت شهزاده کنم طاقان بوی صدق از گفتار او
شنیده او را بر زمین گذاشت کیوان بتلقین شاهزاده کلمهٔ توحید برکشاد و از سر صدق دل مسلمان شد
عمر قوم اخلاقی نیز آمده مسلمان شد سرداران فوج ملکه همه آمده اسلام قبول کردند با وجود اسلام سرداران
بعضی از همراهان ملکه کفار بودند که دست از جنگ باز نمیداشتند و [illegible] ترک ملت نمی نمودند
بعضی از آنها رفته بدیو نژاد بدمست که عم کیوان کوتوال بود خبر کردند الخ امرا در شب و روز در میکده
افتاده بود با دو زرش میکرد به شراب میخورد کاری دیگر نداشت چنانکه کیوان از و در حساب بود و کیوان
عزت او را بسیار میکرد کیوان چون مسلمان شد گفت ای شهریار این کفار به نسبت گرامی عم من دیو نژاد بدمست

جنگ میکنند

جنگ میکند و او بسیار قوی هیکل و زورآور است در این بودند که دیوزاد بدمست رسید کیوان تیغش رفت
که او را الفوت کند انحراف ورزید و یک طپانچه بر رخسار او زد او را کبود ساخت و گفت حیف است که بر تو شمشیر
کشم اما شاهزاده طرفه گیری زور آور قوی هیکل دید خدا را یاد کرد و صلوات بر مظهر اتم الهی فرستاده و مقابله
کرد همینکه نظر او بر طاقان افتاد گفت الطفیل اینچه وقت آمدن تست چون از این جنگ فارغ شوم البته
دختر من حاضر شود تا تو باشی جامه از دست دیگری نخواهم خورد طاقان گفت ای کبر بیشعور ملک الموت
جان خود را طفل خطاب میکنی من آمده ام که خاک درگاه سرکار تو مرا در بزم طلب میکنی دیوزاد
گفت یعنی تو بجنگ من آمده پس چه نام داری شاهزاده فرمود که بدی تمام قلعه از نام من بترسند و تو
هنوز می پرسی دیوزاد گفت مگر شاهزاده طاقان تویی بعد از آن از مرکب پیاده شده سجده ادب بجا
کرد و گفت این محض لطف خداوند است که ترا بجسم من بسیار رغبت بود بعد از آن نعل بازکرده و دو بدنه
زاده را بر پا بدگفت میخواهم جان تنگ در بغلت بکشم که استخوان های تو نرم شود شاهزاده دیو خود
رسانده بکمر او چسپید تا ساعتی کشتی بود و آخر بقوت الهی او را برداشته بر زمین زد و بر سینه او نشسته بعد از
پابوس شدن از اسلام او پرسش مانند سگ جرگند از بی خدا بند بیچکس از مردم قلعه کسی باقی نماند که اطاعت
نکرد از آن جانب الوانه بر دم آهی می کشید و بملکه می گفت ای دختر این چه خواب بود که تو نقل کردی ملکه گفت
تو هم تصدیق نمودی از خداوند خود بپرس که آنچه ماجراست الوانه گفت در ظاهر هم شده است که بت نمی
گوید ملکه گفت سخنش بر چشم مددی بکند الوانه گفت ظاهرا بر ما غضب الهی شده که مسلمانان را مسلط ساخت ملکه
گفت علاج این سلطنت ما هم بر غضبناک می شویم و دست او را درهم میشکنیم تا دیگر نام خداوندی نبرد
دایه گفت ملکه معقول میگویی یا کاری خواهد کرد یا دیگر نام خداوندی نخواهد برد خدا انگیز از دست او نمیتوان
نباید که بت مسلمانان را تواند دفع کرد دیگر از وجه توقع ملکه دست در گردن خود از اده بی مرصع که در گرد
داشت بر آورد و چنان بر زمین زد که درهم شکست و خورد خورد بکجائی رفت دایه و سیمین ساق و کنیزان
ملکه نیز چنین کردند الوانه از کمال غضب شده و دشنام کرد دایه و کنیزان او را بحکم ملکه نیز برابر نمود
اما شاهزاده عالیشان یعنی طاقان نوجوان چون دیوزاد بدمست را کشت هر که در قلعه بود و کمانی
داشت انگشت تعجب بدندان گزید و آن فعل را از قوت اسلام معلوم کرده بی اختیار رغبت
کرده در دایره اسلام در آمد کیوان شاهزاده را بتخت شاهی نزد آورده و کلید خزاین ایچه بخش او بود تسلیم
شاهزاده نمود و آن شهریار حکم تجدید و خرابی بتخانه فرمود و بعضی از جمله منافق بودند چون این حکم شنیدند
با هم گفتند که اکنون خداوندان ما اکبر چرا بر اینان غضب میکنند چرا که حکم تخریب خانه او کرده تا کی حکم

کار خواهد نمود اگر خانه او را خراب کردند و او را نیز شکسته و چیزی نشد ما هم مسلمان می‌شویم و
میدانیم که این دین باطل بود این قرار با هم در دل کرده بودند اما کیوان قلعه‌دار رفت و جلداران را نیز
در یک آن خراب کردند بت را نیز شکسته طلا و جواهر بسیار برآمد همه را تسلیم خازنان نمودند روز
سیوم دایه پیش شاهزاده آمد و خلوت کرده تمام احوال از ابتدا تا انتها بیان کرد طاقان شکر بر درگاه
بجا آورد و اندرون رفت عاشق و معشوق بوصال یکدیگر رسیدند اگوانه باز را تعلیم شاهزاده عام کرده
شاهزاده فرمود اگوانه با خدای عالم را سجده کن تمام عمر سجده بت کرده اینده چند روزی خداوند
حقیقی را نیز سجده کن تا لذت دینداری بر تو معلوم شود اگوانه گفت ای شاهزاده تو خود انصاف کن
که من و شوهرم عمری در این ملت صرف کردیم یکبارگی چگونه دین اسلام قبول کنم مگر همین روزی که از
تو بعمل آمد باز دیگر ازین این امر اتفاقی است در دنیا ازین قبیل بسیار واقع می‌شود اگر دین تو را متین
دارم همین جا تا ترک بت پرستی کنم شاهزاده فرمود اگر همراه ما باشی روزی صد کرامات بسیار و معجزات
تو نمائیم دیگر این کرامت کم است که آن شمشیر را از بر عجایب صحیح و سالم بیرون آمده شتاب بری را کشته
اگوانه گفت تا من چیزی بچشم خود نه بینم مسلمان نشوم امر شاهزاده توکل بر خدا اسمی از اسمای الهی باو تعلیم
کرد که این را خوانده بخواب اگر اسلام در قسمت تست چیزی بر تو ظاهر خواهد شد والا من چکنم اگوانه قبول
کرده بخوابید در خواب بهشت و دوزخ بار دیگر نمود که اینجای مسلمانان است و اینجا کافران و آواز
بگوش او رسید که اگوانه از بتی که نمی‌تواند مگسی را خلق کرد در پرستش چه دیدی که نمی‌خواهی که از او برگردی و اگر
مگسی بر او نشیند نمی‌تواند از خود دفع کرد خدای عالم را سجده کن و دینی که طاقان دارد اختیار نما تا عاقبت تو
پاک شود اگوانه بیدار شده مسلمان گشت و گفت ای شاهزاده همین اسم الهی را ورد زبان میکنم با این نیت
که خداوند عالم پسرم را نیز هدایت کند و کشته نشود طاقان گفت چون نیت تو درست است حق تعالی مناجات
ترا قبول خواهد کرد القصه مالک را آن شاهزاده عالیقدر در همان قلعه گذاشته بودند را نیز گذاشت و سه هزار
سوار را از آن قلعه همراه گرفته روان شد پیشتر از آن تیز رو را پیشتر فرستاد که جز لشکر ظفر اثر اسلام بیاد دروازه
چو پهلوانان رستم جهان لشکر اسلام را شکست داده و آن لشکر چنانکه مذکور شد بیاد نمود و رود دستان هر دو
دردمند اخلاقی سبه و مور جال را بوضعی قائم کرده که کفار یکبارگی مجال نمی‌یافتند که کوه را بگیرند و هر مرتبه که یورش
می‌انداختند دو سه هزار کس از کفار کشته می‌شدند و کاری صورت نمی‌گرفت مشغول زدخورد بود القصه در عرصه
دو ماه چهار دو یورش انداختند ده دوازده هزار کس را بکشتن دادند لیکن اصلاً فایده نکرد العاقل شاه نیز
بصورت وزیر متوجه رود دستان بکمک کیوان شده بود که باقبال پادشاهی کار بزودی سرانجام یابد و از بند

ترحیک

سرهنگ را نیز مستخلص کرد اعتدا ما بسی کیبان رستم جهان با مردم خود گفت باران موجب تحت است که این کوه بهمان
کوه است که مسلمانان سابق پادشاه برده بودند و لشکر ما نیز بهمان کشور است که سابق ایشان را محاصره داشت
و تفرقه است که بیشتر طاقان از مغلوبه کم شده بود و اکنون در قید ما است لیکن نمیدانم چرا اینست که از شکست خورده
خواب احوال تا حال گرفتار مسخر شده دیگر قضا و قدر بدر نشانند طاقان را مدد ایشان خواهد رسانید مردم خندیدند
و گفتند این کی می‌شود که از قید شما نجات یابد کیبان گفت اگرچه این سخن گوش شنیدنی گفتم لیکن اگر بوضعی دیگر طاقان
خلاص شود بدانم که دین او حق است و از بت کاری نمی‌آید چرا که بیشتر اعتماد من بر آنست که تنهانه بزرگ در قلعه
مارست و ما در هم نظر کرده خدا و مدد است و گویا او را من نکرده او را سپرده ام و درین صورت هم اگر او خلاص شود البته که
دین ما باطل و دین او حق است همه گفتند راست میگویی و درین چه شک است بعد ازین سخن بود مذکه جاسوس خبر
آمدن پادشاه را رسانید کیبان خوشنود شده و گفت لشکر را هم درین مقام در خالی شده بود خوب شد پادشاه را
افواج قاهره رسید که کار در روز دیگر در سرانجام می‌باید القصه روز دیگر کیبان با ملازمان خود استقبال کرده
پادشاه العاق شاه را ملازمت کرد و گفت شهریار چرا تصدیع کشیدند امروز فردا که مسخر میشد العاق شاه
گفت شنیده باشی که درین مقام بسیار خرابی شده گفتم چنین برود تا کار بزودی فیصل شود بعد از آن در بندی شاه
را مستخلص کرده ایم اینچه عرض دارد که رستم جهان شب و روز در تکلیف باشند و ما آرام نشینیم بعد یکی ساعت کیبان گفت
زهی تفضل اما چنین باید که از احوال نوکران خود خبردار باشد اگرچه اینجا کاری نیست پادشاه فرمود مبالغه در کرده ام
کنند روز چهارم یورش انداخته بپای روز کوه را بگیریم چنان کردند که تا سه روز جنگ کردند و داد سپاهیگری دادند
اما شبی پادشاه با کیبان گفت ای رستم جهان من شنیده‌ام تو ملک نیست نارد و درین باب بسته بعضی گفته اگر طاقان بوضعی
خلاص شود من دین بت پرستی را باطل دانم کیبان گفت شهریار از غصه عدم تسخیر انبوه و خرابی شدن مردم
این سخن گفته ام خود انصاف کنند که لشکر مسلمانان شدت ورزند همه رخدار پیاده با این کوه مرد و سردار ایشان
در دست ما گرفتار و نایب سردار که شکوال باشد زخم منکر از دست من برداشته علیه هم البته که لم داشته لشکر
ما که هرگاه یورش انداختیم مردم ما ضایع شدند بتدبیر یک عیاری که در دو اخلاق باشد چگونه این چنین نکو به که اینکه
طلسم داشته باشد یا مسلمانان ساحر باشند باین سبب آن سخن گفتم که اگر باز طاقان بوضعی خلاص شده بعد از ایشان برسد
البته که از بزرگی دین ایشان باشد که بر خداوند منات اگر غالب شده نجات یافت هم اسباب ظاهری مثل که
معتمدان من مانند ما در هم بمحافظت او مشغول است و هم اسباب باطنی که تنهانه بزرگ در آن قلعه است با
این اسباب اگر او نجات یابد شهریار خود انصاف کنند که بجا امالیس چه میرسد العاق شاه گفت بدولت شما
و هم همان است خلاصی طاقان اکنون معلوم و فی الواقع اگر با این اسباب ظاهر و باطن او نجات یابد توجه

منیم در شب می‌اندیشم جیتان در زیر گفت ای شهریار سخن حق اگرچه تلخ است اما میگویم اگر طاقان امیر تیمور بیاید اول کسی که
مسلمان شود من خواهم بود و درین سخن مشغول بودند که در که سالار سرهنگ که ایشان را بود از ساکنان کیبانیه بیامد و جلد
قدمی رسید و میگوید مرا از درگاه خدمت پادشاه فرستادند که خبر تازه آورده‌ایم بمجرد شنیدن این سخن دل کیبانیه
طپیدن آغاز کرد و گفت نمیتوانم گفت که این پیاده چه خبر آورده پادشاه و غیره شنیدند و اضطراب پیدا کرد مختصر القصه
آن پیاده را طلبیدند و از وی احوال پرسیدند که بگو چه خبر آورده او گفت چه می‌پرسید قلعه کیبانیه از دست رفت
شاهزاده طاقان نجات یافت بتخانه بزرگ را خراب کردند دست و پای خداوند را در هم شکستند مادر رستم
جهان پاکیزه ... از سر صدق مسلمان شده‌اند امروز و فردا طاقان بر سر شما میرسد تا از جان القاق
شاد بر آمد کیبان از حیرت مدهوش شد جیتان گفت عجب تماشا است سبحان الله که از ما آنچه برخاست
جز آخر در گذار آید سود دارد. کیبان در عجب شد این سخن گفت که براستی جلوه گر شد القصه شاه گفت
ای پیاده حقیقت را تفصیل بیان کن که چگونه این امر عجب صورت بست آن پیاده از ابتدای رسیدن ملکه سرو
کارها در آن قلعه و خواب دیدن و طلبیدن طاقان در بتخانه و بندها رد کردن او و گرفتاری کیوان قلعه‌دار و
کشتن طاقان بدست دیوزاد را و بر آمدن از قلعه با سه هزار سوار و مسلمانی مادر کیبان بعد از دیدن خواب
تعلیم آن اسم الهی از طاقان همه را بیان کرد القصه شاه ... رسید که اکنون با طاقان همین سه هزار سوار است
گفت او اول سه هزار سوار بود لیکن درین چند روز که از کیبانیه بر آمده لشکر شکست خورده او که جا بجا متفرق
در مغارات و تلال جبال پنهان ... بودند با او پیوستند سرهنگ خشکی نیز با هفت هزار سوار با او پیوسته اکنون
قریب پانزده هزار سوار داشته باشد منیم در لشکر او بودم چون نزدیک رسید تا او یافته گریختم پادشاه بر آشفته
کیبان شد ... شد اکنون چه باید کرد ظرفشکلی تقاضا می‌آورد کیبان گفت شهریار هرچه کرد خود شما کرد اکنون
یک جنگ زور با طاقان مرا می‌باید کرد اگر برد غالب شدیم کار برادر ماست و آنچه در دل دارم موافق آن
بعمل می‌آرم جیتان گفت میدانم چه در دل داری منیم پیش ... در دل دارم در اینکه اگر این امر همین بود

دلشاد ... همیشه گفت ... خواسته باشد بهر کس همین در دل دارد

که دیو اتبع ... بزرگی دین خدا پرستان و اقبال اکنون که دعوی صاحبقرانی دارد اما بعضی گفتند که این شهریار
تا آمدن طاقان یورش کرده اینجا را که مسخر کنیم و مردم او را مستاصل سازیم بعد از آن که او بیاید با پانزده
یا هشت هزار سوار خواهد ماند علاج او آسان است بیست هزار سوار او و دو صد هزار سوار ما را چگونه یک نیزه
گشت داد او بزات خود آه آمین باشد یا گلس چه میتواند کرد مغلوب خواهد شد ... باید کرد کیبان
گفت ای فلان سخن تو موافق تدبیر نیکو است اما از تقدیر چه چاره ... منیم سابق تقدیر را نمی‌فهمیدم اکنون
دانستم که بقول مسلمانان تقدیر ... بدانکه این مسلمانان تا این شکسته احوالی تا حالی ... که من توانم

مسخر کرد و دیگر احوال طاقان شنیدی که چگونه غالب شد مرتبه اول زخم خورده رفت صحیح و سالم باز بهوش شد
مرا زخم زد و مرتبه ثانی کرم او را بکار گرفته بود ملک را او را شکست داده با این کو دیسابندم چنین اتفاق شده مادر
من که خود را دختر بهت میدانست مسلمان شد و دختر پادشاه که چشم آفتاب او را درست ندیده بود بر تصویر او عاشق شده
بان مکر او را نجات داد و سه اینهمه کارهای تقدیر است ؛ در چنین جا چه کار تدبیر است ؛ من هرگز دیگر نام یورش نمی
برم اگر تو بجوی داری لشکر پادشاه را برگشته ببرد هرچه گفتی بعمل آرد و آنکه این سخن گفته پهلاد خان العاقی نام داشت
و خود را بهتر از گیو و گودرز می انگاشت برخاسته گفت ای رستم جهان من ترا تا باینجا جگر مایه نمیدانستم اکنون
که چنین میگوئی فردا به بین که چگونه کوه را مسخر میکنیم و ده هزار سوار که من دارم کافیست پادشاه گفت اگر اراده
چنین است غلان و پهلوان را نیز با سی هزار سوار دیگر همراه خود ببر القصه پهلوان زار برخاستند و کلیان سخن ناگفته
بخیمه خود رفت بعضی جانب داری کلیان میکردند و بعضی طرف پهلاد داشتند اما روز دیگر که آفتاب کلاه
از دریچه خاور بسر برکرد پهلاد خان با منتخبان خود مثل املا خان و پهلاد خان و کوراو خان جلو ریز سوار
را برداشته متوجه تسخیر کوه شد آن شب شمکول و دو مند برده شاد زاده طاقان را در خواب دیده
بودند که گویا در مقام مشقق المرام رسیده بر ایشان آفرین می کنند با هم این خواب را نقل می کنند که ناگاه
اختلافی که کار او آن بود که بر بلندی نشسته دوربین بدست گرفته احوال فوج را میدید آمد گفت باز
امروز فوج کفار بقصد یورش متوجه شده اند یاران نیز تیار شدند و توپها را راست کردند تفنگ چی و جزایر
چی جابجا قرار گرفتند اما پهلاد و تا رسید یورش انداخت چون در میان مجلس سخن گفته بود عزم تمام باین کار
بست و زرها و زرها را انبار کرده بهر یک انعام میداد و تحریص و ترغیب بجنگ می نمود سرداران را
نیز از اسب و فیل و شمشیر و نقد رعایت بسیار کرده مجملاً به توجه شد بعد العاقی نیز سوار شده تماشای جنگ
میکرد بجوانسس جز و مه بامید او مدد اما املا خان از پهلاد خان مرخص شده دامن برکمر زده متوجه کوه شده
و این گیدی سپهر داشت که چرم او از سیخ بود که توپ او را بر مرد میگویند گفت در این نیز می نامند فالطمان
بسر بود که چون او را در آب تر میکردند ترتیب یکمن آب میخورد و گلوله جزایر و تفنگ که با و میرسید خاموش
میشد گویا در حوض افتاد و اما زره آن اسفنج تا بفولاد بود و سپر نیز القدر کلان بود که سراپای او را می پوشید
برای سپر بر سر گرفته فوج بعقب انداخته متوجه کوه شد و دسته جزایرچیان جزایرها خالی کردند آسیبی بدو نرسید
بشیخ صبح نصف آن از شیاد و دو مند و شمکول برآمد املا خان پیش پیش بود و از پی او شملاد دلو را دیده بود و از پس آن
پهلاد بود و خلک کنان میرفتند ناله مسلمانان بفلک میرسید اگرچه رستم جهان سوار شده بود اما عزم مدد م باد

نیز سعید چون شنید که دو مرحله ما ایشان گرفتند و قریب بجائی که رسیده‌اند بخود گفت این املاد طرفه
سپری دارد و اگر اینجا کوه را بگیرند خیالی مفتی بجا میماند باز گفت ... اگر خدای طاقان
خدای عالم است و دین او حق است البته که کوه بدست ایشان نیاید و ما را خیالست رو نمودار ما شکول زرین
زره اگرچه زخمش بهتر شده بود اما ضعف تمام و نقاهت لاکلام داشت چون بیداد املاد خان زیاده
از حد دید و معلوم کرد که غلوله تفنگ سپر او کارگر نشد توکل بر خدا کرده رو بروی او آمده جز در زنجیر کمان پیوسته
مرد با خدا او نه عالم گفته یا آن جهان پهلوان با آن ضعف و نقاهت تیری زد که از سپر او خانه جسته بر پیشانی او امده
کرده در حلقوم سپلاد خان جا گرفت که از پشت گردن او سر بدر کرد فقال گفت کی و خود گفت زد ... فلک گفت
احسن ملک گفت زد ... هر دو کافر بیدین از یک تیر آن دلاور نعرت زدن باسفل السافلین شتافتند و در غلغله
دو بنده دست شکول پوشید گفت ای شیر بار رکه اگه این نیز علامت فتح ما است منوچهر شاهزاده میرسد
انه چون این خبر بکیهان رسید عزم کرد و دید و عالم در نظر سپلاد سیاه شد از قبیل زده آمده بر مرکب دیگر سوار شده
بیکبار یورش انداخت اتفاقات نیز بجنگ دیگر فزود تا کشکر دند و پیلاد دیر نیا دفسم خود که امروز
بدون شبیخون آرام نگیرم و دمبدم بجان سپر باشت سپلاد خان را که بدست او افتاده بود گرفته قدم پیش
میگذشت و لشکر او نیز چون حالت سردار و تاکید بادشاه چنان دیدند هر چند کشته می شدند پر کر جرمی
کشتند با این سبب کار بر اهل اسلام تنگ شد چنانکه از خورد و کلان پیر و جوان لشکری و بازاری هر که
بود مناجات میکرد و کیهان نیز برای پرورش کن خود میخواست که کوه مفتوح نمود میگفت اگر او نه
طاقان و لشکر اسلام مددی که ز مودش ... با تمام پرسان و بندگان خود را از شر دشمنان در پناه خود دار
بایکه شاهزاده طاقان را همین وقت پرسان و عیار خود نصیحت را فرستاده که برو اگر لشکر طاقان در نیا
نزدیکی رسیده باشد جز بحش برای من بیار نصیحت رفت کسی را ندید اما در حین مراجعت سیاهی بطرف درد
ماران ملاحظه کرد آمد و باقای خود کیهان گفت او از آمدن طاقان آمد و نا امید شد اما حقیقت حال
چنان بود که شاهزاده ... عالیشان طاقان نوجوان چون از زبان همراهان نیز معلوم کرد که لشکر
او در کوه رود دستان شکست خورده پناه برده اند و خود را این کوه بر ایشان در نهایت نامبارک
است سابق نیز چنین شده بود القصه بجانب رود دستان بر جناح سرعت و استعجال روان شد شب
و روز قطع مسافت میکرد و فیلان نیز همراه او بودند شبی را حکم کرد چون صبح شد بدره ماران
افتادند و آن دره بود که هر کسی بسبب ماران نزدیک آنجا نمیرفت منتهی الجبل رود دستان میشد .

و از اینجا

و از آنجا سر بدر میکرد و اما یاران جمعی را از لشکر قلماقان ضایع کردند از دو سر در میان ایشان بسیار
بود قلماقان گفت یاران انبار را بسوزد مردم سوخته های آتش روشن کرده بی تابانه در میان ایشان
افتادند شاهزاده به نفس خود بضرب تیر و تفنگ دو از ده را کشت و باقی را مردم او کشتند و سوختند
چون ساعت ظفر قرین احوال ایشان بود هر کس اگر چه کشته شدند مردند اما از یاران هزار تر بابر فی
نگذاشتند همه را سوختند و کشتند در دره که قریب چهل فرسخ راه بود پاک کردند و از آن طرف در دره
هزاره رفتند چنانکه سپاه لشکر شاهزاده به نظر نصر و ظفر در آمد اما بخاطرش نرسید که سپاهی لشکر باشد بلکه دانست اکثر
خواهد بود اما از جانب مسلمانان در مناجات بودند و کفار نیز کار نزدیک با تمام رسانیده بودند و نیز بهیل دهقان
جگر گرد رسیده بود العاقبت شاهزاده نیز تحریص و ترغیب میکرد. مردم با مناجات اکبر مدد می گفت کیبان فی الواقع
جگر باخته از این بر بالا دهقان که کاری کرد یکی می گفت این بار دور اینجا از آنکه دشمنان انبوه کرده تفرقه نادیده (?)
باشند تا چندان در توقف امید دیگری گفت اگر ما کوه را گرفتیم تا به کیبان زهر خورده خود را هلاک کند
القصه درین گفتگو بودند که از قدرت خالق عالم جل و علی امید و از الهی از آیت قلعه آن صدای طبل غازی بر خاست
و یکبارگی یک زیجه نمودار شد العاقبت شاه هم تیز گام را فرستاد تا خبر بیاورد و هم باز ورد که علیه بکار شاهزاده
نامدار صاحبقران جهارم شاهزاده طالقان از دو ن هشتم نمودار شد احوال را معلوم کرده سر خام سنگی
زمود و امید الا در اکنون پاس نمک موقوف پاس دین مرد الست من متوجه بالای کوه میشوم تو لشکر را هم
داشته بر لشکر کافران بزن و ایشان را از بالای کوه دور کن سر خام قبول کرد و شاهزاده طالقان از عقب
کوزاد و بهلاد آمده فریاد زد که آخر اژدهای نابکار بدکردار هر که دید اول با اجل خود ملاقات کند اگر
سلامت ماند پدید هر کوه خواهید رفت مسلمانان که از بالای کوه شاهزاده را دیدند از خوشوقتی دلیر شدند
و شمشیر کشیدند دست ایشان که از سراسیمگی از کار رفته بود بحال آمد بلکه دو چند قوت پیدا کرد کافران را
زدند این هر دو نابکار نیز ناچار بر گشتند اول کوزاد مقابله کرد شمشیر بر شاهزاده انداخت آن شیر بیشه
دست او را گرفته شمشیر از دستش بدر کرد و به همان شمشیر او را مع مرکب چهار پاره کرده ساخت بهلاد آمد و در
ساعت هلاک کرد شاهزاده او را هم داشته تکلیف اسلام کرد دلیر جیبه نصیب قبول نکرد طالقان او را از هم
در بدر لشکر اسلام از کوه پائین آمدند و بر کافران زدند تا شام مغلوبه شد آخر شکست بر کافران افتاد و العاقبت
شاد (?) از آنجا کشتی نشسته لعیان فرستاد که وقت تغافل نیست لعیان آمده با شاهزاده ملاقات کرد و قرار جنگ
دادن کرنای جنگ نواختند و دو روز در میان انداخته شب سوم طبل جنگ زدند صف کشیدند لعیان بمیدان آمده با جمیع لشکر

سپاه کوه هیکل جنگ کرد لیکن مغلوب گشت بخلاف نیرو و قوت در آمد گیلیان دلاور زبر دست بود سپه بود
با طالقان جنگ زور کرد در پیش روی شاهزاده بلند مکان قد و قامت او را از زمین برداشته بر سر دست بلند کرد آنگاه
گیلیان گفت ای شاهزاده برداشته خود را میخواست که حلقه غلامی ترا از چند روز در گوش دارد و انتظار همین جنگ
میکشید شاهزاده معلوم کرد که دعای اکوانه مستجاب شد که میل گیلیان بجانب اسلام می شود خوشوقت شده دانسته
او را بر زمین گذاشت گیلیان دست ادب بر سینه بسته گفت ای شاهزاده عالم بفرما تا چه گفت که موجب دخول
در دایره مسلمانان باشد طالقان کلمه طیبه با و تعلیم نمود گیلیان رستم جهان از سر صدق دل زبان به کلمه لا اله الا الله احد
عیسی روح الله محمد حبیب الله برکشاد العاشق شاه و جهنشان وزیر که این ماجرا دیدند معلوم کردند که رستم جهان
از مسلمان شده طبعی مرکب بران تفکر داشتند و العاشق شاه از وزیر پرسید که ای دستور اکنون چه باید کرد جهنشان گفت
ای شهریار بر ملک حقیقت دین اسلام و بطلان بت پرستی با نواع مشتی ثابت شد و اگر بادشاه هم از من بشنود
بقبول این دین مبین خود را سرفراز هر دو عالم کرداند العاشق شاه گفت قسم بذات صانع مطلق که چون طالقان
را دیدم که در ان وقت بود مردم خواهد رسید این عزم را کرده بودم لیکن چه اساده باز دیدم که دیگر دیر
کردن لطف ندارد القصه العاشق شاه و جهنشان با امرای باقی ماندند از لشکر خود جدا شده متوجه لشکر شاه
زاده طالقان شدند شاهزاده با رستم جهان گفتگو یان متوجه بارگاه خود بود که جاسوسان این خبر خوش با و رسانیدند
شاهزاده استاده شد جهنشان رسید سلام کرد او اول آمدن بادشاه گفت طالقان بسیار خوشوقت شده و شکر
حضرت پروردگار بتقدیم رسانید باستقبال او روان شد چند قدمی رفته بود که سواری العاشق شاه رسید العاشق نظر بطالقان
از تخت روان پیاده شده پیش رفت هر دو بغلگیر شدند بعد از ان طالب تلقین کلمه اسلام کرد شاهزاده ص ارشاد نمود العاشق مع وزیر و جمیع امرا و لشکریان از سر صدق اسلام آوردند و آنجا را از غلغله
اواز کلمه طیبه پر کردانیدند طالقان در میان صحرا دوگانه شکر برای یگانه ادا کرد بعد از ان شغال دو نفر
در روند و غیره امرا و عیاران یک یک رسیدند و ملازمت شاهزاده بجا آوردند طالقان هر یک را موافق
مرتبه نوازش نمود خصوصا شغال و دو نفر اخلاق را زیاده از حد نواخت و هر کدام خلعت خاصه بخشید
شغال را بعنایات اسب و شمشیر و اضافه منصب سرفراز ساخت العاشق شاه ضیافت الشهریار در شهر
العاشقیه موقوف کرد و مردم را تاکید تمام فرستاد تا شهر را آیین بستند هر دو جهنشان یکدیگر سوار شده
بجانب شهر روان شدند می آمدند تا داخل شهر گشتند العاشق شاه ابواب ضیافت بر روی طالقان گشاد
داد عیش و عشرت دادند در ان بزم جهنشان وزیر جام زعفران با غشاره وزیر طالقان ریخت

ص پیاده شده و متوجه ملازمت شاهزاده شد شاهزاده نیز بجهت خوشی و بزرگی سر از مرکب

طلایت

ملامت وامادی بود مرو تیز گام با نعفور و وان تیز رود و شغول بزین زرد تا ور دان اگوانه و ملکه
بجانب قلعه کیبانیه رفتند دوران رسید و حقیقت حال بالکیسر و کارها گفتند ملکه از خوشوقتی ندانست که
چکند اگوانه نیز خوشوقت پیشه بر دو سوار شد و روانه شدند شعبده نیز با کنیزان خود روان شد که او هم
مسلمان شده بود کیوان قلعه دار در قلعه ماند بعد از چند روز ایشان نیز ملحق شدند دختر العاق ملازمت
به ربجا آورد العاق گفت ایفرزند در حقیقت موجب هدایت ما تو شدی که شاهزاده و بسعی تو نجات
یافت شعبده بخدمت شاهزاده آمده مجرا کرد و خواند که خوب نمود بعد از ان در خلوت عرض کرد
که ایشاهزاده این کنیز ترک سب کرده اراده تزویج دارد که بقیه عمر خود را استغفار بکند زیرا که شاهزاده
در قصه عاشقی او هر کیبان مطلع شده بود بکیبان گفت شعبده را با همراه در سن گفت ایشاهزاده رفت کیبان
زر که میل او خام است چرا که من اصلا میل با و ندارم این سخن شعبده شنید گفت ای شاهزاده عالم هر که را او میل
ما ندارد ما هم میل او نداریم درین بین دو صد اخلاقی زحمت باشند عرض کرد که ایشاهزاده دوران غلام
میل کلی بجانب شعبده قبول کرده و در عقد در آمد شعبده عیار کیوان هم پیدا شده آنگاه کیبان تقریری
بدست شاهزاده داد که من بر صاحب این تقویر از مدتها عاشقم امید دارم که غلام را بوصل او برساند شاهزاده
پرسید کیست گفت دختر حبشان وزیر است حمیده نام دارد شاهزاده قبول نمود در خلوت بحبشان
گفت حبشان گفت او کنیز شما را است هر که خواهد بخشد همین ساقی را برای همه گذاشته بود ازوقت مهر بهم
جرانگیز نظم ابراز ماقبه معلوم کرد و شاهزاده ملحق شد احوال را گفت طاقان گفت بلی من با ره تیه رفته رستم
زاد را خلاص خواهم کرد طاقان همین ساقی را به همراه داد اما عزم را شاهزاده خود متعرف شد که حتی بجوید
اد و اینست که هذا مشیا موقوف بر ملازمت صاحبقران گیتی ستان نه انشستند و بعد از چند روز با العاق شاه و کیبان
و سر خام و غیره ولاوران دو سکام در مقتضی المرام بجانب اردوی معلی روان شدند [illegible]
را دیگه انشسته واستانی از قصه شاهزاده عالی [illegible] با عانب [illegible]
سر حلقه سر عیاران حیاران مهتر نوحی دو تو ای ایشونه که [illegible] احب البیت [illegible] در محلی که شیرگیر عیار
رستم زاد را با مهتر نوحی در حین مراجعت از ماقبه اتفاق ملاقات افتاده و او نیز قصه گرفتاری شاه
زاده رستم را نمود با پهلوانان اوچل ایر زاد و کهزاد و برق زاد و شوکت و سعد زاد و نیکزاد و داد و صاحب
شیر باور را ماقی و غیره چهل پهلوان بکرا برابر بوجهی که بالا گذشت در بخش مهتر بیان کرد مهتر از رود خاطر
رفتن اردوی معلی را موقوف نموده متوجه ارماقبه شد با شبگیر دمی آمد تا باره ماقبه رسید ایشان رستم زاده
را دید که شهر ارماقیه را محاصره کرده قرار گرفته اند و شیر آن ایشان بکنده بن و بود و صبح نمی آمد یکی اینکه

و آرد در تبلیغه از الحاب سیمین و شیر
ما را بکبرد گرفتار دشمن شاهزاده
بشعبده گفت شعبده

قلعه نیز در کمال متانت و استحکام است دوم اینکه هرگاه ایشان یورش میکنند بسمرزاد که از سرداران
باقیمانده سامی جمیله مینه دل واشته کار بر اهل قلعه تنگ میسازد ابریق حرامزاده که عیاری بمکر و فریب
او در عالم نباشد در مذهب مکر طالع است هم پهلوانست و هم عیار چرب زبان مکار حیله چنانکه
آن دلاوران را گرفته بالای برج دروازه زیاد میزند که مسلمانان اگر بر تکرو یا سرداران شما حمله
بعمل میرسانیم ایشان از ترس باز میگردند و آنحرامزاده بعضی ابریق پردهز ذوالغواست عاشق است
استدعای نسبت نمود ذوالغواست گفت برادر خود نایب ام لیکن خدا پرستان را با ناقیه جنس اتفاق
شاد باید رسانید که شرط در میان ما و تست ابریق گفت شما بوعده خود وفا کنید بردن ایشان چقدر
کار است هرگاه که باین سهولت دستگیر کردم ذوالغواست گفت اول تو اینکار بکن وقت رفتن بتو
نسبت میکنیم ابریق حرامزاده در خانه جای کند از کمال عمق اند رحلق اگر از اندرون جا نقب زند از زیر
خندق که شهر و دروازه است برود ابریق در درون بالفعل فکری که کرد این بود که پهلوانان را در اینجا در قید
کرده از میان جا دشهر دیگر نقب کرد سه صد غلام نقاب داشت که ایشان نیز نقب زنی آموخته بودند آنرا
آنحرامزاده اینکه پهلوانان را از راه نقب بقلعه ابریقیه ببرد و آن قلعه را نیز ابریق حرامزاده ساخته بود و صفت
زیرزمین از شهر ناقیه تفاوت داشت بخوابگاه دلاوران تا آن قلعه رسانید و از راه قلعه از راه کوه تا
با ناقیه میرساند بعد از آن که از جانب رستم زاده و غیره خاطر جمع نمود نصف شب دروازه شهر را کشوده
شبیخون بر لشکر اسلام زده بود ... ارماق شاه و تمام لشکر ایشان بهمین دستور بردند چه می ترسید که اگر حملی رسد
الاشپا و پهلوانان را ببرد مردم اسلام هجوم آورده بهر طریقی که باشد ایشان را خلاص کنند و چون اسیران
ایشان در میان نباشند در جنگ کردن چندان حاجت نمانند بلکه متوجه شهر شوند و قصد قتل و غارت
نمایند و تا که نقد و جنس و ناموس باشد از راه بیرون باشیم و بار و همراه بر میداریم و در شهر بجز از سنگ چیزی نخواهد
بود بعد از این شهر آباد میتوان کرد این اندیشه چو زر ابجیس ارماق شاه نقل کرد ذوالغواست برای آن بدبخت
آفرین کرد اما ارماق شاه گفت ای ابریق در صورت رعیت بقتل رسد و من قتل رعیت را هرگز درست
نمیدارم ابریق گفت ایشان که بجنگ مشغول اند رعیت بگریزند بعد از این که ایشان برود آمده آباد شوند
و ایشان را نیز با رعیت چندان کاری نباشد چرا که هرکاری که دارند با اسیران که سرداران ایشان باشند دارند
ایشان را که هرگز نخواهند دید متعاقب خواهند آمد چون در لشکر ما هم ایشان نیز اینجا نیند برگشته پیش بادشاه خود روند
بعد از آن در ناقیه که همه بهم رسیده گوئیم و شنوئیم و اگر رستم زاده و غیره را بکشی اینهمه قصه ها کوتاه میشود ذوالغواست
گفت ای احمق در کشتن ایشان هزار مفسده دارد ارماق شاه گفت کشتن که هرگز مصلحت نیست چرا که همه مردم

همین ملکند دانکه اینهمه را اسیر کرده صاحبقران آهنه می شود ازو نیز اندیشه کردن ضرور است بالفعل ما ایشان
را بجنس اتفاق نشانده ایم اگر او مکث مختار است الماس ایرانی تو نعمت فرنج زمین را بکتاب چه گونه نقب خواست
زد بعد از آنکه نقب زدی این دلاوران را بلی جزا دهد چگونه انقدر راه می بری اگر امیرزاده کفت ای
بادشاه دور کمال انجبا است چون سه فرنج نقب را زدم ایشان را طعام بیهوشی خورانیدم بیهوش کرده و بند
زنجیر بر حکم بسرنکی هر یک از ایشان را بزور دوش کشیدم بعد از ان همه ایشان را بزنجیر میکشم
بهمین طریق صد فرنج هم توان برد فقط اعتراض است کفت تو دانی اما مشکل است که اینکار سرانجام یابد ایرانی
کفت من دانم و این حرامزاده دارا احوال مهتر توفیق نیز خبر داشت که بهر صورت که میخواهد برمی آید و عقب سه میشود
یکبار یک کاری نکند مجملاً آنچه مهتر صاحبقران با خود مقرر نموده ایرانی از ان مطلع بود چرا که مدتی بصورت مبدل
در لشکر صاحبقران در اخلاقیه بوده و از همه احوال واقف گشته چون صاحبقران بسته نزاده را تعین بیاره تیه
بوده او بنشتم مدد رفت و معروض شد که این حرامزاده دارث را نجس عیاری حمدار و کاردها مدنظر او بود
الحاصل چون ایرانی آنچه مذکور شد با خود مقرر نموده از همان جاه بیجی بی آب شروع به نقب زنی کرده از سرپا
عرفلیه که دولتسرای بسته نزاد آمده با شیرزاد ملاقات کرد شیرزاد از تخت برخاسته بیمن حسته استقبال مهتر نمود در جای که
بجا آورده او را بر جای لایق نشانید و شکایت از دست چرخ جفا پیشه مذکور نموده تمام احوال را بیان
کرد مهتر زنور حضرت را شاد کن من از برای همین آمده ام که اگر خدا خواهد دلیر اعزا نجات دهم اما تو از خود و
لشکر خود خبر دار خواهی بود شیرزاد را نیز بخبرداری وصیت کرد اما ایرانی حرامزاده پیوسته بر فیصد و در دزد
می نشیند و دقیقه از دقایق حزم احتیاط نامرعی نمیگذارد و غلامان و دوستان کس اند که هر یک ...
داری و مکاری مثل ایرانی است بکار نقب زنی مشغول اند اما ایرانی حرامزاده یک سرنگی را از طرف خود
در لشکر اسلام نیز باز داشته باد سفارش نموده که هرچه در مجلس شیرزاد رود همان را ...
میشود ... چون مهتر توفیق در خوان با شیرزاد ملاقات کرد در آن شب مهمان او شد آن ... که ...
و بوضع مسلمانان از ماضیه در لشکر اسلام بیابان رسید ... از امرای شیرزاد ... احوال رسیدن مهتر توفیق
و عزت او در پیش شیرزاد و تمام لشکر اسلام در یا خته مرقوم نموده با ایرانی لعین ارسال نمود ایرانی از شنیدن نام
توفیق بر خود بلرزید و گفت آه دریغ از شخصیکه می ترسیدم در رکاب بودم رسید اکنون مشکل شد باید دید چه صورت
رو خواهد نمود دیگر رقعه نوشته بدست خادمی به شیرزاد ارسال نمود مشتمل برین مضمون که بهادران شیرزاد برای ...
از رسیدن مهتر توفیق اطلاع شده و از ان اشیا که به طلسمات ملکیان ... بدست آمده نیز معاینه چون می ...
پهلوانان اسلام را در قید خود در آورده ام میدانم که او نیز عیاری با من خواهد کرد ولی در هر صورت او را ...

حتی بدین آئین و ننگ آقای او ما عاجزان قسم میدهیم که غایب شده کاری نکنند چراکه مطلع غایب شدن هرگز
هیچکس نشود اگر دا اگر شما دست به شمشیر از این بابت بر داشته ما را بحال خود گذاشته بروید پهلوانان شما را
نجات میدهیم بعد از آنکه ما عاجزان شما را نصیحه را گوش کنید و آقای شاه را که مرا در بزرگ دستر حلقه ملوک هندوستان
است با طاعت خود در آورده شاه ما نیز اطاعت خواهد کرد با هر چه مصلحت داند الوقت عمل آرد
اما با این شرط که شما لشکر را بر داشته بروید ما از نصب شهزاده و دختر را بر خواهد ... لشکر شما علی
می سازیم و عهدنامه نیز بهم مهر ذوقین ادل بما ارسال دارید و دوران قسم بدین آئین خود با ولندیزیه ما شما
صلح میکنیم شهزاده و دختر را البته می سپاریم والا هرگاه کار بر خود تنگ می بینیم و تا دوران اسلام را بکشیم
چون رقعه ایرانی بدبخت که منشور رت او در جواب نوشت که ای بدبخت مکار دای گیدی غدار خود را هم
فهمید منظور مسلمانان شیوع دین مسلمانی است در جمیع بلاد و برای همین امر ما عاجزان جوانان پهلوان را شهزاده
را با این همه تامل کرده اتفاق چنین شد که یکی مثل دو هم امروز گرفتار شده اما ایشان نیز ایجاد ای نجات گیر شهر
ایم اگر اجل ایشان نرسیده ایشان نیز از آسیبی نخواهد رسید و اگر اجل ایشان چنین مقدر است که بدست
کشته شوند از قضا چاره نیست سعادت ایشان است که شهادت نصیب ایشان شود اما شما نیز فکر خود کنید که
که منظور ما الا که خدا از آن هر قسمیکه داند عوض ایشان هیچکس را از پادشاه و وزیر و امیر و لشکری و رعیت
زنده نگذاریم و اما آنچه نوشتی که غایب شده کاری بکنند بوالکه او با خود مقرر کرده که تا اظهار کلی اورا رو
نه بیند غایب شود و این التماس تو با جانب معذرت است اما غیر از این عمل هر قسم دیگر که خواهد کرد واقف
خود باش چون جواب رقعه با ایرانی حرامزاده رسید از ترس بخود لرزید اما جز استقامت چاره ندید
و از پادشاه گرفته تا ادنی کسی که معروف الحرامزادگی بود با همه لشکری مقرر کرده جمیع پاسداران حصار
تاکید کرد که با همه یکروز از دزد و دکیز غلام ایشان را نگاه دارند و آن شب آن را انکار کنند تا مبادا
نوعی بصورت کسی کاری کنند اما ارهای شاه نیز از جواب رقعه بسیار ترسید و دو ذوالفقار است
گفت ای دزد از هر طرف بالا است این عیاران صد ابرست که میدود و برای او کسی نخواهد شد و ذوالفقار است
گفت شب بار ودرین ایام خطی از افعی بدین رسید ... نیز مطالعه کنید به بینید که آنجا رزمانه چه بلاها که بر سر
ما طوائف روز بیداری در روز و ما دست آمد نیز اگر چه ضعف ... و اما مال بسیار از زمین گرفت آنگاه آن خط را
با وزیر الحسن ارهای شاه از مطالعه آن حیران گشته و هراسان شده و گفت ای دستور اکنون ما را چه باید
کرد و ذوالفقار است گفت جز نباید دید که در میان آن عیار و ایرانی چه فیصل می شود ارهای شاه گفت
ایرانی هم بلاها می روزگار است احتمال دارد که آن عیار را بدام خود در آورد و ایرانی چنین بار دو شبانه

روزی

روزی دور قلعه می‌گشت و مردم را جزو ادا می‌ساخت بار دیگر به آنان صبر گماشت الا که صبر تا آن روز ...
رجوع کنیم که با اسباب که بزرگ تعالی و تقدس یاد عطا کرده بود از اعرابی در حساب بود والقصه مناجات
به درگاه باری کرد و فتح قلعه و نجات دلاوران آن مسلمانان نمود و روان شد اما هر چند فکر کرد که خود را
به قلعه بکشد ممکن نشد چرا که سخت حاضر باش و واقف باش در میان بود و از برای او هر آن در کار وقت
که صندوقچه به حکمت عالی تیار کرد که چون او در آنجا نیز آهنی سنگی خود و دو اسپ به در آید و بارو ساخت
که چون آتش در و اخود دود ظلمت عالم را فرا گیرد و ساعتی ما نزول آن باد دست را دران صندوقچه از مس ملمع
بعد از آن خود را به لباس دهقانی برآراست چاره دور قلعه را که مدنظر داشت ملکانی که قلب خود مید است
صندوقچه بر سر گرفته روز روشن در قلعه فریاد کنان برکشت که ای بندگان حضرت اکبر برای خداوند حاجت
کنید و مرا از جنگ این ظالمان چند برهانید از آن طرف قلعه سبب کرد و جای قلب که واقع بود و نشست از
جنس بود و بود و در آن وقت که دو کس بود مدنی را تاسک و یکی را ماساک نام بود هر دو دیدند که مرد
به سر دهقانی سر و سنگ صندوقچه طلا به دست و بغل در دو می‌آید از اضطراب طرفه حالی دارد و تاسک گفت
ای تاسک امیر اعرابی ما را منع کرده که بنصف هیچ کس نشود اگر ساعه را نه به بند بزنیم اکنون این جوان باید
زیاد و خان می‌آید و صندوقچه زرین در بغل دارد و چه باید کرد و تاسک گفت منظور امیر اعرابی از این سخنان
این بود که هر جا بر خدا پرستان تو نیز داخل حصار نشود و اکنون از دو حال بیرون نیست یا این امر در بست تو نیز
است یا دیگری اگر تو خود است پس آمده که ما را کول نزند که با یکبار او را بالا کشیم و در شعوب چرا که اکنون نیز
که صندوقچه را از و گرفته و او را آزاد کنیم اگر ساعت کند لب تنگی منزش برایشان کند یا از تعلقی دو دانه زر و مال
او برادر ریسم و اگر تو خود نیست و دیگر است باز به صندوقچه را که از وی بگیریم و به هر چه که مصلحت باشد به عمل آریم تاسک گفت
اکنون از و احوال معلوم کنیم القصه تعلقی نزدیک شد و او زیاد کنان نزدیک آمد ماساک صدا زد که ای مرد کیستی
و آنچه زیاد است که مسکین منم گفت و دین نزدیکی از ظالمان دو است خدا پرستان بر دو درست بودند و غارت
قتل و غارت نمودند تمام قبیله من کشته شد و من این صندوقچه را گرفته گریخته اگر چه سرای مادر و هم بود چرا که سالی
بضاعت قواعل استغنا داشته چنانکه این صندوقچه نیز از آن بود و غیر از طلا ماکول از و چیزی نیست چون چند
کس برادر وال کرکش من اطلاع یافته سر در پی من نهاده آمدند من خود را به هزار خرابی به پناه رسانیده اکنون
توقع دارم که معبود خداوند خانه اکبر مرا بالا کشید از نهال ضعف بن دیده ضعف را خود منصرف شود تا تاسک
ماساک گفت آنچه ما شنیده بودیم اینک ظاهر شد فی الحال زحمی نمی‌دارند گفت ای برادر از کشاوی نزدیک بدی می‌نمی
می‌آید باید او را هم بالا کشیم تاسک گفت ای احمق حکم امیر اعرابی را فراموش کردی از آنکه دغا نیست

و دیگر اینکه هر لحظه هر راستی او چرا تمام حال را معروف نشویم که ضعف رافی بکشیم اولی اینکه حمدو بیگ را از دو طلبدار بر اینجا
مقرن الکلمه گفتند ای دهقان پسر هم کمتر رمی اندازیم تو اول حمدو بیگ را به بند بعد از آن ترا نیز میکشیم او مضایقه کرد
گفت چنین نمی‌شود حمدو بیگ را با من بکشید اینها [illegible] ای احمق تو از خندق با این حمدو بیگ چگونه عبور توانی کرد گفتند
گفت چون ما اینجا نصیب بجانب قلعه انداختیم مشکلی را نیز همراه بر داشتیم از آن بالا دارد خود را بجای دیوار میرسانیم
از اینجا شما مرا بالا کشید اینها گفتند چه مضایقه اما اول حمدو بیگ را بکشند بهتر که اول او را بکشیم بعد از آن چنین
خواهی کرد در این بین از آن شدید مهر او از سم اسبان از میان کوه بگوش سپاهیان رسید مهر بهر سید و گفت آنها
ظالمان آخر این مال به نصیب دشمنان شد کردید زود و لیکن چند از بد خوب حال من هرچه باشد حمدو بیگ
را که بالا کشید اینها بجلدی سنگی بر کمر بستند و چنان انداختند که از طرف خندق رسید مهر سنگ را باز
کرد حمدو بیگ را تا آن محکم بست و در خندق انداخت اینها بالا کشیدند و مهر در آن جلدی خود را بخندق
انداخته عبور کرد و پنهان شد چهار سوار از دور نظر آن دو پیاده در آمدند اینها [illegible] افغانها را است
کردند و یکان جواهر را خالی کردند سواران برگشتند و غایب شدند اما علقانه در قلعه شد بعضی از پیاده های دیگر
نیز رسیدند بر سر ایشان جمع شدند احوال پرسیدند حمدو بیگ را دیدند آن هر دو بکار راست گفتن علاج
نتوانستند اینها گفتند چند از بیداران دهقان پسر را که کشته شود به گزفی کرد و اکنون این حمدو بیگ
را از دو بکشانید که هلیبا را تقسیم کنیم می‌ترسیم و دم برج دیگر خود وارد شده با ما شریک شوند یا امیر ابراهیم خبردار
شود و دیگر چیزی بدست ما نمی‌آید القصه این سخنها را با خود گفته حمدو بیگ را که هلیبه نیز با او بسته بود بر کشیدند
چرا که اینها را در وقت حمدو بیگ بالا کشیدن کمند را نیز از مهر گرفته بود بود القصه چون حمدو بیگ کشاده دیدند
آهنی که مهر تعبیه کرده بود و هر سنگ چقماق خود را آتش از دو ربا روشن دود و اینها ظلمت چراغ افتاد و هوا تاریک
مطلق شد مهر که در انتظار استاده بود در اول فرصت یافته خود را بجلدی تمام بکمند بالای فصیل حصار
رسانید و کمر یکی از آن پیاده ها گرفته از زمین کنده در خندق انداخت و دعا کرده خود را بصورت او بر آورد
اما همه در آن تاریکی آن پیاده که نام [illegible] داشت فریاد بر آورد که آه دریغ یاران خبر دار که دشمنان
برین قلعه دست یافتند و مرا در خندق انداختند پیاده‌های دیگر با هم گفتند که [illegible] را در آب انداخت
اکنون مهر معلوم کرد که نام او [illegible] بود خوشوقت شد فریاد بر آورد که یاران [illegible] منم [illegible]
لیکن [illegible] کمند انداخته در آن تاریکی بالا آمده بود و سر او بسینه من خورد من او را در آب انداخته
ظالم بیان مبادر [illegible] که امیر ابراهیم از ترس او خواب نمیکند و ما را ناامید کرده بود که چگونه است
که بیاید و ما را دغا دهد چه خوب کردم که من او را در آب انداختم اما بعد از ساعتی که دود هر طرف شد اینها

را چراغ

را هم این غلغله رسید بی اختیار خود را در آن برج رسانید احوال پرسید بابک و غیره احوال را عرض
را کسی پیش او بیان کرد و هنوز هیچ ما نظر بحسن کند راسید شد امیر واقف ... حال شد هنوز هیچ
دیده و در حیرت رفت و سر فرود آورده بابک را دید که در خندق افتاده و جان بمالک جهنم داده
نشف و پاین برج رسید و گفت او را هیچ امیر این باره دشنام به یاد داده و زبون که به راجع کنید که
بخواهم تحقیق کنم که بابک تو چون را در آب انداخت یا توخود بصورت او شده بابک را در آب انداخت
از بابک ... آن جانی رو در گور را در آب انداخته باشد و این بلا را از سر ما دفع کرده باشد او را از رماله دنیا
آزاد و بی نیاز کنی و مرتبه او را در پیش یاد شاه مثل مرتبه خود کرده از منتها و الی کرده بصورت بابک السن ... بود
گفت ای امیر امیرانی که محاصل قدیم خود را بشناس من مولف کار خود را کرده و داخل قلعه شد بابک را مرده
گفت در ظاهر بر درش امیل زدند و گفت راست میگوئی بمن بیا و این زر که در پیش من موجود است بالفعل
بگیر باقی را بسند هیچ متهم نمی دار چیز و دانست که او خمیده است بخبر داری نامه بپیش آمده دست امیر را از گرمه
بیچ و تاب داد و آن زر را بقهر و غضبه از دست او بیرون کرد و چه بخواهی بصورت او نشود و هر اینه اکنف نکرد
نی میزد بر سر کس بواخت چنانکه عمامه او مع تاج از بالای فصیل قلعه پایین افتاد ... متهم آن زر را برداشته دست
بر دامن زده مانند کاغذ و بسبب آن جامه که در او بیان کرد رنگ سیاب خود را از صد گز ماهی بر زمین
رفت چنانکه چون ناظران گفت اما متهم عمامه امیر را با تاج او برداشته رو براه نهاد و بالا و پایین
سلطان معظم بر خاسته بود و مردم شورکنان بسر در دنبال متهم گذاشتند و زد و میگویند که بگیرید این عیار طرار
را بهر طوری که بر آید دست آورده بردار زد چون هجوم مردم زیاد شد و امیر خواهر زاده متهم پایین آمده بود
عقب متهم گذاشت متهم چون او را دید و حالم را بیشتر دید برنیت بامه یکی برآمده پایین جست آن خانه بیرونی
بنا کرده بود و در آن فرمت تنها نشسته بتی را پیش خود گذاشته لعبادت او شتم متهم نه رسید تا تکلیف اسلام
بدو داده دشنام داد متهم بحلق او چسبیده بجان فشرد که خفه شد و مرد بعد از آن بصورت او شده بهمین دو ... پیکار
به در عبادتخانه او حاضر بود روی او را ملی ساخته زلفین او را الحاح و متواضع کرد ... محیلا صورت او را
درهم برهم ساخته زیاد و زدن آغاز کرد که ای نابکار ترکیبی که در عبادت من خلل انداختی ... دو حریف
به درگوشه خانه بود و دو دیده بر سینه چه خبر است متهم که بصورت او شده بود دختر آن را که خالی از وحاتی
بود در کنار گرفته چند بوسه محبت آمیز بر لب و دهانش زد و گفت ای جان من بصورت در عبادت خداوند
ذات اکبر مشغول بود که ناگهان بر سر یکایک از پشت بام پایین جست من الطفل خداوند مرحست نما ... ملفن بدت
آن آمده ... دم بطفیل خداوند او را خفه کرده کشتم اگر نه لطف خداوند شامل حال من میشد مرده بود ... نه

... گشتم ... و طلب ... و بار ... مطلوب ... بخشش ... نیست ... حرف

فصل

او مرا یکبار زن دو دختر خود ستاره بنت منات اکبر میکرد و او هر دم دختر کبروق را در بغل می‌کشید و لب و رخسار
او را بطوری که دانی می‌بوسید اما مردمی که از عقب ما می‌آمدند دخول ما را در آن خانه دیده حقیقت حال
بابراق[۲] خبر دادند زنار را آمده فریاد زد که ای کبروق زنار دار عیار لشکر خدا پرستان در خانهٔ تو نزول
کرده تو در چه فکری در... را باز کن که آن بلای روزگار را تلاش کنم چون این را شنید بجان زنار دار
گفت زنکه تو برو و آنچه دیدی و شنیدی بعینه از دم نقل کن و بگو ای ابراق خداوند منات اکبر دشمن عظیم
شما را بر ورطهٔ من که خادم اویم بقتل رسانید و اکنون ما زر معقولی نذر من نماید مرده او را البته خواهم کشت
زن زنار دار بسر در دوید و در رفته تمام قصه را بعینه ابراق بیان کرد ابراق گفت تو در وا کن و در را بگشا
من مرده او را ملاحظه کنم اگر فی الواقع آنچه گفتی باشد هرچه بابت زنار دار متوقع نباشد باو ارزانی دارم
زنکه گفت چلیپا حکیم شوهر من نذرت که بی گرفتن زر معقول در وا نکند ابراق در غضب شد و گفت
ای قحبه تو که در را باز نمی‌کنی می‌ترسم که حریف شوهرت گشته بصورت او شده باشد و تو بر عکس آن کمان میکنی زنکه
که در حق خود دشنام شنید چون زن زنار دار بود بیهوش افتاد و مع حقیقت کرد که ای کاش خداوند منات اکبر بلای بر
نازل کن که صورت خوم شما و مال تو را انگار ندید او بز بسر و صورت زن داغ زنان و ناصبر گیر نالید و رجوع سرش گرفت
داشت زنکه را دیدم که دو دخترش را یک بار دیگر از را در آغوش شهوت انگیز در بغل گرفت و آن کاه زمین چهار دو
ساله تخمینا باشد بوسه بر لب و دهانش میزد و پستان او را نیز می‌مالید دختر حیران شد که آیا این چه سلوک است
که امروز پدر با من پیش گرفته میخواهد چکند آخر کار تا بایانکه شد که باز صبر مرده زنده شد و از بالای رخت خواب
تاف او رسید دختر ناچار شد و گفت ای پدر بزرگوار خبر باشد اینچه اراده است که پیش گرفته گفت خاموش
که مرضی خداوند منات اکبر در این است که با تو چنین سلوک کنم چرا که دشمن مسلمی را کشته‌ام اما دختر چون
دید که هیچگونه دست بر نمیدارد فریاد زد که ای پدر اینجا چه استاده اینجا بیا که پدر دیوانه شده نمیدانم با من
چه اراده دارد چنان فریاد زد که ابراق نیز شنید گفت ای قحبه اکنون دانستی که من راست میگفتم بود
خوب بگو که دختر است را کاید مگر زنکه دست با چه بد دید و بگیر ابراق در دروازه را شکستند و مردم در اندرون خانه
ریختند ابراق اندرون آمده اما مهتر که چنان دید دست از آن دختر برداشته دست بدامن زده باز بر
پشت بام رفت و از آن طرف در بازار جسته صورت دیگر گرفته با مردمان هجوم آمده و تماشا میکرد و آخر الحق
بزن زنار دار گفت ای قحبه ابلهه اکنون دانستی که من راست میگفتم بر دشوهر را ببوس زنکه با دختر بر سر
و صورت خود زدن گرفت اما ابراق باز بجلدی تا بیرون آمد اما کسی را ندید سر گردان شد ابراق عظیم ترسید
و بعد در بند گار خان از زید احمد لی پیش از ماقی شاه آمد حقیقت حال بیان کرد او نیز بهم رسید و ذوالفقار است

وزیر

وزیر گفت ای شهریار چنین صفتی که از این جاریه بگوش ما رسید مشکل که کسی از عهده او برآید ابریق گفت اگرچه
فی الواقع مشکل است اما باقبال پادشاه عنقریب او را بدست می آرم تا بدست اعلیحضرت بدهم پس مهر و تیغ
تمام توشه سفر و ارزاقی که خواست کرده بود وقت رفتن انگشتر که داده بخانه ذوالعزات وزیر رفت پاو و گفت من با این
مرد و ده عهد کردم که غایب شده و کاری نکنم این عهد که کرده ام که خود محافظت بهم نمایم و در صورت از بدست
آمدن این انگشتر خاید و حبت القصه بخانه ذوالعزات آمد به جا سیرکنان می گشت تا با یوانی رسید زمین
دختری در سن چهارده بر تختی زرین نشسته یافت که جمال او طعنه خوبی بر آفتاب و ماهتاب میزد و انه رفته
وزارت از قیافه او ظاهر بود القصه مهر او را در سینه باب بنهید اما بعد از ملاحظه آن نازنین از مقام خود برخاسته
بخلوت رفت بغیر از دایه و چند کنیز خاص کسی نماند طعام آورد دختر ملکه چون طعام را دید آهی کشید و گفت ای دایه
خاک بر سر من که غذا خورم و مطلوب من در قید آن پرحسرت هوا داده بچه مصیبت گرفتار باشد و این اطعمه لذیذ
بخورم این را گفته بگریست دایه گفت ای دختر طعام بخور هوا ده دختر اگر سببی خواهد ساعت تو مطلوب
خود ظاهر کردی نازنین گفت ای دایه اگر صفات اگر گوش کشوده اید تا حکایت کلمه مناجات من بگوش
او میرسید سلطان زادت میگویند که سنگی بپیش بخت راوی گوید که اصل این قصه آنست روزی که دختر آن
را قیمه کرده در بن شهر آورده بود دختر ذوالعزات است بوجمال ملکزاده کیرزاد که پدرش ملک
مردار بوسر دارالعهد و در نیز دارای نیز وسیعی بود عاشق شده شب و روز در فراق او بسر می برد القصه چون
وزارت بانو با دایه خود این کلمات گفت و بگریست دایه و کنیزان خاص او هر نوع که بود او را تسلی داده
چند لقمه طعام خورانیدند وزارت بانو گفت ای دایه معلوم کنید که آخر نام آن دلاور که از ما دلبری کرده چه بود
گفت ملکه رسانم او را ملکزاده کیرزاد و دلاور میگویند پسر ملک مردار بوده است وزارت بانو گفت
بلی با این سبب در فراق او است ما چون مردار بوسلطان است القصه وزارت بانو بعد از این گفتگو
شال بر روکشیده در فکر مطلوب خود بخوابید اما مهر تمام این قصه را معلوم کرد پاوو گفت ابریق و امراد
بخواهیکه عاشق دلاور لشکر ملازا خواستگاری کند که میکرد و جفورت دارد که نام وزارت بانو نامد برد
بلارث از کاکاسش بیرون که آن شب در میان خانه بهر نوعیکه دانست بسر برد صبح روز دیگر بغز دولت
ابریق کاذب بیرون آمد و تماشا بود که یک دو دولت یاد داد و فکر نجات دلاور آن که بعوض مبدا مانند
مدار خانه رسید که از آب جاروب پیش و در اطاقی بخشید و آنه و چند کرسی مکلف به دو طرف در دو ار دکه آنه
بر هر کرسی جوانی برلش تراشیده بر و تناو از ریز نیخ که ر بنود چیغه لوطیانه بر سر بجید و کرسی پاپخش هر و بیکو
کرسی که اشته قرار داده و محبت لوطیانه در میان است بعضی از سپاهیان هر بود که مردم خیل ایشان از ملاحظه

ذکر تعشق ملکه ... بود
به ... ملکه

قرار دادند در آن آسیای خالی می‌نشستند تا آنکه قریب بیست کس از نوخاستگان لوطی سیر و شنگل‌ها در وی پدید
آمدند آمده و در آن آسیا را آباد کردند و در میان اینها کرسی بود و از همه آسیاگاهان تر و مکلف‌تر که او نیز خانه
بود و یکطرف سنگ بسیار ریخته بود که می‌سایید تو قیمی باو و گفت معلوم می‌شود و اینها شاهزاده ماست
که جمعی از اوباش رفقای اویند و خانهٔ او مجمع ایشان است هر دو گاهی هر دو بود و تعلق بعطاری داشت
و بیماری باو داده در قسم جنس خواسته خود تماشای ایشان مشغول شد بعد از لمحه دید که از اندرون
آنخانه یک شاهزاده بهتر از این جمع که نشسته بود بدر رسید همه بتعظیم او برخاستند او بر کرسی مذکور آمد
نشست مهر آثار شرارت از پیشانی او ظاهر دید از آن عطار پرسید که این شخص کیست عطار گفت تو مگر درین
شهر غریبی که او را نمی‌شناسی گفت بلی چندی پیش از مکاعره درین شهر رسیدم و اکنون میتوانم بیرون رفت
گفت این نوجوان حاجی صالح است که حالا رسیده سلاحدار شاهزاده و باری نوجوانست غیور سلاحدار نام
دارد جهان بسر برادرست که عام محله از وی می‌ترسند و وضع او را که دریافتی مهتر از آنجا برخاست و تمام روز
از اندرون و بیرون با او غایب یا به تبدیل صورت حاضر بود و تمام اوضاع او را معلوم کرد آخر روز چون
او باز بیرون آمد تا سگ با سوار که همراه او را با سگ راهی در خندق انداخته بود در رسید بعد غیور سلاحدار
سلام کرد و به پای غلام او خوشی کرد با هم سخن چند گفته بدر رفت روز دیگر مهتر با آن غلام که عقل علی نه داشت
آشنا شد و خوشی کرده در روز تا دام بیهوشی دارد با وجود زانید داد و او را در گوشه انداخته بصورت او شد
و تا سگ ملاقات کرد و گفت من امروز تماشای عجیب دیده‌ام تا سگ پرسید چه دیدی گفت آقای من در خلوت
رفت مرا برای مالیدن پا طلبید دیگر کس نبود بعد از لمحه برای کاری مرا فرستاد و یک صندوقچه معجون از من
طلب کرد من بر در خانه رفته آن صندوقچه را گرفته آوردم مشتاً درنگ کرده باشم چون باز داخل خلوت
شد آن صندوقچه را شما دید و حالا که آوردم چنین میفرمائید گفت بلی بلی راست میگوئی درین صندوقچه
چیست من حیران این امر شدم مگر دیوانه شده است حالا صندوقچه معجون از من طلب کرد اکنون چنین میگوید
باز گفتم شاید خوش طبعی میکرده باشد گفتم معجونات شما است گفت بگشا گفتم کلید سابق بود چرت بر من افزود
القصه صندوقچه را گشاده هر یک از ما توتیای معجون بدست گرفته احوال آنها شروع از من پرسیدن کرد من
گفتم شهریار امروز چه خبر است که وضع شما غیر مکرر می‌یابم من چه دانم که این کدام معجون است و آن کدام شما را
چه شده که از من می‌پرسید اگر شما صحبت ندارید حکیم را بیاورم تا علاج شما را کند و معجونات ایشان را دید
ازین سخن بر من غضب شده گفت من ترا احمق دانسته سخن از تو پرسیدم تو با من چنین میگوئی برخاست که مرا بزند
من از پیش او گریختم تا شما که این سخنان از آن غلام شنید یقین دانست که قدم توفیق در آنجا نرسید غیور سلاحدار

را با هوش

با او نمودن شیشه بوده پرسید
که این چیست گفتم شما می‌دانید مرا
چه را ... صندوقچه

پیش شما است من چطور بگشایم
بعد از آن ... رفت کلید از جیب
خود برآورده ... کلید

را بیهوش کرده خود بصورت او شده است نداند چه منظور ... وار دگفت ای غلام این راز را مخفی دارد
بهیچ کس مگو تا ترا نزد امیر ابرلی علمدار عیار برم از آزادی تو با پنجهزار دینار بر ذمه من آمد غلام تماشان را داد
کرد تماشان او را بجنس ابرلی آورد و احوال را بیان کرد ابرلی خوشوقت شد بغلام که در اصل کشنده او بود
گفت تو غلام مجدد از من هستی خود را بجوا بگذار و بنور بهرام سلام داد و را میکرم تو فقط برای اسکندر که کار خود را زود بهر سید به آخر
با من بگوئید که شما چرا چنین اراده کردید اگر آقای من دیوانه شده باشد باید حکیم علاج او کند اینها چه نسبت که چنین
عزم کردید ابرلی گفت ای بیخبر واقف نه که بهرام بجای واصل این قلعه شده کار با سر ما آورده در کار قتل پادشاه است
انگاه تمام حقیقت مهر ابیان کرد غلام مشرف دغ بگریه کرد که آه ای آقای مرا چه کرد مگر گفت ابرلی در آن بعضی
گفت تو بر اتفاقی جانب بد افواه شده و اگر او کشته هم شده باشد ترا منصب اعاده نام و صاحب رتبه کرده ام بالفعل تو
موغا مکن هنوز که لشکل غلام شده بود نشکین یافت اما ابرلی با سه صد سرنک زبردست خود سوار شده یکراست
بدر خانه عیو رسالدار رو نهاد فی الحقیقت او در خوابگاه بود دانه روان خوم ابرلی از ترس اینکه مبادا در
رفع بر دای ناموس خود نکرد دست زده داخل شد بعضی از سرهنگان نیز همراه او داخل شدند کنیزان دخترکان از
سر کار اطلاع نداشتند این هنگامه را دیده زبان دو نغان برکشیدند ما در عیو ز پیش آمد دستور دع بدشنام کرد که
ای حرامزاده ابرلی مگر باد دشتاد ما را بیهوگرا مرد چنین بی باکانه می آئی مردم بیرون که ملازمان عیو بوده با چوب
وچماق برای حفظ آقای خود اندرون رفتند کنیزان نیز سنگها بدست آوردند اکثر از سرهنگان ابرلی
را سر و دست در هم شکستند و مردم بیرون نیز چوب بر پشت و پهلوی ایشان زدند ابرلی هرچند میگفت که ای نادان
کنار روید برای کار پادشاهی آمده ام کس نمیشنید و دسته چوب بر سر اتن نیز خورد اما خود را یکراست بخوابگاه
عیو رسانید و درین اثنا او نیز از شور این مردم از خواب جسته ابرلی را در مکان پی خود دید آتش در نهاد او افتاد
با خود گفت از پس پهلوانان خدا پرستان بکار انجام زده اند و در قید بت پرستان گرفتار شده اند و شرارت
را پیشه خود ساخته چنین بسر زده بخانه مردم روز روشن بهر خانه که میخواهد میروند ابرلی را مانند شعله آتش جستی کرده
خود را برابر ابرلی رسانید و دست بگریبان او دراز کرد قضا را لباس آن سراپا نشویش بدست عیو افتاده در کشید
و طپانچه بر صورت آورده درهم پیچید او کشت هر دو باهم بار دگر کشتی گرفتند و الکه گردند چرا که عیو بی سلاح بود ابرلی
اگرچه مسلح بود اما چون دست نیافت آخر ابرلی بسرهنگان خود اشاره کرد تا کمک کرده چرا قبا او را بسته
ابرلی او را گرفته بیرون آمد مادر عیو نیز پا دو دختر و زاری و ناله و بیقراری کرده برقع پوشیده همراه برداشت
آخر او را در سواری انداختند اما ابرلی با در عیو فرمایند که این گمان بسر خود مکن این ضعیف بود که بسر تو کشته

خود صورت او شده است اتفاق چنین شد که او گرفتار گشت و این او کسی است که ملک الموت او را نمیتواند گرفت
ما در خود گفت ای قرمساق چه کار میخوری تو هیچ عیار در خانه ما چرا آمدی و با ما چکار داری و در خانه تو رفته باشد
که زن تو را بگاید ایرلی بخندید گفت با ما هم دشنام میکنی که میخواهی بده چرا که در مصیبت پسر گرفتاری و غم زده اما این را
بدانکه این عیار طرار با همه کار دانست القصه با این حیرت خود را به دیوان مظالم ارماق شاه رسانید و از ماتم
در آن وقت اندرون بود ما در خود واقف هم شد بنا داد و فریاد کرد و احوال را بیان نمود که ایرلی را
الغدر تر دروا دو داند که با ما چنین بخشش آمد پسر ما را چنین گرفت شاهزاده طارق بن ارماق که پانزده ساله بود
ازین خبر ملکدر شده اظهار آزردگی با پدر کرد ارماق شاه گفت جان پدر ایرلی درین ایام بکاری مقید است
البته که کار را فهمیده کرده باشد القصه ارماق شاه پسر دان امر دو القوا است نیز حاضر شده امر ایشان این خبر شنیده
بجای تمام رسید و ایرلی پیش رفت و حقیقت را از ابتدای رسیده تا پیشان با ساکت عیار و گفتن سلک
احوال را و آنچه گذشت همه را بیان نمود بعد از آن گفت ای پادشاه اکنون خود انصاف کن که چون من این
خبر بشنوم چگونه به در لیته که این توهین نسبت بخود است برای خود که جوان خوشی بود منهم آزرده ام و داد و اند
انتقام او را خفه کرده کی انداخته باشد اما خود پلی تا بیا میکرد و دشنام مغلظ با ایرلی میداد پادشاه او را پیش
طلبید و گفت ای ظالم مراست بگو که خود تو چرا اینها چه کردی و کی انداختی پادری مرده بی وقوف را ایرلی پسر
کرده که نمیداند پدرش کیست و تو هر زنش کیست هر دم بخانه یکی می چسبد که تو کی و اگر من غلام بشوم دانم که پدر کدام
او چه باید کرد البته تو هیچ رفته باز گشته در کار خواهد بود و او مرا گمان میکند شاهزاده طارق گفت ای پدر مگر
من کورم که ملازم خود را نشناسم بگو که او را خلاص کنند و الا من خود را هلاک کنم ایرلی گفت شاهزاده مروح ملازم
خود پسند بسوز مباد او را خلاص کن که بطالع پادشاه او بجز گرفتار شده همین که پدر است او کشاد شود و با ملک
او را نمی تواند بیست طارق تو جوان گفت که مگر که این مرد آن کسی نیست که تو گمان کرده ایرلی بخندید و گفت
آخر نه غلام خاص ساکت بود است از او باید پرسید پادشاه گفت چه مضایقه ملک را بیارید تا معلوم شود … انداز کی
این تماشا را دید ساکت را در گوشه که انداخته بود بر آورده رفع بیهوشی او نمودند خود صورت دیگری شده
حاضر گشت و مشغول تماشا شد اما ماسک … را ایرلی فرستاد که ساکت بیار او که تا حال همراه بود و اکنون گرفتار
باسک گفت ای امیر او در خانه بود بعد از آن او را ندیدم تلاش او رفت اما ما در خود سالها است اضطراب و بیقرار
را از حد گذرانید و گفت قسم به نعمت اکبر که این بحث ایرلی گفت بابا این را بگو که تو نمی هم در بدن بسر توهست
که تو آن شناسی چرا که ظاهر صورت عیار تو اندر کرد اما از باطن او که خبر نداشته باشد پسر را این سخن معقول افتاده

او را از زن دو ده که پادرش
تسلی باید غیور گفت ارماق شاه
غلام تو که چنین حرامزاده

خود گفت

خبر گفت بلی خالی بر چهره راست بسر من است که رنگ او مایل بسرخی است و بقدر سیندرم خواهد بود و همه گفتند
این چنین نشان نیافت اما کسیت که به چشم ابرلی گفت من خود خواهم دید بر حسب دستور را ابلی ستر خود عالی روی
الاشهاد ... را در ابریشت گرفته بالا کردند خال بر چهره او نمودار شد خودم هم هیچ نگفت تا آنکه همه دیدند
و بعد از آن هوش را بستند ابرلی خجل شد باز هم میگفت که آنجا یعنی تو هیچ از بلاهای روزگار راست احتمال
دارد که خال را هنوز درست کرده باشد از ساکت شنیده که با حیز شیرینی خورده بیهوش شد و اکنون که صبر دارد
که او را بهوش آورد و بالین که او را از آن گوشه بر آورد و که با هم شیرینی خورد مذکور آغشته فتیله در تیغ بیهوشی
در تیش دماغ سوخته بدر رفت او بعد از هفت ساعت بهوش آمد دانست خواهم بر دو بود بیدار شد
امروز رفت طرفه هنر و نشتری و بدان احوال را معلوم کرده بود و دستش منده استاده. سخنان مذکوری گفت که
ساکت رسید علیه در بارگاه افتاد که اینک ساکت آمد پادشاه ذوالفقار است و هم د سه موجه شده بود از ماق شاه
ساکت آتش طلبید و گفت ای شکل تو رحمه بیا ساکت بیا و چه گفتی ساکت گفت من امروز او را هرگز ندیده
ام تا بگفتن چه رسد درین اثنا با ساکت هنر رسید او مردستم یک با ساکت گفت ای ساکت تو با مدی دجشن
جهان با من نه گفتی که من مرا پیش امیر ابرلی بزم داد به د تو عهد با کرده حالا چرا انکار میکنی ابرلی گفت ای ساکت
مترس که من حامی تو ام موافق جان خود سالار صوار تو میدهم نه ساکت ادای خود را با کمال بسته و مادرش را
بالضرورت در ناله و زاری و بدو دراع شد رو با برلی دشنام کرد و گفت ای قرمساقان من نمی ... قضیه که شاه
چه گونه ریه ای ابرلی جای اتابین چرا امیدهانی دختری داری که بجز این بی و بی بعد از آن رو بار مانه
شاه کرده گفت بشنو بار بخوابیدن مطلع من هرگز از ایشان جز هزار م پادشاه گفت تو کجا بودی و از کجا می آئی
گفت شب بار مکرر دمساز با من درین تاریکی آشنا شد و من داد عیش ... چون بیدار شدم اینجا در اسنیدم
غلا تو وقت خوابیده بودم بعد از ساعت بیدار شدم ابرلی و ساکت هر دو طرف هم دیدن گرفتند ذوالفقار
گفت معلوم شد هر چه کرده آن مرد ساز کرد اما ابرلی بیچاره ساکت آغاز دشنام گذاری حرامزاده نابکار دغا حعف
ذلیل ساخته بر رو تماشا هزار ... او را ایشان با دری من چه بد انسته که حال جهت ما ساکت گفت ببین دیگر
نام عیاری و امارت می بری بر تقدیر یکه آنجا رنا مدار مراد خا داد که بالضرورت ساکت آمده با من سخنها
گفت تو چرا دغای او را خوردی و او را با دعوی عیاری نشناختی اما نگاه از ماق شاه بجز سالار عدار
را خلاص کرده بر او داد تا خلاص شد بر جسته گریبان ابرلی را گرفته چند بهم و لگد قایم بر روز و دشنام داد و باری گفت
جلاد بیار و این حرامزاده بیوقوف را گردن زند اجرا ماق شاه شفاعت او را کرده گفت جان بدر تقصیر
او هم نیست بلای برین شیر نازل شده که بابا ها بسر همه خواهد آورد و باید دید سر انجام کار چه شود العهده ...

نجات دادند و خوار و ذلیل مراجعت کرده یکروز و یکشب در خانه از غصه و غم و حیران افتاده بود آخر برفاقت
بزن گفت ای نازنین آخر منتظر جان من است مبادا دغای کسی بخوری خبردار باش و در میان من و تو
در تمام روز نشان باشد هیچ فلان نشان میان روز فلانه نشان و آخر روز وقت همان زنگه قبول کرد و بعد
از آن ابرلی بحسب دروازه آمد نشست تمام سرهنگان و چادرها را تاکید کرد و گفت هر که آنجا را راه پیش
من بسته بیاورد باد چنین و جان کنم همه گفتند این ممکن نیست که او بدست کسی از ما گرفتار شود
چراکه صورت اصلی او را که ما هرگز نمی‌شناسیم و به تبدیل صورت هر کار مثل شما کسی از ما گرفتار شود
ما چگونه توانیم شناخت ابرلی گفت اینها همه درست است من میگویم تلاش باید کرد بلکه بعزیمه و قیاس او را
معلوم کنید و خود هم اکثر اوقات لباس عیاری در برکرده کوچه بکوچه شهر بشهر میگشت و بجمیع وجوه خبردار بود و هم
هر روز در شبکار که زنده آن دلاور آن را معلوم کنند لیکن هرچند تدبیر کرد بجائی نرسید چراکه آن جا که در آن
پهلوانان مقید بودند در گوشه خانه ابرلی واقع بود و هیچکس غیر از سه صد کس که شب و روز بام نقب زنی
مشغول بودند دیگری مطلع نبود و آن هر افراد ما با ابرلی کمال اتحاد داشتند چنانکه راز او را هرگز بیرون نمی‌دادند
[illegible]
اخبار و فلان آثار چنین روایت کرده‌اند که حکیم سقراط ثانی در وقت بخشش جامه و چادر و انگشتر چنان
بود که ای نوجوان باید در وقت عبادت غافل اگر انگشتر گردانید غایب نشوی و نیز تبدیل صورت نمائی که
عبادت تو صحیح نخواهد بود بلکه در اوقات عبادت بصورت اصلی باشی و ظاهر باشی چراکه اعضا و جوارح
شخص روز قیامت بر اعمال او گواهی دهند و مضمون آیه وافی هدایه یشهد علیهم سمعهم و ابصارهم و جلودهم بما
معتبر خواهد بود لاجرم او وقت عبادت در گوشه ویرانه میرفت و بجا می‌آورد و باز بصورت مبدل بکار
خود مشغول میشد بروزی اتفاقاً عمرو بخاطرش راه یافت که حکیم چنین جامه و انگشتر و غیره که بمن داده چه
احتمال دارد که کسی در عالم عیاری بر من غالب تواند شد و من بجمیع وجوه بر همه عالم این اندیشه بجناب
احدیت نپسندید افتاد و برای او سبیل تنبیه مقرر شد و آن این بود روزی هم در گوشه ویرانه که در کنج حصار
واقع بود بعبادت مشغول شد در عین عبادت بود که ابرلی حرامزاده با چهار سرهنگ از اتفاقات قضا و قدر
از برابر آن گوشه گذشت ابرلی را احتیاج بول شد داخل آن گوشه گشت عمرو را مشغول عبادت یافت
بشناخت خوشوقت شد از پشت سر کمند انداخته زد کشید سرهنگان را از باد رند همه دویدند و دست بدست
او را بستند آه از نهاد عمرو برآمد اول چیزی که بخاطرش گذشت این بود که آن خطره غرور که دیروز ترا بدل
راه یافت امروز باین روز نشاند در ظاهر کلمه نگفت اما در دل توبه استغفار بجا آورد و دیگر در دل بدرگاه

پروردگار

بر در دکان رسانید چراکه کار او باضطرار تمام رسیده بود اما ابرلی حرامزاده بچندین کمند مهتر را محکم بسته سرهنگان
نیز با احتیاط تمام او را بسته بودند ابرلی گفت ای توبیخ طرفه باز بیا بر من آوردهٔ میدانی که از دست تو دل
من خون شده امروز کی است الحذر ای تو که ترا از چنگ من رها شود و پیش من حالتی نمی باشد همه او را ثقا
است اکنون بگو خود را چگونه می بینی این را می گفت و از خوشوقتی بالا می جست و پائین می دوید اما سرهنگان
خواستند که مهتر را بضرب ایذا کنند حق تعالی در دل ابرلی انداخت که ایشان را منع کرد و گفت حالا دست
نگهدارید در مجلس پادشاهی بیک عقوبتی او را بکشیم که تا کس باین عقوبت غریب بقتل نرسیده و اگر حالا اینها
او را بزنید بدن او خوگر شود و آن عقوبت با و کمتر نماید میخواهم یکدفعه بر سر او عقوبت بیارم اما مهتر جز از مناجات
آنهم در دل کار دیگر نداشت تا آنکه ملهم از جناب ایزدی بیان شد که در خاطر گذرانید که بصورت میوه برآید
چراکه هرگاه میخواست بصورت کسی شود اسمی که از حکیم تعلیم گرفته بود اول میخواند بعد از آن از حق تعالی مسئلت
آن صورت میخواست ... چون بصورت میوه سلاحدار شد نگاه دست ایشان برو افتاد حیران شدند و با دکرده ای ابرلی بیا
تماشای دیگر ببین که از توبیخ ... ابرلی نیز دید حیران شد ... گفت ای عیار طرار ... هر صورت که میخواهی
برون آی ... که اکنون مطلع گشتیم یعنی ما بصورت که خود را ساختی بازی ... خلاصی یابی از چنگ تو لیعنی بعد از آن روی بسرهنگان
کرد و گفت حکیمان سابق طرفه ها و کاران زبردست بوده اند که چنین ساخته ما و داده اند به بیند چه جز و دیمی صورت
او مبدل شده درین سخن بودند و مهتر در مناجات مشغول که از رحمت الهی کوشش آمد که بیک ناگاه سواری شاهزاده
طارق نوجوان بن ارماق شاه رسید بر در دکان ابرلی و سرهنگان او بر ملازمان ... بود که نظر ملازمان شاهزاده
بر میوه سلاحدار افتاده دانستند که ابرلی با میوه عداوت مقرری دارد که باز او را گرفته بسته بجلدی بشاهزاده
گفتند آنجا در چنان طارق افتاد مردم خود را تاکید گفت که بجبر و زور او را از دست ابرلی ... او را برهانید ... میوه را
خلاص کنید بعد از آن دعوای ایشان را خواهم شنید مردم دویدند و ابرلی و سرهنگان ... را از
چنگ ایشان رهانیدند و کمندها را بریدند مهتر نجات یافت و در همان میدان بجانب بیت المقدس ... شکر خدا
بجا آورده بجانب خانه میوه دوید و غایب شد و باز خود را بصورت یکی از ملازمان طارق نوجوان کرده
داخل سواری شد یعنی اسم را خواند و در دل گذرانید که ... بصورت یکی از ملازمان این شاهزاده
برآیم که آن ملازم اینجا حاضر نباشد چنان شد تا رسید ... ابرلی انداخت شاهزاده گفت ...
سر مرا او دست میدارد و یاد کشتی ... این حرامزاده ... اول کسی که ... و مهتر سرهنگان توبیخ بود
لیکن دیگران بنظر تعجب ... که او را دانست ملاحظه کردند و گفتند طارق را در باطن ... قبول ندارد و مهتر که

بصورت غول نام مادر مارق بود گفت ای مردم سفیه گفته آقای خود را نمی‌شنوید شاهزاده هنوز نباید که اینجا
را زیر کفش بگیرید خاطر در تغافل می‌زدند از این سخن دو سه کس دیگر یک یک کفش بر سر او زدند تو چنین گفت شاید پدر
شوهر کردن عوض همه من صبر نمودم این را گفته قریب چهل کفش زدند و در آن حالت سر بگوش او برده گفت آقا ابرلی
اکنون تو بگو چه خبر است حرام زاده حالا ببین که خداوند من چگونه مرا از دست تو نجات داد ابرلی می‌خواست
سخن بگوید که هنوز کفش دیگر زده دستار او را ربوده بدر رفت اما مارق بن ارمانی گفت یاران عوض من کفاره
گفته او سوی خانه خود بیا وقت رفتن گفت ای شاهزاده هر چه کردی خوب کردی لیکن بدانکه آن وقت بوده
این غول که مرا کفش زد هر دو تو بودی ابرلی حقیقت حال از ابتدا تا انتها بیان کرد مارق باز دیگر و تا آنکه
باز پیش پادشاه رفته و خود نیز حاضر شد آن وقت ظاهر شد که ابرلی درست می‌گفت برای آنکه خود گفت
من هرگز چیزی ندارم و قبول کرده گفت منکه از خانه بیرون نرفته‌ام شاهزاده مارق عذر ابرلی خواست خلعت
خاص با اسپ و جواهر بادو بخشید ابرلی تصرفات خود را کرده بود مارق او را در بغل کشید پادشاه هم استمالت
بسیار کرده در گوش او گفت خاطر جمع دار نزاکت پالیز را در کنار تو می‌شناسم بگذار یک وقت دار و مستعد باش
ابرلی از تمیز و مطمئن شد و باز در تلاش هنوز مشغول گشت اما بوسته در لباس بشروی و عیاری که چه بگوید
می‌گشت داخل و برا نیامی گشت امید که شاید بار دیگر قابو یافته او را بگیرد هر گاه داخل خانه خود می‌شد از
زن خود آن همه نشان را تحقیق کرده مطمئن می‌نشست اما هنوز راه بخانه ابرلی بر دستور می دیگر بخاطرش
رسید لیکن کرد تا آنکه عورتی از خانه ابرلی برای معامله بیرون آمد هنوز از عقب او رفته در کوچه خلوت
یافته کلی بدست او داده او را بیهوش کرده جای پنهان نموده خود بصورت او شده بجستن مطلوب بخانه
ابرلی رسانیده سه روز در خانه ابرلی بود هر روز دو مرتبه بر سر آن عورت رفته بوی یا یکی در حلق
او میریخت و بیهوشی او را تازه میکرد و آن گوشه بود که کسی بآن راه نمی‌برد القصه سه روز هنوز در خانه
آن کمتر از سگ بود معلوم کرد که نشان هیچ خار بدان نیاکوش بود و نشان میان روز گرفتن کم بود بر دو
دست اما نشان شام این بود که چون ابرلی داخل خانه شدی زنش سه مرتبه تف بجانب دست چپ
انداختی و ابرلی بجانب دست راست تف کردی این نشانی که هر دو با هم داشتند و دیگری از ایشان
مطلع نبود اما هنوز ولاور که سر حلقه عیاران ناموربود سه روز در آن خانه بود و فراحقی که داشت
برای راز اطلاع یافت و باز بهانه سودای از آنخانه برآمد و بر سر آن پیر زن رفته او را برداشته
بجای دختر خود که نیم ذبح از خانه ابرلی بود برد و بصورت همین جان خود را با و نمود که او را تب گرفت و

بخانه دختر رفت گفت من ملائی دیدم که مرا از انجا و راینجا بمزاحمت اینها که بفکر تعویذ و طومار مشغول شده‌اند
از منزل مرخص کنم که روز دیگر وقت شام که ابریق جادو جنت پیش پادشاه رفته بود و بصورت او شده و داخل
شد زنگی پرسید نشان کجا است گفت موجود است سه مرتبه تف انداخت اما هر مرتبه بر بستر جای زنگی تف انداخت
چنانکه نشان بر نشانه خورد و زنگی حیران ماند و او را گمانی شد انگشت شاید تو دیگر با همه بچه بد بخت گفت ما را
گمان دیگر نیست من بخوشطبعی چنان کرده‌ام و الامر فی الواقع در گمان افتاده بودم اما ای ناپاک این
چه نوع خوشطبعی بود که کردی گمان کردی که این سلوک در میان من و تو بود گفت زنگی ام خیر است نه اگر خواسته
باشی خوشطبعی کنی لیکن بعد از این نشان شب در میان من و تو امشب که تو سه مرتبه درست به بینی من گذاری
می‌ترسم که عیار صدا برستان این نشان را معلوم کند چرا که او را قدرت بر غایب شدن نیز هست زنگی گفت
چنین است اما اول جواب خوشطبعی ترا میگویم بعد از این نشان دوم ظاهر میکنم تو دیگر گفت اکنون بروم که شاید
[illegible] بیاید چرا که چه بود این را گفته بر خاسته رفت پاسی از شب گذشته ابریق آمد زنگی پیش رفت ابریق
بعد آن را دوکی نشان خواست زنگی سه مرتبه بر ریش او تف انداخت بعد از آن سه مرتبه درست بر بینی او
گذاشت ابریق در شک افتاد که این نشان تازه چیست چنانچه عیار طرار زنگی را بیهوش کرده بلوث
امزاحمت خود بصورت او شده است دم در کشید و خاموش ماند از گفت بخش او او را منتقل ساخت بانیکه
البته البته چنین است که من فهمیده شده و چرخ بخوشش کرد و شراب طلبید و پنهان از نظر زنگی بیهوشی در آن ریخته بخورد
زنگی داد چون او بیهوش شد خلوت کرد و غلام خاص خود را که محرم تمام داشت طلبید و گفت ای مخلص بدانکه من
سلطان باو دادم و زنگی را نو بخشیدم چرا که دختر وزیر تا این زنگی بدست من کجا آمد این را در
حضور من بکار کرد منظور انجام داد از این او آن بود که این عیار طلسم حکیم هر چند صورت مبدل کرده امان
در وقتیکه جای تو رفته باشی چون غلام او را بکار کرد و جز این نباید بگویم که از عقب او را پی شود و بدین وسیله
او در عقب زبردست و بعد از آن بیهوش آرم سخنان گفته مرا زنجیر باید بگویم بعد از آن پیش پادشاه
او را بر دو بگیتم غلام از مدتی بر خاتون عاشق بود و این روز از خدا و خداوند میخواست بارها در ظاهر ابا کرد
و امتناع نمود بالاخر بسماجت اقا چاره جز اطاعت ندید بعد از مدتها بآرزوی دل رسیده بود بر ده
معشوقه که [illegible] تا بکار بیش اصلا نداشت غلام بدست خواهش مدارید و خاک مذلت بسر اتا بیمین و آبروی
او بکشند [illegible] چون سر گرم کار شد و ابریق بچشم خود دید بی اختیار گفت الله اکبر طلسم جلیل تا کجا ببرد
است که فی الحقیقه این عیار زن مطلق شده است باز با خود گفت مبادا قضیه او مانند غیر باشد و من نیز

و آن نیز میگویم که ریش [illegible] بود که
چون دست [illegible] تف کنیم ریش زنگی
گفت خوب کردی که گفتی

دکان رند چه خود را در حضور خود بگائیدن داد. پاشا خوب بهوش آورد که باید آورد فی الفور فتیله زنبق خیس
روشن کرده زیر دماغ او گذاشت زنکه بهوش آمد خود را زیر غلام دید اگر چه او نیز مایل غلام بود که از ان
خوشش آمد اما چون شوهر را نیز دید آغاز دشنام کرده گفت ای نابکار در این ایام طرفه شوخیها و خوشطبعی ها
میکنی اول چنین خوشطبعی کردی که هر کس زن خود نفت انداختی در آخر امشب چنین خوشطبعی میکنی که مرا با
غلام در هم انداخته خوب شوهری اختیار داری هر خوشطبعی بخواهی بکن اما این گفت از این ای مشتاق مرد
این را خوشطبعی حساب میکنی خاموش ماند و آخر مرا دو نابکار هر دو را کشت لیکن قصه در تمام شهر منتشر
شد که ایرانی زن خود را با این کمان زیر غلام انداخت و آخر کشت ایرانی خودشهره جهان انداخت
که او گرفتار غلام بود و باین سبب هر دو را کشتم اما چون ارماق شاه این کیفیت را معلوم کرد باخود الفوا
گفت ای وزیر هر روز خفت تازه و ذلت بی اندازه بما میرسد و از تا حال هیچ کاری نشده
و از شکایه غلامان او لقب را بعد از مجنی و مدتی باهر لقب رسانیم چون دشمن چنین از جمله باشد چه میتوان کرد
ذوالفقار است گفت البته بار حریفی که انقدر سنت داشته باشی خواهد گذاشت که کار لقب با تمام برسد
کلمان من حالا او بتدبیر ایرانی مشغول است هر کار دارد او کند لقب را بر هم میزند و پهلوانان را خلاص میکند دیگر
اینکه ما را باید شکر احسان او کنیم که تا حال بما نپرداخته والا هر چه میخواست از جزای مجلس و رنین ترانشی ها
و غیره با ما بجا می آورد میدانم بچه امید این سلوک با ما نکرده ارماق شاه گفت ظاهرا با میدانیم آخر کار
ما خدا پرست شویم و اطاعت آقای او نمائیم ذوالفقار است گفت ای شهریار ما را نیز چاره از این چاره خبیث
چراکه از ضلالت اکبر تا حال مدتی میرسد در جنگ بان نوع زبون شده ایم و در کاری که ایرانی کرده انقدر
شنیده پهلوانان لشکر اسلام را قبه کردیم حالا که عیاران صاحبقران قدم در این شهر گذاشته اینکار نیز در معرض
زوالست ارماق شاه گفت بعد از این من عبادت خدا و دلبیار میکنم و از دو طلب مقصود می نمایم
احتمال دارد که مهربان شود و کار ما را جواب دهد ذوالفقار گفت شهریار است کار مردم کلیه جون تعبیر
خواب غفلت است. چشم بیداری اگر بینیم جای حیرت است. ای پادشاه دستور مردم اینست که دین آباو اجداد
را می شناسند خود سعی کرده تحقیق نموده دینی اختیار نمیکنند و الحق آنچه در معموره دین و آئین هر پیر غلام
ظاهر میشود عرض نمیتوانم کرد ارماق شاه گفت خاموش باش من یافتم که میخواهی بالفعل بگوئیم بندگی رب
را بگوئیم و انجام حجت بنفس نفیس خود کنیم بعد از آن هر چه مصلحت وقت باشد بعمل آوریم اما عنبر سرهنگان ناصدار عنبر
دو هوان چند ذلت دیگر نیز با ایرانی مردود رسانید که این شکل و لاک شده در حمام برلیش ادرار نیز بست

دکانی

کاهی ابشکل خواننده و ساقی مجلس او را تاراج نمود و همین قیاس باید کرد اما چون این مقامین مبتذل است
به تفصیل آن نپرداختم قصه خوان اگر خواسته باشد او تواند کرد اما بعد بار دیگر در محلسرای دولت افزاست
رفت ملکه زر افسر بانو دایه که در عشق شاهزاده گرفتار و بسیار بیقرار می باشد خانه نشینی با دایه و کنیزان خاص
با این مضمون سخن گفت که ای دایه بوسته نام خداوند در زبان من گشته که مرا مقصود من ظاهر گردانم
و تا حال از او جانب ظاهر نشده دایه گفت اما که کار مسموع تو گشته که درین ایام عجایب هر امر مشغول شده
خواهشهای عظیم با در رسانید زنان او را انگیختن و او گفتگاری نمود در فکر گشتن اوست همین است که بر
کشیده تو مطلب پرسی ملکه بخندید و گفت ای دایه تو راست گفتی من مشتاقم و چون مهر تو خفیه که محبت
که صاحب انگورت عظیم است دام مقصود هم بمعرفت او حاصل خواهد شد اما ای دایه انگورت آیا باو
که داده باشد دایه گفت البته که خداوند نعمات اکبر باو داده ملکه زر افسر بانو گفت خداوند که میتواند یکقدم
حرکت کرد به یکری چه میتوانند بخشید و اگر بگوییم که خداوند ما ظاهر ندارد و هر چه هست باطن اوست چرا
انگورت یکی از بندهای خود نه بخشید که بوشن خود بخشیده که تا حال چندین نمانه را خراب کرده باشد دست
و پای خداوندان در هم شکسته باشد ابدا به جز آنکه تا من بی شعور و قلیل السن بودم موافق رسم آبا و دین که
وابسته و داشته در کار دین بوده ام باکه بعشرت خود مشغول بودم بعد از آنکه هوشی در سر من پدید آمد بهوسته
درین امر متفکر بودم که یعنی چه اینکس ساخته دبر داشته خود را معبود خود دانند تا اینکه آمد آمد خدا پرستان شد
با رستمان که مقاید ایشان بمن رسید را هیچی دارد باید دید که ایشان معبود خود را چگونه کس می
شناسند و چه صفات از و نقل میکنند من مشتاق پشنیدن آنم دایه گفت ملکه خوبان فهمیده مین
جواب خواهد بود مهتر تو جز غایب حاضر بوده این گفتگو را از ملکه می شنید با خود گفت از بی شعور
این نازنین که اسم با مسمی دارد زر افسر بانو اسم او بجاست و در خلوت رفت طعام آورد و مه زر افسر
بانو جدسوز یاد دلدار کرده گریست و چند لقمه با کراه تمام خورد درین اثنا خواهی را که زیور آرا نام داشت
بکاری فرستاد یعنی بیاض را طلب داشت زیور آرا چون آن بیاض را گرفته مراجعت کرد مهتر که همه جا
همراه او بود و گلی را بیهوشی زده در بینی دماغش اورد و زیور آرا حیران شد که این عجب تماشا است که
این گل خود بخود چنین دماغ من رسیده بود و چند قدمی رفته بیهوش شد مهتر او را در جایی پنهان کرد و
بصورت او شده بیاض را گرفته پیش ملکه آمد آن بیاض اشعار داشت ملکه چند شعری از آن خواند عاشقانه
در فراق دلدار بگریست بعد از آن آفتاب استراحت کرد دایه و دیگر کنیزان همه مرخص شدند زیور آرا و دو
کنیز خاص دیگر پاییاندند ملکه بار دانیطرف بر تخت خواب کرد آخر چون در پهر گذشت زاد خواب خبر بر خاسته.

باز نشست بیاض را شروع بخواندن کرد هر سطری که میخواند آهی میکشید چون خلوت بود بیکبار دل بی‌تابی نموده ناله آغاز کرد
هر جا او را در ناله دختری رسید که غلط نوشته بودند ملکه در خواندن آن درمانده مهر گفت من می‌بینم شاید غلط نوشته
باشند درست کنم ورق را از دست بانو گرفت و چون درمانده چرا که زیور آرا جزوی نخوانده بود به تعجب نظر کرد و گفت … ای
زیور آرا چه چیزست تو چگونه میتوانی خواند حال آنکه جزوی نخوانده مهر گفت دروغ عرض نمیکنم ملکه بیاض پیش
داد مهر آن سطر را بخاطر داشت درست کرده خواند و راست بانو را … چون در رسید ماند کنیزان دیگر را بیرون کرد
گفت ای زیور آرا مرا بسر من قسم راست بگو که این چه سرّیست و از کجا یکبار چنین شدی که سطر بیکلف نوشته زیور
آرا بی‌محابا گفت در سیفه … ملکه چه سرّیست راست بانو گفت راست بگو هم بخاطر من … که تو مهر میزان عالم
مهر نوش دختر … باشی که بصورت زیور را برآمده چرا که این صفات من از دو می‌شنوم او فن بخنده و گفت
هوش ملکه در راست مکان … بر جست دو دست مهر بوسید و گفت ای ظالم من از مدتها مشتاق جمال تو بودم شکر خداوند
حق را که امشب ملتمس مرا باجابت مقرون گردانید اکنون صورت اصلی خود را نیز بنما تا خاطرم جمع شود مهر
گفت اول زیورآرا را از خود را بگویید تا از فلان چمن بیاورند ملکه دایه و کنیزان خاص را طلبیده گفته زیور آرا
را طلبیده مهر فتیله را بنوع بیهوشی بایشان داد که روشن کرده و زیور دماغ او ببرند کنیزان رفته زیور آرا
را در میان چمن افتاده دیدند حیران شدند که باز زیور آرا در خدمت ملکه ایستاده و یکی اینجا است از بوی
بیهوشی او کردند زیور آرا برخاست حیران بود که بیاض چه شد و من چه گذشته ام در خدمت ملکه آمد یکی
دیگر را … بصورت خود دید نیز دیگر بود و از حیرت قالب تهی کرد با ایام ملکه از دیده رسید که ای زیور آرا این
چرا حیرانی دیگر بیاض مرا چرا نیاوردی زیور بیاض را برکنیه ملکه دید عرض کرد که ایا کیه چگونه حیران نباشم که تماشاهای
عجیب میبینم بیاض در بیهوشی شما گذاشته اند و یکی هم صورت من در خدمت شما ایستاده گلهای چمن خود بخود در جمع
برخاسته بنوع دماغ انگیس می‌آمد و بیهوش از اثر میر بازید بعد از دیدن این تماشا مثل ملکه می‌باید که تایه ماندا مثال
ما عجائب است که زنده ماندیم ملکه بخندید و احوال را برایه گفت مهر نیز بصورت اصلی شد بصحبت نشستند ملکه اول سخنی که
پرسید این بود که ای مهر و الاکبر فقره چند از حقیقت دین اسلام پیش من بیان کن که بسیار مشتاق شنیدنم مهر
چند کلمه در وحدانیت الهی و نعت انبیا … گفت جز می … که زنگ کفر از دل ملکه و دایه و جمیع برخاست
همه از سر صدق مسلمان شدند بعد از آن دایه احوال مصیبت ملکه در باره گوهر زاد را بیان کرد مهر نوش گفت من
خبر دارم چرا که مکرر پیش نیز در حرم سرا آمده بودم و امشب نیز رسیدم ان شاء الله تعالی بعد از نجات ملکه را بجانب
گوهر زاد نشانم لیکن هر چند جستم سراغ ولادوران را نیافتم آیا تو خبر داری که کجا است بانو گفت شاید
پدرم خبر داشته باشد اینقدر شنیده‌ام که ایشان را در چاه عمیق بی‌آب قید کرده‌اند و آن چاه بگمان من در خانه ابر…

باشد

باشد من گفتم بخانه او رفته بودم لیکن جائی چیزی ندیدم و هرچه نداشتم که زندان پهلوان در خانه او هست
اکنون میروم و بهر قسم باشد تحقیق میکنم ذات باز گفت من چرا زحمت بکشم من از پدر خود تحقیق کرده میگویم
که دوم بیع از خانه فرار است باز آمد صورت مبدل کرده است بهر حال رفت ابرلی نشسته به چاره ها نالید
میکرد که مرا توفیق را چه الله سرا و را ازلسید و دار کلیه را نه دالیث امر امیدوار الفعام من ساعت بچاره ها در نظر
ظاهر قبول میکرد و در دل دشنام میداد و مینه که این لیدی دیوانه شده که ما را امیلو بیدا و را بیاوریم از خودش
که ایشی کند دلشنه که چنین بلاها بر سرش آمده لیدی بامیلو بیدا و را بیاوریم اما من که صورت مبدل است دیده این
نشنود ... ابتما با بنس رفت و گفت ای ابرلی مثل مشهور است جهت جائیکه عقاب پر بریزد شتر زیرش لا اعرف چه خبر
هرگاه از شما که مبتلی چنین بلاها میشد برنمیکرد دلش از بیگانه رد شد چه برابر ابرلی غضب شد گفت ای نابکار تو کیستی که
چنین سخن گفت من میگوئی منم گفت من تاج مشغوق توام اگر سخن مرا قبول کنی مرا بتو بنما ابرلی گفت چه نصیحت میکنی
گفت اینکه ترک الحاد کرده و متعاله تعلاء و شریعت پاک و صانع را خود بشناسی و حلقه غلامی حق توفیق در گوش
اطاعت و انقیاد کنی و الا این عیار نامدار بدست از کار سرت بیرون کند و ترا بدترین عقوبات بکشد
ابرلی دانست که این جادو البته آن عیار است و الا دیگری را چه قدرت که چنین سخن گفت من بگو بدانم آنکه
ترا دوره اکبرم گفت ای جادو تو راست میگوئی و از عقلی که تو داری نتوانم زدن برگزیده بجنس بیاید
ناخرد و رنجل کرم هنر گفت ای ... لیدی تاج مشغول بجان پدر میباشد نه بجای پسر تو که
خودکرا پسر خواندی من پدر پدران توام ابرلی گفت ازین بدتر این نعمت دیگر است که ادعای
بجنس بابا بابم تنشیم و هم نگاه شویم الخ و گفت ترا گردن بزنم کجا بدی بجنس رفته بمیرم بر سرش رود تاج
از سرش بر بود باز بجای خود آمد و گفت ای ابرلی احمق مرا مثل خود لعنتی دانستی که چنین ندانم تو
وارثم امروز عبادت پروردگار خود قیام داشتم که تو مرا غافل یافته رفتی و آخر برکت این عبادت
حق تعالی مرا بار دیگر نجات داد و آن بلاها بر سر تو آورده و دم دراز امرا ده نیز تو انکار صانع میکنی و خود عاقل
میشماری من میدانم بدترین احمقان عالم تو هستی لعنتی احمد ابرلی خجل شده نسبت به جادو ها داد
که داماد خود را بگیرید و خود نیز با خنجر بران براق رد بمیر نهاد یا دم اگرچه برد تا هنوز اما این سخن را بعضی
گفتند که داماد کسی است که تاج از سرش ربود و زنش بگاویان غلام داد و داماد با چرا با من گفت راست
میگویم چنانکه ابرلی نیز این سخن بشنید چاره و غیر سکوت ندید اما بتفصیل هم ما زن معقول با ابرلی دعا
دیگر بجا آورده ابرلی را انجو بر بید و اکثر بیرا کشته و الزی را زخم زده از جنس البشان بالا می قتل کجست فصیل
و ما ارکجست و با این نیز نگاه میکرد تا بجائی رسید که کوچه در پای دیوار حصار شهر بود که کو ملک ان بکار است

دران بر میگردند چنانکه گویا انتقام را می‌دانست برگشت و معلق زده خود را بر پشت سر ابریق گرفت و بیک جهت
تلکه چنان قایم بر سر دوش او زد که بی اختیار دران گودی پر از نجاست افتاد و باعث زندگی او نیز آن نجاست
شد اما تمام غرق شده و هیچ دست بدامن زده مانند کاغذ باد سبک بر زمین آمده بدر رفت باری مردم
دویده آمده آن مرد را از آن نجاست برآورده بزحمتی بر پا داده در نجاست غرق طرفه حالی داشت که [illegible] هیچ
کار مبادا اما بمقتضای فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا هرگز دل او با ثبات صالح میل نکرده و این بدانیم از
امور اتفاقی داشت گویا برادر زن حقیقی مار منکوس با مار منکوس از اولاد او بود لعنة الله علیها
از ملکه وزارت باو مرحمت کرد که روزی خود را ملول ساخته پیش پدر خود ذوالغرارت وزیر رفت ذوالغرارت
چون پدر او فرزندی نداشت بسیار دوستش میداشت فرزند را ملول یافته در هم کشید پیشانی او را بوسه داد
باعث ملال پرسید وزارت باو گفت ای پدر چگونه ملول نباشم که شما را پیر و ذلیل بسیار کم تر می‌یابم ذوالغرارت
گفت ای عزیز فرزند این چه سخن است که میگویی من عالم را بر وی تو روشن می‌بینم و تو چنین تصور کرده وزارت باو
گفت از اینجا معلوم میشود که تو در خزانه اولاد خود از من کوتاهی نداری آنچه میخواهی لیکن بسیار مشکل که اختیار
مرا میخواهی بدرست آن بیدن به مذهب لعین ابریق دهی و حال آنکه آنچه عیار صفا هرسان باو کرده بهمین رسیده
چه ذلتها که باو نداده و چه جفاها که نرسانید و چنین ذلیل و خوار بازنامه و خواستگاری و جزا امر آقا جلیل القدر برد
تو را و هیچ نگویی ذوالغرارت از شنیدن این سخن بی اختیار آهی کشیده و متغیر گشت بعد از آن گفت ای عزیز نمیخواهی
که جان من در تصرف اوست اگر ابریق با غرض پادشاه عالم شود هرگز این نسبت باو نکنم و در قبیله آنهم که
نام مرا بر دو پادشاه سفارش آن نابکار در غیاب من کرد من جوابی نگفتم پادشاه باو وعده کرده که تو
اول بیاورنامان صفا هرست را القلعه آفاقیه هرسان و از آنجا با فاقیه برده با فاق شاه بسپار بعد از این گوییم و شنویم
مجملا چون سخن آن بود روان از ممکن من است پادشاه هم از اراده من درین امر مطلع است اگرچه بر روی من نمی
آرد و ای عزیز فرزند این را هم یقین بدان که کاریکه آن حرامزاده نابکار پیش گرفته هرگز سرانجام نخواهد
نخواهد شد چراکه از بن شنیده تا با هر لقیه نقب را بردن بسیار مشکل است معهذا ابریق چون بیتر تو بینی در پی
او افتاده امروز فردا خواهی شنید که ابریق از دست توفیق بقتل رسید و این شیر مسرور صفا هرسان کردید
وزارت باو پرسید توفیق چگونه کس است ذوالغرارت گفت اگرچه من تعریف او را از زبان بعضی
مردم شنیده بودم لیکن حظی از ان نفیس بهتر رسید که او حال و لواط و زیر را مثل حال ابریق کرده مجملا
ای عزیز بدان که تا زمانه بوده عیاری مثل او در وجود نیامده و هرگز چنین اشیا که از طلسم حکما بدست او آمد
بدست هیچکس نرسیده ای عزیز فرزند بر غایب شدن قدرت دارد و تبدیل صورت که پیش او در کمال آسانی است

لیکن

لیکن شنیده‌ام که او غایب شده، کاری نمیکند و تکیه ایدامیر ساعد و الا حال ابراهیم را هزار بار دیگر کرده بود و حالا نیز هرگاه
اراده کند می‌کند در این بودند که ناگاه از بیرون خبر ظاهر شد که نمرود الاکبر ابراهیم را طلب کرده و او داخل دان ابراهیم
در کوشیده است همه را بیان کرد و نمرود الواسطه بعد داد خندید و گفت ای فرزند این هزار تا شنیدی تا آنکه ابراهیم داخل
گشته است وارث تاج گفت ای پدر هرگاه میدانی که آن چیز نگاه کار ابراهیم را ضایع کرده او را میکشد و شر خدا
بت‌پرستان می‌شود و تو بپرسی خود برای تو چه کار کرده‌اند الواسطه گفت ای فرزند تو اسلام است ترک بت‌پرستی کرده اطاعت
خدا پرستان میکنم و جان و مال خود میرا نه وارث تاج گفت بکان من که راست میگویی گفت لیس تو که راست
میگویم چرا که حقیقت دین اسلام بچندین وجه بر من ظاهر شده وارث تاج برای پختگی کار پرسید که از خداوند منات
اگر چه بدی و بدی دیدی جبرا داده کردی گفت نیکی خوبی او را بیان کن تا من بدی او را بدانم گفت تا حال
چه فهمیده بودی که او را می‌پرستیدی گفت در کار حق و باطل نفتاده بودم پرستش آبا و اجداد عمل میکردم
اکنون که از مدتی در تفکر افتاده‌ام معلوم شد که خالق کاینات قدیم ذاتی میباید که خدا پرستان توصیف میکنند
نه آنکه ما بدست خود خدائی تراشیده و او را سجده کنیم وارث تاج گفت ای پدر از جن هر عقل تو که سخن
خوب گفتی لیکن هرگاه داراد وجبر است مرا بابه تو توفیق ملاقات کرد گفت ای فرزند من از خدا میخواهم که
بخدمت او برسم لیکن چگونه به او ملاقات کنم کار او خود خواسته باشد که صفات واجب الوجود دارد و هزار
رنگ بیرون آید و غایب هم میشود ملاقات گفت هرگاه تو نیز ناخوش است البته ملاقات نیز خواهد شد
اما اکنون از اندیشه که من دانسته بیرون آمدم این را گفته بر خاست و بیرون رفت و نمرود الاکبر کشید و احوا
بدایه و کنیزان محرم فکار دمیر خود را رسانید و ظاهر شد ماکه قوم شد تعظیم بر خاست هر جا ملاقی او را
احوال قصه ابراهیم که تا از لی واقع شده بود پرسید همه را از ابتدا تا انتها همه را بیان کرد ماکه خنده بسیاری کرد و بعد از آن
گفتگوی که او را باید رسید در میان آمده بود همه را بیشتر تقریر نمود و قبول کرد که روزی با او ملاقات خواهم
کرد از مادر ... که روز و شب بغیر از وقت طعام و قضای حاجت
همه اوقات سر در بتی که از طلا ساخته بجواهر مرصع کرده بود و مخصوص عبادت او بود سجده و رات و
حاجت خود را متصل از او طلب میکرد با این معنی که ایکاه او بدخواب الهی ای او اتبع خداوندی
و عالم را از بدی باید که دشمنان خود را بزودی دفع کنی خصوصا اینها را که ملازم ملک داد را ساده دفع
کن و به بار خدا بت‌پرستان را که درین شهر آمده بدست ابراهیم گرفتار نشود در مدت شصت سال که مدت
ترا سجده کرده مطلب باین ساحت از تو نخواسته‌ام البته می‌باید حاجت مرا روا کرده و این را هم میگویم

کتابستها

اگر مطلب من حاصل شد از تو منحرف خواهم شد و خدای را که تو در میپرستی من خواهم پرستید و جز آنکه
نخواهم فهمید چنانکه خداپرستان میدانند القصه اینچنین یعنی ارماق شاه تا سه روز و شب سر از سجده بر نداشت
تا آنکه سرش بدرد آمد و طاقت او طاق شد ناچار از عبادتخانه بیرون آمد مردم همه برای سلام رفتند
ذوالفراست نیز رفت ارماق شاه گفت ای ذوالفراست چرا تو هم خداپرستان و درویشان را محترم
دارند پا برخاسته رفتند[2] و ابریق عیار خداپرستان را گرفت پا برهنه مردم حیران شدند که پادشاه چه میگوید
یا[3] هستند
ذوالفراست از احوال پادشاه در رفتن او در عبادتخانه و خواستن او از رب مطالب دلخواه مطلع
بود گفت ای پادشاه جز این نیست مگر از خداوند بشارت یافته که چنین غیب میگوئی لیکن از آنچه پرسیدی هیچ واقف
نشده جز آنکه دیگر سر سخن ایشان سبب عبادت خداوند نرسیده دانست که دیروز چه توفیق عیار خداپرستان
برابریق ظاهر شد چنانکه معلوم گردد این شخص منتظر توفیق است الحاصل قصه که در میان ابریق توفیق ما بالا مفصل
شنیم باد واقع شد و به همه رای که روز پادشاه ضحاک و امرای دیگر نیز شناخت داده بود پادشاه در همه شب و آشفته
گفت که لعنت بر رب و بت پرست باد و ما و زیر گشته دانست که منهج پادشاه نیز از رب منحرف شده بعد از آن
ارماق شاه ابریق را طلبیده گفت باری بگو چه کردی گفت لعب را از خدا قسم گذرانده ام امروز
ز المغلوم و در بر سانم ارماق شاه گفت این را که میدانم احوال حریف که با تو غلبا دارد می پرسم که تو
با او در چه کاری گفت باقبال پادشاه امروز و فردا او را هم میگیرم سخنی است که میخواهم بخلوت عرض کنم چون
خلوت شد گفت الشیم بار راستی آنکه من عشق ترا است با تو متحمل اینهمه مشقتها شده ام و دلتنگی میکشم دلشاد
که در صورت یک دیدار هم از غضب من شود اگر یکساعت او را ببینم و با او بنشینم از خوشی تسلی
برفشتم باید حریف را بدست می آرم پادشاه گفت ای گدی اب نادیده موزه می گشتی پدرش کی راضی است
که دختر مثل تو دهد من او را ابن زر سیاحت انقیاد کرده ام که خاموش بیان مقدمه نعت بلطف[4] پادشاه در است
اول[4] حریف را بگیر که تا روست هیچکاری صورت نمیتواند گرفت ابریق گفت
میگوید لیکن امید تفضل کنند که یکساعت با دختر وزیر بنشینم و گل از گلزار جمال او بچینم انصاف باید داد که بر سر کار
پادشاه چه پاها که بر سر من نیامده از من گذشتن رفت پادشاه گفت که نمیتوانی کن چه گاه میخواهی من کار ز دست
توام لعنتم اگر کاری خواهی کرد من التماس ترا قبول خواهم کرد چنانچه بذوالفراست این عرض مردم پوشید تا
از رد خاطر بیرون آمد ابریق نیز بکار خود رفت اما منتظر و الاکه نیز از همه چیز مطلع گشت و وزیر را در کمال ملال
یافت با خود گفت اکنون خود را از وزیر مخفی داشتن لطفی ندارد و آنکه نشر کرده ام هم داخل خلوت وزیر
شده و روزیکه مجلس تمام و وزیر در کار ابریق حرامزاده و دشمنان نالایق او نشسته بود چند ظاهر شد اما مکنون

اشتغال

انتقال متروکه گشت وزارت پناه با سلام علیکم. چرا اینچنین در تفکر نشسته‌ای. همه عمر را به پرستش بودی تا
ولیکن در آن کار طرفی نبستی. معبود حق گردانیدن بیاری: بهر دو جهان از غم و فکر رستی. وزیر اول نگاه
خود نموده اخم مقرر گشته با آنکه این ادا از میرزا الاکبر بگفت آمیعت جان ایران زیاد و سر و امیر تو بنی نامور
اگر صدمن در وزارت باید که بر من ظاهر شده مرا دین حق ارشاد کنی که من تا قم وار بیزارم کی نمک باد شاه
و محبت وزن خود که در دیر نکوئیه خانه خلوت برد میرزا جلوه کرد ذوالعزاست بر قدم میرزا ولاکبر افتاد
و اول سخنی که گفت طالب تلقین دین مبین از میرزا والاکبر بود میرزا شیبانی با دم تلقین نمود وزیر از سر
صدق مسلمان شد بعد از آن دو ساعت با هم صحبت داشتند میرزا و آل چادر و نقاب از پای آن دو آن
تفصیل[2] وامدانی که در باره دلاوران کرده بود همه را از ذوالعزاست بر سبیل[2] معلوم کرد و معلوم
خلاف که چیز بصورت مبدل همراه وزیر رفته آن چادر را به بیند بعد از آن بر چه معلوم باشد ببرد آرد
روز دیگر ذوالعزاست با دشاه بر فکر که بخانه ایرانی میروم تا معلوم کنم که او نقاب را کی رسانید
و در چکار است ارماق شاه گفت مختاری اما ای وزیر این را بدان که از بعث کار ما تنهی و از
ایرانی هم البشمی کند نخواهد شد چرا که چکنم ذوالعزاست گفت شهریار کو با این سخنان از زبان همایون
میفرمائید لیکن خاطر مبارک جمع باشد که خداوند حق کار را آسان خواهد کرد القصه بخانه ایرانی متوجه شد
چون به در رسید خوشم گردید و از سر قدم ساخته استقبال نمود میرزا بشکل خواجه سرای خاص همراه اتابک ایرانی
تملق بسیار کرد و دوستی بسیار نمود آمدن وزیر را از مدد طالع خود میدانست بچندین جهت بلکه
رتبه او آنقدر بود که وزیر بخانه او بیاید و دیگر آنکه آنکار امراد و غرض کلی داشت الحاصل طعام آوردند
خوردند بعد از آن وزیر از خود پرسید که ای ایرانی تو چه مذهب داری گفت ای سرور معظم باعث
این سؤال چیست ملت من کار از شما مخفی است مذهب پادشاه و تمام مردم شهر مذهب بت پرستی وزیر گفت
او خاطر تو چندین بار معلوم کرده‌ام که باید معبود دینی و ملتی نباشی اگر سر مرا دوست میداری باری
که من راست گفتم با به ایرانی بخندید گفت ای وزیر اعظم اینجا که عیانست چه حاجت بیان اگر خداوند تا اکبر
بگوا ماتی جید الحیث عیار خدا پرستان آن ولت و فقعت بین بزرساید رزان علام با حق بگایدن دگشتن
بمرفت وزیر با خود گفت حرامزاده سخت بیجا است گفت ای ایرانی تو که اعتقادی بخدا ندانستی چگونه
مردو تو تا به ایرانی گفت ای عالیقدر را حزمن بکار پادشاه کرسته بودم او که بنده خاص او بود چرا مرد او نکرد
در حقیقت خدا دستوری نمی باشد هر چه هست امر اتفاقی است وزیر گفت اگر دین بت پرستی باطل باشد لاجرم

دین خداپرستی حق است چرا که خدای ایشان مدد ایشان کرد که توفیق میان همه وجود بر تو غالب گشت و تنها
بخود اد ایرلیق گفت اتفاق چنین شده و او باز دانشا از طلسم حکما بدست آورده که بسبب او چنین تبدیل صورت
علی العموم تواند کرد وزیر گفت آن حکما چرا نبودند گفت این اتفاق شد که باده داده بودیم جا نداد و بود وزیر
گفت امروز طلسم حکیم که می گشت گفت طبعیت آن طلسم و این نیز اتفاقی است که از بعضی راست
آمد و از بعضی نیامد وزیر گفت منکه چنان میدانم که اگر صانع در میان نباشد هیچ اتفاقی واقع نشود شاید
آن صانع ذاتی است که خداپرستان که باز بت پرستی بهتر است چرا که از آدم بسیار بر مدعا میباشند
و حق آنست که وجود صانع در میان هست وزیر اشاره بهتر کرد که شنیده ام اعتقادات ایزامرا دهمیز
درست بکند که که معلوم شد واجب القتل است القصه وزیر گفت ای ایرلیق برخیز که غلامان ترا حلقه
کنند که نقب را بکجا رسانده اند ایرلیق گفت منت دارم بیش افتاد خانه بخانه میرفتند تا بخانه سیوم رسیدند
و بر در هر خانه چهار زنگی قوی هیکل را دیدند که نشسته اند و بیگانه را بهزار لشان زخم میکنند چون وزیر
بدر خانه اول رسید ایرلیق با وجود آن غرض عظیم چند ملازم و تدبیر را نگاهداشت و بر در خانه دوم چهار کس
را باد او گذاشت باقی همه را نگاهداشت و بوزیر گفت شهریار از آن بالای روزگار می ترسم که بصورت
کسی از ملازمان شهر داخل شود وزیر گفت بقول تو اتفاقی است بلکه راست باشد از کجا که من نیز توفیق
نباشم ایرلیق گفت شهریار حالا اینجا هم احمق نیستم القصه بدر دوازده سیوم بوزیر گفت تنها باید رفت کار
پادشاه است وزیر گفت یعنی یکی کس هم همراه نباشد خوب . این خواهش است که تو او را خوب می
شناسی همراه باشد باقی مردم نباشند القصه همه وزیر بر سر چاه رفتند چه چاهی دید لیکن رسنی که عمق آب
نداشت برای آنکه در زمین آن شهر آب نشت کرد پائین بود اما گویی در کنار شهر واقع بود که چه چشمه داشت
آب تمام شهر را کفایت میکرد خندق شهر نیز از آن آب پر بود القصه پائین رفتند یک طرف رستم زاد و غیره
دلاوران نظر چه در آمدند که در یک ایوانی که در ته چاه آنرا ساخته بودند نشسته و بندهای زنجیر درست
بر دست و پای ایشان بسته بر دلاوری سر بر زانو نهاده اند و گذاشته قرار گرفته است یک نان
جوین با یک کوزه آب پیش ایشان نهند در دور دل چه همه اما فوت غیر از سکوت معلوم نیست تا چاه
رفتن نقب زیر خندق شهر رسیده بود وزیر پرسید که ای ایرلیق اینها را هنوز نزده اند ایرلیق گفت الشهریار
مرا حکم رسیده که هر روز ایشان را ابرم لیکن باز گفتم چه ضرور است وقتیکه نقب تمام شود چرا که پیشتر باینجا لا در آرند
هیز ند که هر روز زحمت بیهوشی کردن و باز بهوش آوردن ... بکشند وزیر گفت خوب کردی اما توفیق

صح او را می پرستد ایرلیق گفت ای وزیر اعظم هرگز این را مگو از دین خداپرستان

باخود افت

با خود گفت ابخرا مزاد و عجب تدبیری کرده بود عذا مرا برو مظفر کرد اند و دلاور را مرا بزد و دیانت را رحمت

فرما بو الفقه سپهر دن امدان وزیر نه خود رفت با مزخورت بجا آورد و سرگفت ابدسوز وانا اگرچه فوق تعالی

مرا قدرت داد و آمرز و دلاوران را نجات و هم لیکن بخواهم ابرلی را با علا مالش از راه آنکش بالتش

جنم واصل کردانم اکنون ترا باید که بر نوع با پهلوانان را در خانه خود طلب کنی با ابرلی بقبانی که سیاه

تا تمام شدن نقب آنجا را طرا ربیعی توبتی از سر جاه واقف شده پهلوانان را خلاص کند و نیا حجت لازم آید

ابدلیس تا آنوقت که نقب تمام شود دلاوران بخانه من باشند که باحتیاط نگاه دارند و زیر قبول کرد رخصت

با دشاه آمد و درخلوت با وگفت ابلیک با من بگو درچه کاری وازبیت پرسش چه حاصل دی گفت هیچ

ابو زبیر خود بکارست که میخم مثل ابرلی ملحد شوم وزیر گفت ملحد آن چه معنی دارد و ما این را بدان که خدا

پرستان را قتل رسانیم وزیر بخندید و گفت ابلیک قتل ایشان برای مخلص خود است اگر هیچ نوع حرمت

شد درچه اگر آنجا را اول تامکان نگذارد که شامی از سر ایشان کم باید کرد برلقمه بر قتل ایشان اگر قدرت

بر خاست شد ان دارد در یکشب همه را از پیر خود بکشد با دشاه را مرا آمد و بکشد با دشاه بخندید و گفت راست

میگویی ترا الکنون اینچه من با خود قرار داده ام بهتر تو میگویم بدانکه من انتظار الفصال مقدمه ابرلی با آن عیار ماخوذ

میکشیم بعد از ان اینچه رای من اقتضا کند بر آن عمل نمایم وزیر گفت بهر غلام مصلحت خان دیده که تا تمام شدن

نقب پهلوانان اسلام را درخانه خود باحتیاط تمام نگاه دارم تا ان عیار دست برد نماید با دشاه گفت

تو دانی درین بود که ابرلی رسید وزیر با وی گفت ابرلی که با وزیر پهلوانان خود عرض داشت قبول کرد ماخو

گفت باری وزیر با من بر سر عنایت آمده که در دسر مرا بر ذمه خود میگیرد القصه شبانه پهلوانان را پنهانی

کرده بود از ایشان برگرفته غلامان ابرلی بردوش کشیدند و در خانه وزیر از راهی که او در ان خانه نقبی ساخته

بودند رسانیدند و باز ایشان را دربند کشیدند خاطر مهر توبتی از بهر جمعی با وزیر سخن چند گفته از شهر برآمد

بر عسکر مجلس واقف شد بعد از ان بلشکر آمده با مهرزاد ملاقات کرده درین چند روز آنچه با ابرلی کرده بود

همه را بیان نمود یاران همه خوشوقت شدند بعد از چند سرنک نقب زن را با شترنگ عیار رستم زاد همراه ساخته

چند فرسخ از شهر دور رفته موضعی با ایشان نشان داد که از بجانب بجانب شهر برند اول راه نقب نگاه را

تحقیق کرد که نقب ایشان بجانب امرلقبیه ازین راه و اید کند شد و شترنگ نا کبه کرد که چون بقدر سه گز

زمین را در عرض باقی ماند که پر و نقب از برابر بر سر رسد دست بردارید و من بشما خبر میرسانم و بار دوست

که آنهم

عنقریب ابن شهر را مسخر شد چراکه ان عیار امروز فردا ما را زروزگار ابرلی برمی آورد و دلاوران لشکر خود را نجات میدهد پهلوانان گفت در تقدیر ازلی انکه خدا پرستان

بسیار جگرداری که بعد از تیاری در آن نقبی که خود زده اند جمع کنند و بعد از یک بار دیگر خود را به اینها انداخت
همینکه وزیر آمد احوال را گفت اما پهلوانان مثل رستم زاد و کهرزاد و ابرزاد و دهرزاد و داود و صاف ارقم
وغیره چون بهوش آمدند خود را در جای نیکو دیدند و وزیر که آگزی از معتمدان خود را مسلمان کرده بود یکی را
از انها با اطعمه و اشربه خوب ایشان فرستاد و دیگیاب دست ایشان را از بند باز نمود و رستم زاد گفت ابدالاد آن بیشتش
از دو حال بیرون نیست یا وقت نجات ما نزدیک رسید که آثار آن ظاهر می‌شود و یا میخواهند چند روزی ما را
طعام خود را خوب داده و کار در زندان متعهد و وزیر که برای ایشان طعام آورده بود گفت ابدالا در آن عالم
خود را جهد آرید که خدای شما عنقریب شما را نجات میدهد رستم زاد و از مهر و محبت بعد تو چنین با وزیر و ملکه
زارت ماه بار دیگر ملاقات کرده مانی الضمیر خود با ایشان در میان نهاد هر دو خوشوقت شدند و وزیر اگرچه
از عشق دختر کهرزاد خبر نداشت لیکن زن و دختر خود را از عشق بپوشید چرا که شنیده بود که ماهپوران و جمیع والاوار
او از عشق ناموس خود را مخفی نمیکنند و صلاح و تقوای او نیز بر همگی پوشیده نبود و بعد از آن مهروران که یکی از غلامان
نقب زن ابریق را که منتسب بشش محبوبه خود که زینب آرم نام داشت و از ارباب طرب بود میرفت تا بوی یافته
بصورت زیبا در شده او را گشته بصورت الغلام شده و داخل نقب کردید و از نقابی ایشان آگاه بود و روز دوم
بر سر شترخانه میرفت و از نقب ایشان خبر میگرفت و در همین شب چنین هم واقع شد که زارت ماه با دایه
خود و دو سه کنیز دیگر قابو یافته بر سر زندان ولادر آن رفت و بار دیگر محبوب خود کهرزاد را دید اطعمه و اشربه
لذیذه با ایشان خوراند با کهرزاد سخنان راز و نیاز گفت و از گوشه نقاب خود را نیز باو نموده او را هم مبتلای
خود ساخت بیرون آمد کهرزاد گفت ای شاه رستم زاد مصیبت قید برای من که بود که مصیبت عشق نیز با آن ملحق
شد این را گفته شروع بگریه کرد رستم زاد گفت ای کهرزاد حقا که عجب دماغی داری که درین قید یکایک
چنین عاشق شدی که چنین گریه میکنی کهرزاد گفت شهریار حق بجانب شماست که لذت عشق نچشیده اید رستم زاد
او را تسلی داد اما بعد از دو روز چنین اتفاق شد که هر دو سه نقب بهم پیوستند و چهار گز تفاوت باقی بود شترخانه
نغز بود و هنوز یاروت در تمام نقب فرش کرده روز دیگر که غلامان قصد کنند آن زمین کردند شترخانه بکلی متهم نقاره
داخل نقب کردید القصه رسوراهی که او از اینجانب [بدانجانب] ~~تا آنکه در شترخانه بکلی متهم نقاره~~ رسید و در بر
نقب بیگانه گشته قرار داد و بعد از آن شروع بنواختن کرد چنانکه آواز آن بگوش غلامان نقب زن رسید
رفته ابریق را خبر کردند ابریق آمده جا گرفته آن آواز نقاره بگوش خود شنیده بخود در ماند که اینچه سر است

غلامان

غلامان گفت زمین را بکنید هر چه هست معلوم خواهد شد بهمن هر کار مکار صانع باشد از این آواز باکی نیست بسم الله بعد دو گز

زمین دیگر نقب کردند دو گز فاصله با فنا مانده الوقت مهتر با شمشیر نکبت و چند کس دیگر با یک سبوی بابند ناشتید

چنانکه اکثری از غلامان مردم افتادند و بعضی مردند و دست و پای همه از کار ماند ابرلق نیز در آب بود و از ترس

غلطان گشته بلکه از کمی که تکرده با شمشیر چراغ دار استاده و در این اثنا شمشیر نکبت بار شاد مهتر نزد آبا و برآورد که ای ابرلق فجاً یافساً

حرامزاده اکنون اگر از عقیده خود توبه کنی و اثبات صانع کرده دین اسلام قبول کنی برای تو بهتر باشد و الا آخر هلاک

خواهی شد ابرلق اکنون دانست که جنیان تحت الارض اند می‌خواهند مار را سر ساز نهیب غلامان داد که هر چند کلانه را

بکنید زمین را و گاه خود مشغول باشید اینها جنیان زیر زمین اند و اتفاق خلقت ایشان چنین افتاده که مردم را

سیر سازند اگر برسید بر ایذا با ایشان میرسد و اگر نرسید ضرری با ایشان نمیرسد چنانکه بعضی از حکما این

نوع تماشا دیده و خیال میشناسند بعضی از غلامان آن بی ایمان که اعتبار گرفته بودند باز مانده و ابرام

را دو جو خود کاملند مدت گرفته شروع مکندن کرده جمعی از غلامان از ترس از نقب بیرون رفتند و هر چند

میل زیاد بودند اما شمشیر نکبت بار این آواز کرده با سرهنگان دیگر بیرون [illegible] مردم ملتفت شد که سر انتر نقب

ایشان پر از باروت بود چون برآمدند باروت را از آن سر آتش داده بود آتش دو دیدگان سر

زیرا خانه نیز هر دو زمین را شکافته بودند چون داخل این نقب شدند ابرلق حیران شد و معلوم کرد که اینجا

نیز عیاری آمده انکار کرده لیکن بسبب تاریکی باروت نظر آن سیه‌بختان ناخبر چراغ دار میرفتند ابرلق

جنس جنس و غلامان اعتبار گرفته دیگر از عقب او بودند ابرلق گفت یاران بدانید که عیاران اسلام نقب

بل زده اند و بودم خواستند و از قلعه سر برآرند و کاری کنند طرفه اتفاق شد که نقب ما بانقب ایشان مقابل

شد حالا هر دو نقب با هم خراب کردند ما غالب شدیم که بخبر درین بودند که آتش باستقبال ایشان شتافت

ناخبر دار میشدند ابرلق و هر که در آن نقب بود پاک سوخت آتش از دهنه چاه بیرون رفت بعد از حالو

آتش مهتر و الا کبر با جمیع عیاران داخل شده از خانه ابرلق سر برآوردند و شمشیر نکبت را دستار که رفته همراه

را با بالفعل کس والاور در داخل نقب کن قلعه را مفتوح میکند دیگر حالت منتظر جهت اما علخله در خانه ابرلق افتاد

سرهنگان تیغ کشیده در میان مردم ابرلق افتادند و الاکثر سوخته ابرلق و هر چه بیرون اند اصفتر خانه ابرلق را از

مال عالم پر بود متصرف مهتر درآمد آهسته آهسته شور بلند شد تا آنکه تمام شهر پر از غلغله گشت از آن جانب مهتر نوذا

والاور وان رفته همه را نجات بخشیدند رستم زاد و مهتر عالی نژاد دیگر یاران در پا افتند مهتر گفت ای بابا در زمانه

رستم زاد و گهرزاد و برق زاد و زنجیر ورعفزاد دبنه‌ها را پاره کردند و بالاخره مهتر نجات داد

احوال را بعد از این عرض خواهم کرد اکنون بکار است بدربارگاه ارماق شاه بیائید ذوالفقار است و خود را بنمائید
بتر دو ساعت قبل از سوختن ابرلق لعین بخدمت پادشاه رسانید و بود ما رستم زاد و غیره گفتند ان شاء الله
کبرای سلاح هم اگر چه کاری نخواهد کرد لیکن اگر سلاح بود خوب بود ملکه فراست باز جبل درست اسلحه مرصع
ترتیب داده تیار داشت حاضر کرد همه پوشیدند و رو به بارگاه ارماق شاه آوردند از آن جانب سرزاد
بالفعل کس پاسی را بر داشته از راه نقب از خانه ابرلق سر بدر کرد و باشاره بشرنگ متوجه دروازه
شهر شدند هر چند از آن پاسبانان و دربانان همه هوش را کم کرده بودند از ایشان هیچ کس مانع نشد بجا بجا
و وا گذاشته که ناموس خود را محافظت کنند بخاطر جمع سرزاد دروازه گشود و تخته پل بر خندق انداخت اسلام
فوج فوج داخل شهر شدند [illegible] که چون خبر آتش گرفتن نقب و سوختن ابرلق باو رسید
حیران شده در آن حیرانی ارماق شاه از در ظاهر گشت رو بذوالفقار آورد گفت ای وزیر شاد
باش که الحال فرار اختیار کرده بمذهب ناچار یعنی ابرلق را انبار حرایق داخل ساخت که شهر را فنا سازد
شهر نشد ما اکنون تو رفعه بر در رستم زاد و را با دلاوران دیگر نجات داده لعنت تمام بر داشته بیا پیش از آنکه
و لعب ایشان را اطلاع کرده ما را این عزت کند ما چرا چنین نکنیم که شاید عزت ما بماند و اکنون بر من یقین شد که
دین دین اسلام است و پس باقی هر دینی که هست باطل است همین قدر انتظار می‌کشیدم که لعل آمد دستور اعظم
خوشوقت شد و بر خاسته روان شد تا بتخانه رسید یاران را دید که بیرون می‌آیند احوال را بهتر گفت
همه خوشوقت و خرم شدند و رستم زاد سوار شد همه کس او را دید مردم اسلام مع سرزاد او را ملازمت کردند رستم
بسرزاد گفت ای برادر مردم شهر را از مسلمان شدن ارماق شاه آگاهی بخش و بر ایشان عرض اسلام
کن هر که قبول کند او را امان ده و آنکه قبول نکند او را اسیر کن و دست از قتل و غارت باز دار بعد از آن رستم زاد
مع جمیع دلاوران متوجه بارگاه ارماق شاه شدند و زیر بستر رفته خبر دار ارماق شاه با جمیع امرای خود باستقبال
بر آمد کلمه گویان و صدای العظمت و جلال با دکنان بت دست پرست را لعنت گویان با رستم زاد ملاقات
کرد همه یاران را در یافتند ارماق شاه این بار از سر صدق مسلمان شد مجلس بر روی رستم زاد و غیره آراست
مردم شهر نیز مسلمان شدند مساجد بجای کنیسه‌ها بنا فرمودند چون سه روز در صحبت گذشت روز چهارم
وزیر ذوالفقار است بخدمت شاهزاده رستم زاد عرض کرد که الیشیر یار چون این پادشاه ما همه سابق بمکر
و دغا مسلمان شده بود دیم اگر حکم شود من ارماق شاه را بزمین بیازمایم بهتر در رستم زاد و گفتند که ای
دستور دانا اگر چه ما از پیشانی ارماق شاه نور اسلام مشاهده میکنیم و امید نیکمان دغا باور نداریم ذوالفقار است

گفت

گفت هنوز یار من همین میدانم لیکن بخوبی شرط احتیاط بجا خواهم آورد و شاهزاده رستم زاد او را اجازت
داد اما چون ملک ارماق حسب خواهش دوستان مسخر گشت بهنر والاکبر هنوز توفیق به رستم زاد گفت که ای
برادر اکنون من میروم که صاحبقران در انتظار من خواهد بود مال ایران و حصه من از این ملک جدا کرده بمن
خواهی رسانید چنان کشود که دامی و درمی تفاوت نشود رستم زاد بخندید و انگشت قبول بدیده که است
هنوز مرخص نشده بود در رفت چه از سه روز از رفتن توفیق شبی ذوالعزاست با ملکات ارماق در خلوتی که هلکر
بخورد گفت ای ملکات اکنون ایشان چنانکه میباید غافل شده اند و سرداران هنوز دلیران ایشان همه جمعند
و لشکرها از اطراف و جوانب جمعیت کرده اند اگر حکم شود زود اخلافت ایشان کرده برادر تو میخواهم همه را
بگیرم و بکشم و دیگر هر چه در این لشکر هر چه قدر کار است پادشاه از این سخن در غضب شد و وزیر را دشنام داد و گفت
بخن خداوند اگر حقوق خدمت چندین ساله بر ذمه من نمی داشتی تا ابد است خود همین ساعت میکشتم
با مسلمانان بزور و تزویر انچه ممکن شد جنگ کردیم بر نیامدیم دیگر کاری بجز خطا جمیع دلاوران نامدار
اصل گرفته قید کردیم و خود در اشتیاق نمودیم باز چون دین ایشان حق بود یک ادنی سردار لشکر ایشان
که هم زاد نیابت که ما را شکست فاحش داد و چنانکه از ترس جان حصاری شدیم باز ابرلی خواهر اد د آلفکر
کرد که بوسیله نقب زنی برار با رصد هزار لعنت بر کاذب و منافق میکنم خدا آمرزونمند که من مرتد شوم وزیر خوش وقت
شد و پای ارماق شاه بوسید و گفت شهریارا آفرین بر دین و دانش تو باد که من امتحان میکردم پادشاه گفت
چگونه مرا باور شود که منظور تو امتحان بود گفت رستم زاد فردا بعد از آن پادشاه هنوز تا از زبان
رستم زاد نشنید باور نکرد اما هنوز توفیق رستم زاد را وقت رفتن از عاشقی وزارت با تو برابر زاد و گفت
او نیز بر آن خورشید نژاد مطلع ساخته بود و شاهزاده با ذوالعزاست این سخن در میان نهاد و ذوالعزاست گفت
منت میدارم و سعادت خود میدانم پادشاه نیز شنید راضی شد شهر را آیین بستند و کدخدائی این دو گوهر یکتا
خوبی بوجه احسن بعمل آوردند و هم در آن تألیف خواهر شاهزاده مارق نوجوان دختر ملک ارماق شاه
شاهزاده رستم زاد از زبان بعضی چنان رسید که آن شهریار را دیده عاشق شده به تقریب تقویم او را
طلبیده است ما ملاحظه نموده دختر او دو چند آن کشته احوال خود بهمزاد گفت او با زن خود تعلقات داشت
با تو در میان آمده اینکار هنوز سر انجام داد که یکطرف اوصاف حمید رستم زاد بدخو پادشاه ملکه
روشن عذار نامه الشیت انقدر کرد که او را هنوز دلفته ساخت تقویم رستم زاد نیز با حسن وجوه بادم بود
شده گفت او به پادشاه رسانیدند ارماق شاه سعادت خود دانسته دختر به رستم زاد داد این کدخدائی

نیز تعجیل نمود بعد از آن ارماق شاه ورا رماقیه که از شهر با عرضداشت او ماروق نوجوان روانه حضور
معلی گردید [illegible] مضمون آنکه [illegible] بیشتر از کلمات عجایب نمود چنین
روایت [illegible] که چون صاحبقران گیتی ستان طوق افکن گردن گردنکشان دوران شکند و طلسم خسرو
خسروان تسخیر کنند و ممالک قسطان گشایند و شبانک [illegible] کنند و بر عجایب گلریز مظهر العجایب شاهزاده
عالمگیر بدر منیر طاقان را بر اسر الصافیه و رستم زاد با رماقیه و بهمن زاد را بر اسم ایلچیگیری با ناقیه فرستاده
خود با دلاوران نامدار و بهادران دشمن شکار مانند شبر زاد و ببر زاد و شاهزاده فرخ زاد و کنل
زاد و دلیر زاد و اخلاق شاه و حکیم بزرگ دانش بصحبت نشست بعد از چند روز از راه بیابان طلا که اکنون
بیابان صفا نام یافته متوجه ناقیه شد کم کم کوچ میکرد و مقامات بسیار میزد و منتظر اخبار بهر جانب بود
چون شش ماه برین مکث گذشت از هر سه طرف خاطر چنانکه باید جمع شد اول هیز کلیم بملازمت رسید و احوال شاه
زاده طاقان تا تمام کردن الصافیه بیان کرد و باز بار ماقیه رفت بعد از چندی جاسوس خبر مراجعت
بهمن زاد ایلچی از ناقیه رسانید و خبر اطاعت ارماق شاه که بار اول نفاق شده بود نیز رسید شاهنشاه
فرمود از استماع این اخبار خرمی که باید بدل من راه نیافت معلوم نیست باعث چیست حکیم عالیقدر
احوال شاهزاده از روی علم خود کما حقه معلوم داشت گفت ایها صاحبقران عنقریب ان خبرین خواهد رسید
که باعث خوشوقتی خاطر مبارک گردد بدانکه بر هر دو دلاور کاری واقع خواهد شد لیکن مآل کار هر دو
بخیر و خوبی است و هر دو دو کام و مقضی المرام ملازمت عالی بجا خواهند آورد صاحبقران را ازین نوع
بهم رسیده بود لیکن چون باز آن سخن از حکیم شنید خاطر مبارک او جمع گردید انقدر پرسید که اگر مددی و اعانت
درکار باشد ما بجا آریم حکیم گفت هرگز درکار نیست خود بخود در بهان کشور کار ایشان تمام خواهد شد العرض
چون دو سه ماه دیگر گذشت اول کسی که با صاحبقران ملاقات کرد هیز توخین بود که بعد از ملازمت احوال
ایلچیگیری بهمن زاد دلاور و آنچه خود با [illegible] طواط کرده بود همه را بیان نمود بعد از تحقیق ملک ارماق و خلاصی
رستم زاد دلاور از آتش بعرض اقدس رسانید صاحبقران خوشوقتی ها کرد و بر اعمال هیز خفه بازد و مهربانی زیاد و ابا
تعجیل آورد روز دیگر هم رسید و احوال شاهزاده طاقان با خیر [illegible] او و کشور ناقیه با دختر العاق شاه بعرض
رسانید خرمی بالای خرمی تزئین خاطر مبارک گشت هم درین اثنا جاسوس خبر رسانید که بعد از دو روز بهمن زاد
دلاور داخل لشکر ظفر اثر میشود و الشیر [illegible] کامران یعنی صاحبقران بعیث نوبت بجوش گردد و کلمه الحمد لله رب العالمین
بر زبان آورد و آن منزل را منزل مبارک نام گذاشت و جشن ده روز فرمود چهارم حصه مال ارماقیه ما و ار

حال ایران بهمن توچین بخشیده شاه ماضی جانی شده و دوا تنها کیانی را سالبیل آورده دل ارباب مجلس را خرم کرد این روز
بازده بیست و شش رایات عالیات را بحکم صاحبقران عالیه رجات بجانب افاقیه که بزرگترین ممالک فرستان بود در
آورده دو کوچ و یکمقام کنان می رفتند تا بنزدیکی شهر افاقیه رسیدند آفاق شاه که شهنشاه فرستان لقب داشت
از ذی هوش دانا که وزیر قدیم بود و وطواط به دات که قصه او در داستان ایلجکیری بهمن زاده گذشت
و فرخ روز و بلند روز و جوانمرد و حزم روز و بهروز و نکوروز و شادان روز و بزرگ روز و شاه روز
و ماه روز و اسفند روز و بهمن روز و عظمت روز و جلال روز و جزد دلاوران و ملازمان خود طلبیده استشاره
در این باب بجا آورده پهلوانان لاف جنگ زدند و هر کدام مانند شیر بر لب حوض درآمدند ذی هوش دانا گفت در این
چه شک است باید ترک ملت و نام سلطنت نموده اطاعت آن جوان کرد یا باید آماده جنگ گشت وطواط هواخواه
گفت از ترک ملت که دین هزار ساله و طریق آبا و اجداد است کشته شدن و ملک بر باد دادن بهتر است
القصه آفاق شاه شهر با رکاب ضیعه و خرگاه از شهر برآورده در شش فرسخی شهر میدان وسیع برای جنگ قرار داد
بسپاه آفاق شاه در اقامه کرده بعد از سه روز لشکر ظفر پیکر صاحبقران نامور رسید هر دو مقابل یکدیگر فرود
آمدند بار دیگر از هر دو جانب پیغام و سلام در میان آمد از اینطرف طلب اطاعت و دین اسلام و از آنطرف
جواب جنگ شده بالاخره بقاعده که مقرر است در هر دو لشکر طبل جنگ زدند روز دیگر صف کشیدند صاحبقران از جاه
و جلال و کثرت لشکر و بسیاری پهلوانان با شوکت معلوم کرد که سلطنت آفاق شاه را بدیگران نسبت
و از جواب نامه او نیز احوال او را معلوم کرده بود اما چون نظر آفاق شاه که بر تخت فیل سوار بود در عنایات بیکر
صاحبقران افتاد که شمشیر را در آمد ادب است گرفته بر سر صاحبقران ایستاده بود هیبت عظیم در دل او نشست و حال
بر داشت با ذی هوش دانا گفت ای وزیر کسی چنین مثل پادشاهی را کشته باشد که پوست او را گرفت که این علم را از آن
ساخته اند در عالم کیست که از عهده او بیرون آید ذی هوش گفت الشمر پادشاه این پوست شنیدم حصه بصورت
پلنگ هم خواهد بود پادشاه متعجب شد و رعب صاحبقران در دل او جا گرفت پرسید که این علم برای این دلاور
که ساخته است فرخ روز سپه سالار عرض کرد که حکیم بزرگ دانش که در بری هیبت با او ملاقات کرده الو
بحکیم استاد خود خواجه خضر علیه السلام در ملازمت او می باشد آفاق شاه احوال خواجه خضر پرسید ذی هوش گفت
خداپرستان دعوی میکنند که خداوند عالم را بنده ایست صالح که تا قیامت زنده است آبحیات خورده
بلکه پیغمبر است با هر که ملاقات کند مرادات او را برآورد انجیلم شاگرد اوست وطواط گفت حکیم بودن
مسلم هر کس میتوانند شد درگاه فرا این بسیار گذشته اند اما این دعوا دروغ است و اینها از این قبیل سخنان

بسیار میگویند اتفاق شاه را دیدم هیبت و شوکت صاحبقران در دل جا میگرفت القصه بعد از آن البتی جعفر
قتال و جدال اول کسی که عزم میدان کرد سپس روز فیل ترکیب بود از اتفاق شاه رخصت میدان حاصل کرده
بطمطراق تمام بمیدان آمد بعد از طرید بیفتر و بهم آورد طلبید عمرزاده اخلاقی که از خویشان رستم زاده بود از
صاحبقران اجازت خواست آنشهریار از دیدن او یاد رستم زاده کرد و او را بحرمت تمام اجازت داد
عمرزاده بمیدان آمد قصه مختصر بعد از هنر بازی به نیزه و دوری درآمدند بعد از آنکه چندین طعن رد و بدل شد
عمرزاده بقوت اسلام نیزه را از دستش بدر کرد و در شمشیربازی نیز برو غالب گشت و در جنگ شمشیربازی
نیز برو غالب گشت در جنگ کشتی آخر روز او را بر کمر بسته از میدان برگشت و طبل بازگشت زدند اتفاق
شاه آزرده شده و گفت خوب واقع شد که روز اول فتح این قوم را دست داد و پهلوانان ما گرفتار شدند
ذیبوش گفت ای پادشاه اگر برهمین بگذرد چه خیر است باید دید عاقبت کار چیست وطواط گفت ای پادشاه
چنانکه در بت پرستی خواست زور و قوت این خدا پرستان نیز مسلم است پادشاه گفت ای کیدی
این سخن چه تعلق داشت که گفتی اما صاحبقران بعد از آنکه و ناخن رسانید سپهی روز را طلبیده گشته دلالت باسلام
کرد سخن چون گفت که او معجزه اخلاق آنشهریار اتفاق شده کلمه گفته از سر صدق مسلمان شد ابنجز نیز باتفاق
شاد رسیده از ره و مرتشه دلاوران دیگر او را تسلی دادند و طبل زدند روز دیگر باز صف کشیدند بهروز دلاور
که یکی از پهلوانان نامور بود بمیدان آمد عمر را در از خم زند و لاور را خلاقی رفته او را با پنج پهلوان دیگر گرفت طبل
مراجعت زدند گویند صاحبقران وقت شب بهروز را با آن مجلس طلبیده گشته دلالت اسلام کرد سپس روز ریز دم
رسانید مگر تو دین نیز سخنان گفت بهروز نیز اسلام از سر صدق قبول کرد اما آن مجلس دیگر که امعوط و نسبوط
دعزد نام داشتند قبول نکردند و گفتند چیزی و مالی اخلاص داریم درین شهر است چگونه مسلمان شویم چون صاحبقران
تمام ملک را مسخر کند ما هم مسلمان شویم صاحبقران ایشان را آزاد کرد که ایشان بملازمت آقای خود روند
تعریف مروت صاحبقران نمودند گفتند بر تو عنایه بیشتر رفت دیدیم ما خود را خلاص ساختیم پادشاه حیران
ماند اما فرخ روز و امزونه و ملیند روز که هر کسه سپه سالار عمده بودند برخاسته پادشاه گفتند ای شاه
شاهان تو پهلوانان خود و کلان ز بیچاره کس داری اگر همه را بجنگ اندازی چه فایده داشت
این پهلوانان را دیدی که چه باسانی گرفتار خدا پرستان شدند ولی آنکه بر هر که اعتمادی داشته باشی پیران
رستی تا کارها جواب گیرد اگر همین دیدن شکست خود ترا خوش می آید اختیار داری اتفاق شاه گفت
ای دلاوران راست میگوئید من همین اراده داشتم پس هر که از شما گمان کجو و دار و عزم میدان کند این بر سه

جام خورده شد که نوبت جنگ گشت القصه آن شب طبل زدند روز دیگر شیر زور در میدان آمد و دو پهلوانان نامدار
اسلام را زخم زد صاحبقران خود به میدان او رفته او را در یک شبانه روز گرفت روز دیگر باز معرکه کارزار
آراستگی یافت جوامرد در میدان آمد بهمن نژاد به میدان او رفته تا دو روز تلاش کرد غالب از مغلوب معلوم نگشت
آخر صاحبقران به میدان رفته ایشان را از هم جدا کرد و خود قرار جنگ داد و جانکاه بعد از دو روز که باز طبل رزم زدند
صاحبقران به میدان رفته در تلاش یک روز و نیم او را نیز گرفت هوش در سر آفاق شاه نماند و کار از حد گذشته
شده بود زبیده آفاق شاه گفت من این دلاور را تا به اینجا صاحب قوت نمی دانستم که با این قامت کوچک
چنین پهلوانان صاحب قدرت را بگیرد اما صاحبقران او را نیز در بند کشید باز بنام فرخ نژاد که سرکرده سپهسالاران بود
داد و زبردست ترین پهلوانان آفاق شاه بود آن شب طبل جنگ زدند و طوراط گفت اگر فرخ روز جنگ کاری نکرد
کار مشکل می شود دیهوش گفت مگر تو نمی دانستی که هزار بهرستان چگونه جانفشانی اند و طوراط خاموش ماند اما فرخ
روز دیگر با صاحبقران تا سه روز جنگ کرده گرفتار شد لمراد آفاق شاه شکست دو در کمال افسردگی برگشت داخل دولت
خانه خود گردید چون داخل مجلس شد سر را پایین انداخت و نشست چند پیاله شراب خورد دستور پاره کرد و گفت
ای سالاران اکنون چه باید کرد که عرصه بر ما تنگ شده اکنون یک جنگ که عبارت از مغلوبه باشد باقی مانده اگر در آن هم
شکست واقع شود ناچار حصاری شویم یا گریخته خود را به ملک عراق اندازیم طوراط گفت ای پادشاه
آنچه ممکن است حرفه ما در مغلوبه گردانیدن است چرا که همراه این صاحبقران لشکر عراقیه و الطاقیه و اخلاقیه زیاده
هر یا الفد هزار سوار نیستند و ما هفتصد هزار سوار قلعی داریم البته که لشکر ایشان را تا نیم شکست دیهوش در آن ما
گفت ای طوراط این سخن را در لعل خواهی گفت که تو میگویی در میدان جنگ کردن هر یک از ایشان را دیدی در
مغلوبه نیز بر این قیاس کن باعتقاد من یا الفد هزار ایشان بر هفتصد هزار هم غالب است هفتصد هزار چه رسد هرگز مشورت بادشاه
نیست که مغلوبه فرماید که باز خود شکست واقع شود آبروی ما برود چون از این لشکران کاری برنیاید از
اعوان شاه و دیگری چه کشاید و حصاری شدن عین فتح و ظفر است آفاق شاه مرد دانا بود سخن دیهوش به خاطر
جا گرفت لحظه ریش را گرفته در کمال تفکر سر پایین داشت آخر به دیهوش گفت اید ... دانا پیر مرا چه باید کرد
که صورت نجات در آینه احوال من جلوه گر گردد دیهوش گفت شهریار دانا و عاقل است مصلحت خود بهتر
از دیگران میدانند بخاطر پادشاه چه میرسد آفاق شاه گفت از دو حال بیرون نیست یا باید کشته شد یا اسلام باید
قبول کرد که صورت نجات در آن است طوراط گفت باعتقاد من کشته شدن به از ترک ملت است پادشاه گفت
ای طوراط هر چند که کار به جای میرسید که من ترک ملت کنم لیکن این را بدان که جان عزیز است تا دنیا بوده

چنین بود که مردم از ترس جان ترک همه چیز کرده اند تا مملکت به درسه هزاران بت پرست مسلمان شده باشند
اما هر کس هنوز حقیقت دین اسلام ظاهر نشده و بغیر از تکیه اینها صاحب اقبال می باشند هر طرف که روی آرند فتح
و ظفر ایشان را میسر است چنانکه [illegible] ایجز ان را صاحبقران گوید ماین بهانه بیان خود بلکه بیانی دیگری قدم
در نیما اکات عظیمه کند اکنون تمام ممالک را بتصرف در آورده و خود را تا بابی رسانید ذیهوش گفت البته باید کار
تا مرا اینجا ملاحظه باید کرد که جادوان مراقبه را گذاشته سپهر عجایب خود و نیرنگ بر پا کنند و اینها همه با تن تنها
کرده چگونه انکس مطیع و منقاد او نشود گویند اینها تبرکی دین مبین اوست و پیش هر صاحب شعوری این کارها بر حقیت
دین گواهان کاملند و طواط گفت ایشیر [illegible] کارها از ابتدا [illegible] خود و دان اگر [illegible] بادشاه یکجا می
شدند حضرت دانست که [illegible] بجانب اینک کند اول اطلاق شاه را طاعت او کرد و بعد از ان اطلاق شاه
بسبب کشته شدن [illegible] ان که من امرا قضیه اتفاقی میدانم دین او را قبول کرده [illegible] اگر اطلاق شاه و [illegible] شاه و [illegible]
شاه خود را در نیرنگ [illegible] نوشته بودم بعد از تکیه بنماید
من چنینم و طواط گفت ای بادشاه اینقدر هست بسیار عاقل است میگویند ان هر دو ملک فتح شده ذیهوش گفت
[illegible] البته فتح شده است بلکه حقیقت [illegible] رسانیده اند [illegible] الغیار طرار که با و طواط نیز کارها
کرد فتح کرده ورا اول ابرین مکار [illegible] را از [illegible] بدام مکر خود در آورده بود هر چه کرد هنر توفیق
کرد و طواط چون [illegible] نام [illegible] بشنید [illegible] او را [illegible] و بند [illegible] گفت ای بادشاه
بدانکه مسکه خود را غلام او میشناسم و بطفیل او خود را زنده میدانم چراکه او [illegible] است برگشتن من و بعد از ین
اگر مرا [illegible] کم [illegible] ازین سخن از ترس این گفت که [illegible] در لباس غیب حاضر باشد
دو ما را از روزگار من بر آورد [illegible] بادشاه [illegible] گفت حالا او را [illegible] گفت [illegible] دارم
درین بودند که جاسوسان رسیده خبر آوردند که صاحبقران [illegible] روز و [illegible] روز را طلبداشته
بحسن خلق تکلیف اسلام کرد و ایشان هر سه قبول کردند صاحبقران ایشان را خلعت [illegible] بخشید و هر سه را منصب
سپهسالاری داد اطلاق شاه از شنیدن این خبر آه جگرسوز بر کشید و بگریست و گفت مقدمه ایمانک بزودی
فیصل میشود چراکه هر که والا در زیر دست بود رفته خدا پرست شد ای ذیهوش امروز ترا مصلحت رفته
صلاح بین هر چه صلاح دولت بینی عرض کن که حکیم ذیهوش گفت جهان پناه درین امر غلام را معاف
دارند و هر چه دران مبارک افتد بعمل آرند چراکه نجات خود و حفظ ناموس و بقای ملک در امری
که نزد غلام مقرر است بادشاه نیز آن را بهتر میدانند باقی هر تدبیری دیگر که باشد طواط امرالثان خواهد داد

امان

رسید خطی بار وزیر خط برای پادشاه از اخوان شاه و جیجاه که نیکبود آخرش

آفاق شاه گفت بلی آخر الدوا الکی لیکن مشورت کردن وزرا است القصه پادشاه بحرم رفت وطواط
روز بیرون هم روز حبشه خود رفتند اما وطواط با بر بار رسید و صحبت میکرد و تدبیری که از دو کاری بر آید از آن جهاد
مشکلت میشود از اتفاقات مقتضای فرزانه احمد مرضا هیان شب نصف گذشته قاصدی از آفرینه بود آورده
جز بوطواط داد و نیز گفت همین ساعت قاصد را پیش من بیاورید آوردند خطی که برای وطواط بود آن مرافقا
داد که نوشته بودند که ایلک وطواط وزیر بدان و آگاه باش خطیکه مشتمل بر طلب ایجاب بود رسید
ما در سامان آمدن مشغول بودیم اما از آنجا که فلک غدار گرفتار دردیده ما بر سر نزاع است و هر زمان
داغ دیگر بر جگر بر درد میگذارد داغی که بر دل از رفتن شاهزاده هیران در طلسم حکیم اشراق و ناپیدا شدن
آن شاهزاده دانشمند خود بهتر شنیده بودید تاآنکه ما نیز داغ ذات العین لعبی کوکب روشن تن بدانم که چه سود او رشتگی
افتاد آفتاب امداد اخترم بهانه شکار سوار شده با یک کس که دختر دایه او بود غایب شد که معلوم شد او هم بطلسم رفت
معلوم نشد که چه در دل داشت که بسبب آن خود را در طلسم انداخت با صحبه همراهان داشتیم که این حرکت
انتها رسید عالم از نظر ما تاریک گشت ای وطواط بدانکه اکنون نه ما را دماغ حکایت نه طاقت آمدن است تا لطف
از طرف من عالم را آب ببرد و مرا ببرد ای شب اگر کسی بر سر ملک من خواهد آمد هرچه مصلحت خواهم دانست
بعمل خواهم آورد و لیکن شما ما را از آمدن اکنون معاف دارید که من طاقت برخاستن از جای ندارم من شاد
آفاق شاه نیز در حفظ همین را منرج ساخته اند باید که حسن تقریر تو انجوانی و جان کنی که او از ما [illegible] از
نشود و جوان مرد و بزرگ است این سخن میگوییم و الا من پنهان بحال خود گذارم که این درد را هم داشته باشیم وطواط
نامه را خواند و شیطنتی که در او بود بخاطرش رسید از شادی بر جست و جوش زد و در حصه سجده بسجده علی التواتر
بجا آورد چرا که طلسم او دانست اما آن کار شیطنت این بود که از مطالعه خط تا یا کش خطور کرد که بعد از بودن
نام اخوان شاه با آفاق شاه عرض کند که ما نیز آن صاحبقران بنام کنند که اگر فی الواقع صاحبقرانی باید که بطلسم حکیم
اشراق رفته بشر را با مجموعه او نجات دهد و آن طلسم را بشکند لامحاله آن غدار بر دست قول خواهد کرد
و همین که او بطلسم داخل شد و باز برگشتن او معلوم حکیم اشراق از آنجا که در طلسم او [illegible] تواند شکست از
هر اججان دانسته تا بکی ما دبیر [illegible] العصر انگار با خود کرد در خط پادشاه خط خود هر دو را گرفته دم صبح [illegible] پیش
از همه مدر [illegible] بارگاه آفاق شاه حاضر شده همینکه شهنشاه [illegible] وطواط ~~[illegible]~~
سلام کرد و دعا و ثنا بجا آورد شهنشاه وطواط را بسیار خرم یافت پرسید که ای وزارت پناه مگر مژده نیکو
بخاطر رسیده که تا این خوشوقت و خرم مینمایی گفت بشنو مادر من چه شکر که چنین مژده بر عهد [illegible] بخاطر من خطور کرده [illegible]

بشکنی

از حرم بیرون آمد

از ارشاد خداوند صفات اکبر است بادشاه گفت ما نیز این هم بشنویم دطواط گفت در حق تو بر حق بود که از وقتیکه از خدمت
بادشاه جدا شدم رفته رفته به سبب اخلاق و حاجت خود از طلب منع شدم و میگفتم الحمد لله که خداوند صفات تدبیری می‌بین
نشانده که مایین کار بادشاه را خود بنگاه لطف کرده بود که بمن خبر رسید که ادهم ارواقشاه آمده و بمجرد شنیدن این سخن
دلم خوشوقت گشت القصه آن هر دو را از بغل برآورده به بادشاه داد و درین اثنا ذبیح‌هوش دانا نیز رسید بادشاه خط
خود و خط وزیر را ملاحظه کرده هر دو یک مضمون بود بادشاه پسر خود شاهزاده مهران را دید بسیار گریست و از برای
دختر ارواقشاه که عروس او بود نیز افسوس بسیار خورد و بعد از آن هر دو را نزد بنشانید ذبیح‌هوش را گفت ای دستور اعظم
آن نازنین را چه تدبیر داشت که رفته خود را در طلسم انداخت و او را با این کار چه مناسب بود ذبیح‌هوش دانا
عرض کرد که البشیر ما را اینجا راز انما در خاطر بسر حیثیت شاهزاده کامکار عالیمقدار سرزده باشد چرا که هر شخص را بدین معلوم است
که در روز نسبت در میان این هر دو سعادتمند تعلق خاطر محبت مفرط بهم رسیده بود بادشاه از این سخن بار دیگر گریه
افتاد گفت ای ذبیح‌هوش اگر کسی بحالت این هر دو نگاه کند باید که دل از دنیا و مافیها بر دارد و قلندر گشته سر در عالم
در نهد حقا که رفتن آن دختر داغ رفتن مهران بر جگرم تازه کرد نمیدانم چکنم و الفقر کیست که حضار مجلس همه بگریه در آمدند
دطواط پیش آمد و گفت ای شاه شاهان فلک اقتدار بادشاهان را اینقدر محبت مفرط با فرزندان نمی باشد
در امر سلطنت اینجا کار نیاید اکنون این گریه را موقوف باید کرد ~~تدبیر خلاصی از طلسم بر والله که اگر غیرت دارد~~
~~این~~ قبول کنم والا نه این دعوا را ~~نباید کرد و خلاصه~~ و از شادی که از جانب خداوند مذکور شده که خطره آن در
دل من خطور کرده باید لعل آورد بعضی باید با یکدیگر از خداوند که دعوی حاضر آنی طلسم شکنی دارد بهنگام باید کرد
که اگر آن طلسم را شکسته پسر و عروس مرا خلاص کنی هر چه گوئی قبول کنم والا نه این دعوا را نباید کرد و هر خاسته از نیک
بر والبته که اگر غیرت دارد این کار را قبول کند در صورتیکه او قبول کرده داخل طلسم شود لا محاله اگر هزار جان داشته
باشد همه را نگاه و بعد از جانا اگر طلسم را شکند شاهزاده نجات یابد و کار بادشاهی صورت گیرد و اگر قبول
نکند معلوم شود که ترسیده در الصورت بهزار حیله او را دفع کنم بادشاه خوشوقت شده گفت فی الواقع تدبیری
از این بهتر نیست چون ذبیح‌هوش ذبیح‌هوش گفت سخن بار معقول است لیکن البته او قبول خواهد کرد و طلسم را نیز خواهد شکست
اقبال علی دارد و که قدم او برای نجات شاهزاده عالیدرجات درین سرزمین رسیده آفاق شاه گفت مرا هم میبینی
و مردمی قسمه که اگر او طلسم را شکسته پسرم را خلاص کرده بیاورد والبته که دین او را قبول میکنم و حلقه اطاعت او را
در گوش میکشم دطواط گفت شکستن طلسم بسیار مشکل است بلکه امر محال است و این بلا را ما بوسیله از سر خود
دفع میکنیم والا نه رفتن بطلسم و سلامت بیرون آمدن معلوم القصه بمان بدر وزی هوش و دطواط هر دو سوار شده

می‌بینی ای

تمام

بهنگام مذکور در رقعه ای از آفاق شاه نوشته بودند روانه خدمت صاحبقران گیتی ستان شده از جانب صاحبقران
فلک قدر بلند مکان با جمیع دلیران و بهادران و گردان و گردنکشان بجهت عیدالفت و مجلس جشن و طرب بزرگی
فرخ روز و بلند روز و جوان روز و غیره دلاوران آفاقیه آراسته داشت مغز عیاران بلیغ سکون مهرانگیز
ذوفنون چابکسوار پیوسته گرفته بعد ای خود داود و قوف بر جمیع صفات موصوف زنگ از دلها بدری بردی و علم
شراب در گردش بود و هریک از دلاوران و بهادران مع حکیم بزرگ دانش و صاحبقران و مانع ترمید اشسته
که در که سالار از آمدن هر دو وزیر بعرض اقدس صاحبقرانی رسانید که هر دو وزیر نشسته دبستان بر در بارگاه
حاضرند صاحبقران ایشان را بار داد دبیهوش و دوطواط هر دو داخل بارگاه شده دعای و ثنای که لایق بحر
آن شهریار بود بتقدیم رسانیدند از آن هر دو دبیهوش دانا دعا و ثنای صاحبقران را لب را بفصاحت کلام
ادا نمود چنانکه صاحبقران و حکیم بزرگ دانش بر آذین کردند صاحبقران دو کرسی که یکی از دیگری مکلف تر بود
طلب داشته در پیش دلبار بارگاه فلک اقتدار زرش ز بود دبیهوش را بجانب راست و دوطواط را بجانب
چپ نشانیدند پرسید که ای دبیهوش دانا بارمی بچه سبب در اینجا آمدید دوطواط هر دو از جای خود برخاسته
بعرض رسانیدند که این شهریار فلک اقتدار کامرت بود گردش روزگار سر آن جهاندار را نیز بچوگان
حکمت بسر افکند دامنه ای شهریار والا مقدار بدانکه پادشاه ما را فرزندی بود نوجوان و صاحب جمال و
شجاع و زورآور که اگر شهریار او را میدید بی شائبه تکلف در همه باب او را می پسندید دو سال قبل ازین
بطلسمی که در حوالی اجراقیه واقع است و آن را طلسم حکیم اشراق گویند گرفتار شد بعد از آن نامزاد دختر
اوراق شاه کوکبه روشن تن بسبب افراط محبت که با او داشت درین ایام از عقب او رفته خود را بطلسم
انداخت یکیک بچه با او بود دو هر دو ایه باین انگاه تمام قصه نسبت این هر دو با هم و رسم عدم روادشتی
در میان داماد و عروس روز نسبت و تعین هر دو بالیه چنانکه فرخ روز برای بهمن زاد در ایام
نقل کرده همه را در خدمت صاحبقران بیان نمودند هم در آن الساعه بعرض رسانیدند که برای خورشید
الخلائی صاحبقران کشورکشای روشن باد که اسلام آوردن مردم این هر دو مملکت عظیم که عبارت
از آفاقیه و اجراقیه باشد و اطاعت این هر دو پادشاه جلیل القدر موقوف بر شکست آن طلسم و نجات
آنان دو اختر برج سلطنت است پادشاه ما نیز بعد از سلام همین پیغام کرده که ما برای ابلاغ آن سعادت
ملازمت صاحبقران رسید که حکیم اشراق که بود که این طلسم ساخته ادرات دبیهوش
عرض کرد که ای شهریار در زمانیکه گشتاسپ در عجم پادشاه بود برادرش جاماسب اشراق نام پسری داشت
خداپرست در اثنای سیر که لازمه حکما است او را اکنده بر بیابان افتاد با اوراق شاهی که در آن عصر بود

داد و آن حکیم
او را از زیاده از حد دوستی بهم رسید چنانکه اوراق شاه دختر خود را با آن حکیم شاگرد او بهم رسانید از آن حکیم از دختر اماق
شاه ماهی نیز دختری متولد شد او را نیز علم حکمت آموخت و چون سی سال از عمر او گذشت معلوم کرد که چهل
دیگر از عمر من باقی مانده است در طلب فتح طلسم کرد در عرض سی و شش سال آن طلسم را باتمام رسانید و خود با دختر
های خود در آن طلسم در آمد تا پیدا شد اکنون عمر آن طلسم از هزار سال زیاده است که واقف بود
حکیم گفت
به عرض رسانید صاحبقران تاملی نمود و با حکیم بزرگ دانش در این باب مشورت بجا آورد خواجه خضر علیه السلام
فتح این طلسم نیز در دست صاحبقران است صاحبقران فرمود بخدا که اگر تمکن راهنمائی کنید باز هم قبول دارم
دهر از دست رود برابر التماس اوراق شاه نیکنام العصه صاحبقران متقبل این امر خطیر شد و همه را خلعت فاخر
داد و مرخص نمود و بهر یک پنج پنج هزار تومان انعام نیز نمود را ولا کبر و طواطلعت به وزارت
شاها مرا می شناسی من آنم که سالی بخدمت رسیده ام بلی اخلاطی که دانسته باشی هزار از همه کارها
و طواط دانست که مهتر توبنی ادست باشاه گفت که من نیز بجز مهتر ولاکبر امید وارم که دیگر چنین ذلتی نصیب من
نشود و هرچه من دارم از آن شماست مهتر نیز باو قسم دانست فرمایند که پس دفع غدر مانور است که من ترا آبا
شناخته ام صاحبقران این احوال را دریافته مهتر را از این اعتذار منع کرد و گفت ای طبع مجسمی خوابی که هرچه
من باد داده ام از او باز ستانی مهتر گفت شهریار مرا با او معامله دیگر است با داد شما چکار دارم از معاملت
خود از دیگر ابم صاحبقران نمود مکر چنین با وز دختر که دعوای ثمن آن میکنی تو بنی گفت شهریار در سیقه مکار
نداشته تا ثمن دانم و یار من و طواط سر بر زمین دوخته استاده بود جوابی نمیگفت اهل مجلس خندیدند
صاحبقران نیز از قصه شرارت و طواط بد ذات مطلع بود زیر لب میخندید القصه چون از لشکر صاحبقران جدا شده
داخل لشکر خود شده بودند بارگاه اوراق شاه رسیده احوال بیان کردند اوراق شاه از بس خوبیهای صاحبقران
شنید مشتاق ملاقات شد با ذبیوش در این باب مشورت بجا آورد ذبیوش گفت شهریارا لب یار مبارک است
اما طواط گفت شهریار پرهیز در نگر و چراکه دشمن زبر دست است مبادا دغا کند ذبیوش گفت ماشا
این نادان با وجود دیدن اخلاق از آن شهریار حق را می پوشی او هرگز چنین کسی نیست که دغا کند داد که
همه وجوه بر ما غالب شده او را چه ضرور که دغا کند و طواط گفت ای ذبیوش بر تواضع و تملق دشمن نباید
رفت که آخر دشمن است بر تواضع های دشمن تکیه کردن ابلهی است پابوس سپیل از با افکند دیوارها
اما اوراق شاه گفته و طواط را بخاطر نیاورده بار دیگر بجانب ملاقات ببدست ذبیوش بصاحبقران فرستاد
حکیم بزرگ دانش نیز مشورت داد که همه بزرگی ما بین هر دو لشکر استاده کرده همه در یافتند صاحبقران
آن ملاقات را با دو شاه بزرگ دهر روا است و در زیر ساتین نشسته روز با هم یکجا بودند فرخ روز و جهان روز

همدیگر را و مانند روز

و شبها روز و غیره دلیلان او را در خلوت تعریف صاحبقران و دین اسلام نموده از حد گذرانیده گفتند
الیشه شهریار ما هم نمک پروردهٔ و غلام شهریاریم لیکن حکیم که ما را اینمعنی حیران ساخت که این صاحبقران
با این قد و قامت چنین زور و قدرت دارد که امثال ما هم پهلوانان را که با این قامت چون منار سالها
سال ورزش کرده بودیم بیک آسانی می‌کند که تقریر آن نمیتوانیم کرد بعد از تنبیه حقیقت دین او بر ما ثابت شد سلطان شنیدیم   حقیقت
ای پادشاه قسم بدین و آیین پاک که مجرد مسلمان شدن روشنی بدل ما جلوه کرد ~~دین اسلام قبول کند~~
~~که برای پادشاه~~ که زبان ما از بیان آن عاجز است لهذا معروض میداریم که شهریار هم ترک بت پرستی کرده
دین اسلام قبول کند که برای پادشاه در هر دو جهان بهتر است غلامان چون حق نمک بر ذمه خود دارند
باین الحاح و سماجت عرض میکنند چرا که غلام آنچه خیریت ادنی خود دانند باید عرض کند ازدن شاه
گفت ایدلاوران مرا نیز محبتی باین صاحبقران بهم رسیده و هم قدر اخلاق او صاف از دل قبول کر
من با در مکلبه در معذرت قبول دین اسلام حرفی بشما میگویم چون شما پهلوانان و دلاوران بودید
کسی را که شما در روز در وقت غالب شد و صاحب دین حق و جلیل القدر دانسته اطاعت کردید ما هم قبول (؟)
مطلبی از دو در فراست نموده ام چون مطلب مرا بر آورد و البته که بطوع و رغبت مسلمان میشوم به هر چه
او فرمان کند بجان و دل قبول میکنم القصه خاموش شدند روز دیگر در میان صاحبقران و اقلی شاه دار
مذکور در میان آمده و هر چهار عهدنامه نوشته انشهریار حکیم بزرگ دانش را بجای خود لشکر نمود به دوازده
هزار سوار و چهل سردار بزرگ و کوچک متوجه امراقیه شد طبل و علم را نیز بر داز سرداران بهرام زاد
و کوه زاد و بن کوه زاد و بهمن زاد اخلاقی و ارلاقی و اسفاقی و الماقی و طولاقی الطاقی و فرخ روز و بلند روز
و جوانمرد و اقاقی دیگر همراه آن شهریار بودند باقی در لشکر ظفر اثر ماندند و آن شهریار میتر توبتی را در طلوا نمود آنجه
رود سه ملک امراقیه شد اقلی شاه نامه بامراق شاه مشتمل بر روید اد احوال خود نه بدست مرمی داد و بجنس روانه
نمود در آن نامه صاحبقران را با خلاق حمیده بسیار ستوده نوشت امیدواریست که بدست این نوجوان عالیمکان
که اهل نمک صاحبقران زمانه است طلسم مفتوح شود و مراد ما و شما حاصل گردد الحمد لله والمنه که جلد دوم چهارم
کتاب بستان خیال که خورشید نامه نام دارد با تمام رسید انشاء الله تعالی شروع در جلد پنجم خواهد رفت و ابتدای
این جلد از احوال صاحبقران اکبر شاهزاده معز الدین کرده خواهد شد بعد از آن ذکر صاحبقران اعظم شاهزاده
خورشید تاج بخش زینت بخش کتاب خواهد شد اگاه ذکر صاحبقران اصغر شاهزاده بدر منیر از احوال و کثرت
غولان و ذکر طلسم حکیم الشراق بیان خواهد آمد همچنین و سوا این جلد نیز مشتمل احوال هر سه صاحبقران
بود و التوفیق من احد الملک المعبود   تمام شد   جلد [illegible] ال

در سنه ... احقر خوارزمی فقیر ... الله المتوکل ... ابوالحسن کاتب نوشته ... حبیب الملک [illegible]

خانم حسین که بهره مدرس مدرسه جلالیه بودند حسب الحکم ... تصحیح نمودند بعد از آن

روز اول ... و خرج جمیع مجلدات این کتاب نظر ثانی نمودم و کتاب را داخل کتابخانه جلالیه

برکار منطقه ... بهره ان نمودم امید است مسلمانان را از نفع ... دار از

ضایع شدن محفوظ دارد فقط

